

فورد مادوکس فورد
سریاز خوب

ترجمهٔ ابراهیم یونسی

سرباز خوب

فورد مادوکس فورد

سرباز خوب

ترجمه ابراهیم یونسی



انتشارات معین

فورد، فورد مادوکس، ۱۸۷۳-۱۳۹۳ م.

سرباز خوب / فورد مادوکس؛ ترجمه ابراهیم یونسی. -- تهران:

معین، ۱۳۸۵.

ISBN: 964-7603-58-4

۲۹۳ ص.

The good soldier: a tale of passion.

عنوان اصلی:

فهرستتویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای انگلیسی -- قرن ۲۰ م. الف. یونسی، ابراهیم، ۱۳۰۵ - مترجم.

ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴

۴ س ۸۸ ف / PZ ۳

م ۸۴-۱۹۵۷۵

کتابخانه ملی ایران



تهران، روبروی دانشگاه، خ فخررازی، شهید فاتحی داریان، پلاک ۲۹

صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵ تلفن: ۶۶۴۰۵۹۹۲ دورنگار: ۶۶۹۶۱۴۹۵

WWW.moin-publisher.com

E-mail: info@moin-publisher.com

فورد مادوکس فورد

سرباز خوب

مترجم: ابراهیم یونسی

چاپ اول: ۱۳۸۵

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

حروف نگار و صفحه‌آرا: زرین اسفندیاری‌نیا / نمونه‌خوان: گیتی سبزواری

لیتوگرافی: صدف / چاپ: گلرنگ یکتا / صحافی: دیدآور

حق چاپ محفوظ است

تلفن مرکز پخش: پویای معین (۶۶۴۱۴۲۳۰-۶۶۹۶۱۴۹۵)

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

برداستی از کتاب

با خواندن رمان اندک اندک می‌آموزیم که چه گونه شخصیت خود را بخوانیم. چند سال پیش هربرت گورمن^۱ در سخن از فورد مادوکس^۲ گفت: «به نظر من فورد کار درستی کرد که به تفصیل در باره شخص خود نوشت، و حالا هم وقت این است که کسی در باره اش بنویسد.»^۳ من این گفته را این طور تعبیر می‌کنم که یک رمان‌نویس خوب خود را در مقام منبع و سرچشمه موضوعی می‌بیند که وقتی در قالب کار او شکل گرفت ما بتوانیم آن را بررسی کنیم، زیرا تجزیه و تحلیلی که از آن می‌کنیم آن را به خودمان باز می‌گرداند. شاید به این منظور که ما را ببوسد یا با این قصد که به صورتمان سیلی بزند. به هر حال به این یا آن زبان به ما می‌گوید که در کجا هستیم و در چه محلی جای داریم.

آن زمان اینک فرا رسیده است، و امروزه ما می‌شنویم که از فورد به زبانی سخن می‌دارند که پیشتر - در این بیست سال اخیر - از او با این لحن یاد نکرده بودند، زیرا تا همین اواخر او می‌باید هر جور که می‌توانست، به عنوان همکار کنراد^۴ یا آن «سردبیر» درخشانی به حیات خود ادامه دهد که به دی.اچ.لارنس^۵ جوان گفت که رمان اولش حاوی همه خطاهایی

1. Herbert Gorman

2. Ford Madox

3. Conrad

4. Conrad

5. D.H. Lawrence

است که رمان انگلیسی می‌تواند داشته باشد، و دومین رمانش اثر شلخته یک نابغه است.

فورد، این دوست همیشه آماده بزرگان و حامی جوانان مستعد، به اعتبار شخص خود نیز مردی بود بزرگ، و اکنون سرانجام زمان به اندازه کافی مساعد می‌نماید که همان طور که هربرت گورمن پیش‌بینی کرد بازار کارش رونق بگیرد.

وی کار بر سرباز خوب را در چهلمین سالگرد تولد خود - هفدهم دسامبر ۱۹۱۳ - آغاز کرد، و این کار به زعم شخص او نخستین کوشش جدی وی در نگارش رمان بود: «من هرگز نخواسته بودم آنچه را که در باره نوشتن می‌دانم در رمانهایم بگنجانم.» در عوض شماری - شمار کثیری - کتاب پرت و پریشان نوشته بودم که همه چیزهایی بودند تقلیدی، قطععاتی بودند پر آب و تاب و نکاتی طرفه... این یک - سرباز خوب - در نظر بود همان چیزی باشد که او می‌خواهد... سال‌ها بعد وی خود اظهار داشت که این کتاب از لحاظ فنی بهترین کار او است.

ساختار مکانیکی سرباز خوب نیز مانند ساختار بیشتر آثار مربوط به طنز کمیک^۱ تا حدی در سلطه و سیطره نظارت شدیدی است، در حالی که ساختار مفهوم تقریباً آشکار است و می‌تواند بازتاب‌های نامحدود داشته باشد. می‌توان از این نیز فراتر رفت، و گفت که این رمان درس عمده‌ای را که هنر کلاسیک به ما داده بود تکرار می‌کند: از همان تحدید شکل یا قالب، تکثیر «تم» یا موضوع نتیجه می‌شود: در پیوند با سرباز خوب جریان به جز این نیست، و همین است که به نکته‌ای که جان رودکر^۲ گفته است مفهوم و گزندگی می‌بخشد: جان رودکر بود که گفت: «سرباز خوب زیباترین رمان فرانسوی در زبان انگلیسی است.» مفهوم این گفته این است که روبه آن صاف و روشن و تقریباً واجد توازن ریاضی است.

1. Comic Irony

2. John Redker

البته همان طور که یک ستاینده علاقه‌مند است می‌توان این گفته را بسط داد و افزود که «ماده و اساس در عین حال که دقیق و درست است سخت «معاصر» نیز هست. سرباز خوب در مقام یک رمان به تالار آینه‌ای مانند است که چنان ساخته و پرداخته شده که شخص با آن که در آن بر سطحی سخت و سفت راه می‌رود و به پیش رو می‌نگرد، ناگزیر است هر چندگاه نگاه از این سطح درخشنده برگردد و در عوض انبوهی از مسائل گذشته و آینده را از نظر بگذراند. و این مسائل گذشته و آینده چیزهایی هستند که به اشتباه در این محل جای گرفته‌اند. یا نه، بمانند ساختاری است پرداخته از شیشه و سخت پرتوافکن، که از آن شخص به جنگلی تیره و تار و تاریکی‌ای مظلوم می‌نگرد.

سرباز خوب عنوان دومی هم دارد: قصه شور و شهوت^۱. و طنزی^۲ که نظارت بر کتاب را بر عهده دارد در این حقیقت^۳ نهفته است که موقعیت‌ها را کسی نقل می‌کند که خود قادر به ابراز شور و شهوت نیست. خواه شور اخلاقی یا شهوت جنسی. موقعیت این «راوی» موقعیت شخصی است مبتلا به رخوت و بی‌حسی. این نکته از همان جمله نخست کتاب پیدا است: «این غم‌انگیزترین داستانی است که شنیده‌ام...» و همین طور که پیش می‌روید تا به آخر... مدام ناگزیر از خود می‌پرسیم: «چه گونه می‌توانیم سخنش را باور بداریم؟ این نظر هیچ نباید درست باشد.» آن طور که احساس می‌کنیم بین نوع واقعه و شخصیت راوی، که وقایع را گزارش می‌کند، گسستی است، و این طنز اساسی داستان است. با این همه این طنز یک طنز ساده هم نیست، زیرا همان طور که به زودی خواهیم دید نظر قصه‌گو آنقدر که ساده است نادرست نیست اما به هر حال نظری است خاص، مقلوب کردن اظهار نیز منجر به کشف حقیقت

1.A Tale of Passion

2.Irony طعنه، گوشه، استهزاء

3.Fact

نمی‌شود، چرا که این حقیقت، هزارخمی^۱ است و آنچه ما از چیزی که شاید «تم» عمده کتاب باشد درمی‌یابیم این است که ظواهر هم حقیقت خاص خود را دارند.

اول این که کتاب رمانی است در باره تفاوت بین «کنوانسیون». یا آئین قراردادی با واقعیت (فاکت) و داستان عبارت است از کوشش راوی در تطبیق یا توفیق خرد خود با این کشفیات وحشتناک که در طی روابط نزدیک خود به مدت نه سال آئین قراردادی و مربوط به سلوک اجتماعی را با حقیقت واقعی بشری اشتباه می‌کرده است. کل مطلب این است که گوینده داستان هم جز این نمی‌خواسته، و اصل این است که فریب و اغفال چیزی است که وی خود بر خویشتن تحمیل کرده؛ این که نمی‌توانسته با واقعیت کنار بیاید و زندگی کند فعلاً مورد نظر نیست، هر چند در نهایت برای شیوه تلقی و معماری رمان کل مسأله را تشکیل می‌دهد.

راوی و همسرش، فلورانس، امریکائیبانی هستند ثروتمند، دوستانی که مالا با آنها پیوند می‌یابند، یعنی ادوارد و لئونورا اش‌برنهام نیز انگلیسیانی هستند ثروتمند. این چهار تن ظاهراً گل‌های سرسید جامعه جهانی‌اند. همه همان طور که راوی داستان می‌گوید مردمانی هستند «خوب» و اش‌برنهام‌ها حتی گونه خاصی از مردمان خوب‌اند. مردمان خوب «منطقه»‌اند. فلورانس قدری غمزده است، زیرا چون دچار بیماری قلبی است باید در قبال هرگونه تکان و ناراحتی حفظش کرد. لئونورا شاید که در اداره امور خانه قدری سختگیر است، اما این امور هم البته پرزحمت‌اند. اما در تعقیب هدفهای خود بر روی هم بسیار فداکار و کوشا است. زنی است شریف، ادوارد تقریباً نقص ندارد: سربازی است درجه یک، صاحب ملکی است عالی، مردی است فوق‌العاده مهربان، و امین

۱. Maze: هزار خم: جای پر پیچ و خم. در فارسی هم ماز گفته می‌شود.

صلحی بسیار ساعی. شخصیتی است اجتماعی، راست و درست، کوشا و با پشتکار... نمونه انسانیت، شجاع، مهربان، پدر مردم و قانونگزار، این چهار تن به مدت نه سال دوستی متمدانه‌ای را پی گرفتند: مرتب با همدیگر دیدار می‌کردند، هر سال در نوهایم^۱ به گرد هم می‌آمدند. نوهایم محلی بود که این مردم در آن از حمام‌های طبی معالج افسردگی استفاده می‌کردند، و در علائق همدیگر سهیم می‌شدند. پس آنگاه باژگونگی عجیبی در میان می‌آید. و این هنگامی است که بیماری چهره عوض می‌کند، و هیأت هرزگی افسار گسیخته به خود می‌گیرد...

سرانجام - در پایان داستان - راوی که مسئولیت توجه از دختری دیوانه، یعنی آخرین دلدار ادوارد را بر عهده گرفته در وضعی قرار می‌گیرد که علم و اطلاع خود را از واقعیت امر بیان کند - واقعیتی که پرده از آن برداشته شده... اما وی قادر به چنین کاری نیست، و حق هم دارد: کدامیک از ما در چنان وضعی قادر به انجام این کار می‌بودیم؟

اما آیا واقعیت^۲ها در واقع ظواهر نیستند؟ آیا حقیقت^۳هایی نیستند که راوی داستان آئین‌های قراردادی را در آنها کشف می‌کند؟ و ناگزیریم در هر نقطه‌ای به پشت سر و بر این راوی بنگریم و در حیرت و سرگشتگی سرگرم‌کننده‌اش دقت کنیم و درجه زاویه انکساری را که در آن نگاه پوشیده در تجربه نفوذ می‌کند، اندازه بگیریم. وی خود بر این امر اشاره می‌دارد، که ما در اینجا داریم همچون کسی که در تصویر آینه در آینه می‌نگرد در این وقایع می‌نگریم. تنها در یک صفحه این برگشت‌ها و باژگونگی‌ها را می‌بینیم: «بجان خودم، آری، این صمیمیت‌ها همچون یک مینوئت^۴ بود... نه... بخدا قسم دروغ است! مینوئت نبود آنجا که گام نهادیم - زندان بود. زندانی پر از بیمار عصبی، با این همه من بنام مقدس

1.Nauheim

2.Realities

3.Fact

4.Minuet یک جور رقص سه بانوی سنگین

پروردگار قسم می خورم که حقیقت داشت... آفتاب بود، و موسیقی راستین، و آبی که از دهان دولفین های سنگی فرو می ریخت. چون اگر در نظر من، به زعم من، ما چهار تن واجد ذوق واحدی نبودیم و از خواهش های واحدی پیروی نمی کردیم، عمل واحد... آه نه، عمل نه... عمل نه... به اتفاق یک جا نمی نشستیم... آیا این واقعیت ندارد؟ ظاهر حقیقت خاص خود را داشت. پس چه گونه «حقیقت» حاکی از این است که چیزی است کم تر... یا بیشتر؟

چرا فلورانس همیشه «فلورانس» بینوا یا «فلورانس بیچاره» یا ابله و دیوانه است؟ چرا این لحن تلخ؟ چرا فلورانس به چیزی کم تر از این متهم نمی شود که بر ادوارد به «چشم خاطرخواهی» می نگرد؟ راوی از بدنامی و زیان دیدن فلورانس سود می برد: زیان فلورانس سود راوی است - و این زیان، بخشی از عزت نفس او است. اگر فلورانس فاحشه است بخشی از این جریان ناشی از ضعف و نقص شوهر او است، اما اگر بتوان ما را متقاعد به حسابگری و فساد و بدذوقی او کرد، در آن صورت شوهر به قیافه قربانی اوضاع و احوال طعن آمیز زندگی ظاهر می شود. و باز معنی این همه ترس بی مورد راوی از مذهب کاتولیک چیست؟ این ترس که از حیث درجه شدت حدی به ترس از هاری می باید به چه معنی است؟ چرا بد و بیراهه هایی را که بارلئونورا می کند بر این اساس توجیه می کند. این ذهن و فکری است که چندان متعادل نیست: در اینجا باز زیان لئونورا سود ادوارد است، و سود و صرفه ادوارد سرانجام سود و صرفه راوی است: چون چرا و به چه دلیل بی ملاحظگی های لئونورا در پیوند با ادوارد در حکم جنایت اند در حالی که اعمال خلاف ادوارد در پیوند با لئونورا در بدترین حالات و در منتهای خود حماقت و سهل انگاری و خوش قلبی محسوب می گردند و به حساب پاکدلی گذاشته می شوند؟ چرا ادوارد پس از آن ستم هایی که بر لئونورا روا می دارد همچنان آدم «خوبی» است؟ در

هر مورد که می‌بینید حقیقت جایی است بین آئین‌های اجتماعی و کنوانسیون‌های متفاوتی که تلقی راوی و تراوش ذهن او است.

با این همه این رمان نویس خوب ما را در همین جا رها نمی‌کند: این تحریف‌ها و سوء تعبیرها در معنا مکاشفات دیگریند: آینه آینه را روشن می‌دارد، هر طاقی بر مساحت بیشتری اشاره می‌کند. فورد به ما می‌گوید که عنوان کتاب را شتابزده و با نوعی «استهزاء و اعتراض» انتخاب کرده و آن هنگامی بوده که ایراد ناشر به عنوان اول کتاب، یعنی «غم‌انگیزترین داستان» بالاگرفته در حالی که عنوان جدید در آن اوضاع و احوال حاکم بر سال ۱۹۱۵ قطعاً نامناسب و نابجا بوده، و این عدم اقتضاء که نگرانی بجایی را در نویسنده موجب شده در عین حال بر خواننده امروزی که این همه آموخته به جنگ و سرباز است اثر چندانی ندارد. رمان از ادوارد با عنوان «سرباز خوب» یاد می‌کند، چرا که در هند خدمت کرده است. راوی بیشترین محبت را به او دارد و لطف و بخشش خود را تنها شامل حال او می‌کند. در سخن از او می‌گوید: «من خیال می‌کنم خودم هستم در وجهی خفیف‌تر از مقوله مردمانی پرشور و کله‌شق و بسیار سر راست (که البته سخنی است بی‌وجه و نشان منتهای شیفتگی است) چون از خود پنهان نمی‌دارم که ادواردش برنهام را دوست می‌داشتم - و دوست می‌دارم، زیرا آدمی بود عیناً مثل خودم. اگر شهامت و مردانگی، و در صورت امکان توانایی جسمانی او را داشتم بیشتر همان کارهایی را می‌کردم که او می‌کرد. در چشم من وی چون برادر بزرگتری است که مرا به گردش می‌برد و کارهای قهرمانانه می‌کرد و من دورادور او را در احوالی می‌پائیدم که بدین کارهای قهرمانی مشغول بود. و می‌دانید، من نیز به همان اندازه او اهل احساس و احساساتم.» که این سخن البته نیمی از حقیقت است. مثلاً موارد استثناء را در نظر بگیرید: شهامت، مردانگی، وضع جسمانی. چه آدم عاقلی اینها را استثناء می‌کند؟ راوی آرزومند است «به جای سرباز

خوب» باشد- یعنی آدمی باشد خوب، عرفاً همه او را خوب بدانند، با این همه هرگز انتظار ندارد در هیچ چیز، جز صفات منفعل در چیزهای دیگر به او مانند باشد، و تازه مسأله تمایلات جنسی و جنسیت نیز در این میان جایی ندارد. در اینجا برای درک و دریافت دقیق این مسأله باید به کتاب دیگری مراجعه کرد.

فورد در اهدائیه‌ای که در چاپ سال ۱۹۲۷ کتاب آمده می‌گوید امیدوار بود سرباز خوب در زبان انگلیسی همان کاری را بکند که کتاب مویسان بنام زورمند بسان مرگ^۱ در زبان فرانسه کرد. این اظهار اشاره به ترم‌های ساختاری است که قاعدتاً در ذهن داشته است، و من در این مورد خاص مایلیم توجه را به نکته‌ای جلب کنم که ممکن است تصادفاً پیوندی موضوعی باشد. مویسان در سخن از یکی از شخصیت‌های داستانی‌اش می‌گوید: «وی روشنفکر مسنی بود که شاید می‌توانست سربازی خوب باشد، و هرگز نتوانست خود را از این بابت که سربازی خوب نبود تسلی دهد.»

بدترین صورت این تسلی راویان داستان‌اند. دی.اچ.لارنس می‌گفت: «آدمی می‌تواند شیرۀ سرمست‌کننده خودبینی را از علف تلخ شکست بمکد- اشخاص ناموفق معمولاً خودبین‌ترین کسان‌اند.» به این ترتیب در پایان رمان ما کسی را که «سرباز خوب» نام گرفته بود از یاد برده‌ایم، و در عوض به دنبال سرباز اسمی چشم می‌گردانیم- یعنی خود راوی. موارد تسلابخش وی اندک‌اند: مراقبت از بیمار به مدت ۱۲ سال، و مابقی عمر توجه از دختری دیوانه که فکر می‌کند اگر دیوانه نبود شاید که به او دل می‌باخت. به هر حال دست کم کار و وظیفه‌ای به او داده‌اند. این سرنوشت تلخی است که وی فکر می‌کند زندگی بر او تحمیل کرده است. و همین جهت نیازی نیست به این که خود را به چشم موجودی تلخ و

1. Fort comme la mort

بی وجود بنگرد که کارش به نقالی کشیده است.

و به این ترتیب به دوایر پایانی «مفهوم» می‌رسیم، و این دوایر همانند خیزابه‌های کوچکی که در استخر بر گرد سنگریزه‌ای پدید می‌آیند که در آب انداخته‌ایم هرگز آرام نمی‌گیرند و از حرکت باز نمی‌مانند، زیرا در نهایت امر سرباز خوب جهانی را وصف می‌کند که فاقد مرکز اخلاقی است - راوی که از جنونِ «بی‌حسی» اخلاقی رنج می‌برد می‌پرسد شوهر گول خورده چه احساس می‌کند. ولی باور کنید، هیچ نمی‌دانم. چیزی احساس نمی‌کند. چنین موقعیتی دوزخ نیست، لزوماً بهشت هم نیست، بنابراین خیال می‌کنم مرحله‌ای باشد واسط... چه نام داشت؟... آه، برزخ. رخوت و بی‌حسی گیج‌کننده‌ای است که بر شخص چیره می‌شود، جنون گُند و دیرجنبی است ناشی از عشقی ناتمام. «آری» از آن روز به بعد همیشه با من - نه فلورانس - جوری رفتار می‌کرد که انگار آن که علیل و ناتوان است منم. «چرا حتی در برابر من هم مطیع می‌نمود - آن هم منی که هیچ طفل خردسالی کم‌ترین اعتنایی به او نداشت. آری، این غم‌انگیزترین داستان است...» غم‌انگیزترین داستان؟ می‌توان این عبارت را به وجه دیگری بیان کرد که همین معنی را برساند. سرباز خوب کم‌دی خُلقیات است، و خُلقی که وصف می‌کند رخوت و بی‌حالی است.

در عرصه کم‌دی است که فورد هنر بزرگ خود را در بهترین وجه عرضه می‌کند. Irony که تعهد مشخصی نمی‌سپارد و لذا می‌تواند از ابهامات معنی و پیچیدگی‌های معانی سود جوید، در عین حال که یک خُلُق و حال است ارزش نیز هست. این کیفیت در کار یک استاد صورت فوق‌العاده‌گرفته‌ای به خود می‌گیرد. بزرگ‌ترین و شگفت‌ترین موفقیت این رمان شگفت‌شیوه‌ای است که با واسطه آن نویسنده در عین حال که با زبان شخصیتی ساده و شیفته سخن می‌دارد به ما امکان می‌دهد که این

سادگی و شیفتگی را دریابیم. و همین خود نبوغ در عرصهٔ کم‌دی است. برای مثال، در عین حال که ساده دلی سیماهای اساسی رمان را عنوان می‌کند استعارات کمیک را به شیوه‌ای غریب می‌آورد: دختری در پیرهن سفید در تاریکی چون ماهی «فسفورساتی»^۱ است در گنجه؛ لئونورا نگاهش را متوجهٔ راوی می‌کند، و راوی احساس می‌کند که گویی یک لحظه فانوس دریایی بر او تابیده است. «لئونورا که به صورت رقیقهٔ کوچولوی ادوارد سیلی می‌زند، چنان است که گویی سیلی به صورت عالمی تحمل‌ناپذیر نواخته است.. صنایعی مانند این که عمدهٔ اجزاء ترکیبی نثر فورد را تشکیل می‌دهند و در کتاب فراوانند در معنا پشتیبان ظریف سخنانی هستند از این دست: «اگر معنا و مفهوم تشریفات عقد و عروسی به اسلوب انگلیسی را به قدر کافی درمی‌یافت با او ازدواج می‌کردم. اما به احتمال زیاد شعورش هرگز آن اندازه قد نمی‌داد که معنا و مفهوم تشریفات عقد و عروسی به شیوه انگلیسیان را دریابد. لذا بنا بر قوانین مملکت نمی‌توانم با او ازدواج کنم.» این، وجهی از مکاشفهٔ کمیک است، که در صنایع بدیعی فورد آشکار است، اما نگه داشت بی‌گسست و متداوم منظور، خود معرف هنری است بزرگ، و فورد این تداوم را تا به آخر حفظ می‌کند.

بعد پرداختن به وقایع به راستی مضحک: مرگ خانم میدان کوچولو در چمدان: پاها جوری از چمدان بیرون زده بودند که انگار تمساحی او را لای آرواره‌های نیرومندش گرفته بود؛ یا سخن دخترک دیوانه که پس از هفته‌ها سکوت خطاب به راوی می‌گوید: «توب فوتبال!» در کتاب لحظات بسیاری است که در طی آنها نویسنده بارها و به دفعات شخصیت‌های داستانی را به سوی ضد اوج‌های بی‌معنی سوق می‌دهد (آنجا که در پایان

۱. phosphorescent تابنده چون فسفور.

فصل چهارم لئونورا تحت تأثیر غروری نمایشی می‌گوید: «نمی‌دانی که من یک کاتولیک ایرلندی‌ام؟» و آن‌گاه که فورد با آرامش بسیار از سقوط اثر در پرتگاه لاطائلاتی که مردم بسیاری در آن گرفتار آمده‌اند اجتناب می‌کند. لطایفی در شیوه بیان در کار می‌آورد که به علت ظاهر رقت بارشان سخت مضحک و خنده دارند. و مهم‌تر در این میان پوشش سمبولیسم بیماری: شخصیت‌هایی که می‌پندارند مبتلا به بیماری قلب‌اند، و می‌خواهند به ما بیاورانند که نه از لحاظ فیزیولوژیک بلکه از لحاظ اخلاقی چنین‌اند، و کسی این چیزها را در باره‌شان می‌گوید که اصولاً خود قلبی ندارد. ولذا مغزی. نویسنده با همان لحن سنگین و اما کمیک معمول خود می‌گوید: «من هرگز در هیچ جا بیمار نبوده‌ام» که البته می‌توان این عبارت را بدان افزود: «البته جز همیشه، آن هم در این دارالمجانینی که دنیا باشد.»

آیا سرباز خوبِ رمانِ یک رمان‌نویس است؟ فورد خود می‌پنداشت که این اثر بهترین کار او است. و داوریش همیشه داوری یک صنعتگر است. بی‌گمان می‌تواند در باره طبیعت رمان مطالبی بیش از کتبی که در این باره نوشته شده‌اند به ما بگوید: مواد و مطالب رمان تحت نظارت و کنترل کامل نویسنده‌اند، و این نظارت کمال معنا را به بار می‌آورد، و شیوه و سبک کار این معنا را دقیقاً ارزیابی می‌کند. اما اگر این امر گونه‌ای از «کهن‌الگوی»^۱ جریان‌های داستانی باشد، یعنی اگر بتواند صنعت صنعتکار را به او بنمایاند، آن‌گاه در آن صورت می‌تواند در خواندن کتاب هم ما را یاری دهد. و این درست نیست که وقتی آموختیم چه گونه بخوانیم - حتی اگر به آئین خرد به شیوه‌ای بهتر زندگی نکنیم - دست کم این معنی را در خواهیم یافت که چرا نتوانسته‌ایم و از این مهم غافل

مانده‌ایم - چرا؟ سرباز خوب مانند همه آثار بزرگ واجد عطیه و نیروی
تأسف و پشیمانی است.

مارک شورر^۱

اهدائیه

استلای عزیزم

من همیشه این کتاب را بهترین کتابم دانسته‌ام... به هر حال بهترین کتاب دوران پیش از جنگ؛ و در فاصله بین نگارش آن و انتشار اثر دیگرم ده سالی باید گذشته باشد، طوری که چیزهایی را که از آن پس نوشته‌ام می‌توان اثر خامه نویسنده دیگری تلقی کرد - نویسنده ارادتمند شما. چون مسلم است که بدون انگیزه‌ای که تو برای زندگی به من دادی من شاید از این جنگ جان بدر نمی‌بردم، و بدیهی‌تر این که بی تشویق و ترغیب شما به نوشتن دیگر هرگز دست به قلم نمی‌بردم. و تصادف عجیب این که سرباز خوب در میان آثارم شاید تنها کتابی باشد که به کسی اهداء نشده، شاید سرنوشت مقرر داشته بود که برای انجام این منظور ده سالی در انتظار بماند.

برای آنچه اکنون هستم خود را مدیون شما می‌دانم: آن طور که در هنگام نگارش سرباز خوب بودم مدیون یک رشته اوضاع و احوال زندگی‌ام هستم، تا اندازه‌ای خودسر و بی مقصود و بی منظور، تا هنگامی که در دسامبر ۱۹۱۳ به نگارش همین کتاب نشستم به قول سوارکاران خود را نشناختم. قسمتی از این احوال بدین علت بود که فکری در سرم جا افتاده بود که می‌پنداشتم در پیوند با سایر نویسندگان، هر طور هم که

باشد، در مورد من بی شک چنین است که تا رسیدن به سنین چهل هیچ‌گاه نخواهم توانست کتابی بنویسم که بتوانم در کنارش بایستم و از آن دفاع کنم. علت امر بعضاً این بود که نمی‌خواستم با نویسندگانی که دعویشان به شهرت و نیازشان بدان و آنچه این شهرت از برای ایشان به ارمغان می‌آورد، وارد میدان رقابت شوم. نیاز این مردم بدین امر بیش از من بود. من هرگز نکوشیده بودم همه آنچه را که در باره نوشتن می‌دانم در رمانهایم بگنجانم. به شیوه‌ای پرت و پراکنده شمار زیادی کتاب نوشته بودم. اما اینها همه رنگ تقلید داشتند، یا در معنا نوشته‌هایی بودند حاوی نکات طرفه. اما من همیشه دیوانه نوشتن بوده‌ام، و می‌خواستم بدانم و بگویم که چه گونه باید نوشت. بعضاً تنها و گاه با همکاری باکنراد، و حتی در آن ایام مطالعات بسیاری در زمینه شیوه نگارش رمان و زبان رمان و ساختن و پرداختن آن به عمل آوردم.

بنابراین در روزی که به سنین چهل رسیدم نشستم تا ببینم چه می‌توانم بکنم. و سرباز خوب حاصل این کوشش بود. در نظر داشتم این آخرین کتابم باشد. فکر می‌کردم. نمی‌دانم حالا هم همین طور فکر می‌کنم. هر کس را نگارش یک کتاب کافی است، و در تاریخی که نگارش سرباز خوب پایان گرفت دست کم لندن، و شاید جهان، تحت سلطه نویسندگان تازه‌تر و سر و دل زنده‌تری بود. آن روزها روزهای شور و شوریدگی کویست‌های ادبی ورتیسیست‌ها^۲، ایماژیست‌ها^۳ و دیگر جوانان آشوبگر آن دهه جوان بود. بنابراین من - در این میان - خود را به چشم مارماهی‌ای می‌دیدم که چون به دریای ژرف می‌رسد بچه‌های خود را می‌زاید و می‌میرد. یا اوک بزرگی^۴ که چون به موعد مقرر میرسد تخمش

1. Cubist

2. Vorticist

3. Imagist

۴. Auk، پرنده‌ای شمالی، با بال‌های ابتدایی.

را می‌گذارد، و شاید هم بمیرد. به این ترتیب در ستون مجله باسترک با ادبیات وداع کردم، و این اوک بینوایی هم که مجله باشد نیز از شدت تقلا درگذشت. بعد آماده شدم به سود دوستان خوبم کنار بگیرم - دوستان شما و من - ازرا، الیوت، ویندام لوئیس، اچ.دی، و بقیه نویسندگان جوان و پرغوغایی که آن وقت تازه فرا می‌رسیدند و به در می‌کوفتند.

اما غوغا و سر و صدای بیشتری لندن و جهانی را که تا آن وقت بظاهر در پیش پاهای مغرور فاتحان خم شده بودند فرا گرفت. کویسم، ورتیسیم، ایماژیسیم و مابقی که هرگز در میان غوغا و سر و صدای گلوله‌های توپ بخت مناسبی نداشتند، و لذا من باز از سوراخم درآمدم، و در کنار آثار نیرومند و زیبا و ظریف شما به خود جرأت دادم که چیزهایی از خودم بگذارم.

به هر حال سرباز خوب همچنان در مقام تخم «اوک بزرگ» می‌ماند، چرا که به هر حال نماینده نسل و نژادی است که جانشین و خلفی نخواهد داشت، چون مدت‌ها پیش نوشته شده، و صورت خودستایی نخواهد داشت اگر بنشینم و لحظه‌ای چند بدان پردازم. از هیچ نویسنده‌ای نباید انتقاد کرد اگر یکی از کتاب‌هایی را که ده سال پیش نوشته بردارد و با تعجب بگوید: «سبحان‌الله، یعنی آن وقتها من به این خوبی می‌نوشتم؟» زیرا مفهوم عبارت این است که طرف حالا دیگر به خوبی گذشته نمی‌نویسد، و کم‌اند کسانی که این اندازه ناجور باشند که بر عظمت و آرامش آتشفشانی خاموش خرده بگیرند.

باری و به هر حال، اخیراً مجبور شدم نگاه دقیق‌تری بر این کتاب بیفکنم، چون باید به زبان فرانسه ترجمه‌اش می‌کردم، و همین ناگزیرم کرد نگاه دقیق‌تری بدان بیفکنم، و باید اذعان کنم از تلاشی که بر این کتاب صرف کرده بودم حیرت کردم:

از بیچیدگی کار و تیدگی مطالب. و این جای شگفتی هم نیست، چون

هر چند در مقایسه با کتاب‌های دیگر این کتاب را با عجله نوشتم در عوض به مدت یک دهه آن را در ذهنم داشتم و زیر و رو می‌کردم. و این هم بدین علت که داستان داستانی است واقعی، و آن را از شخص ادواردش برنهام شنیده بودم، و تا اشخاص داستان در قید حیات بودند نمی‌توانستم آن را به رشته تحریر کشم. بنابراین سال‌ها آن را در ذهنم داشتم، و هر چند گاه بدان می‌اندیشیدم.

آن روزها یک آرزو داشتم: و آن این که در عرصهٔ رمان انگلیسی همان کاری را بکنم که کتاب موپاسان به نام *زورمند بسان مرگ* برای رمان فرانسه کرد. سرانجام روزی پاداشم را گرفتم، در میان جمعی بودم، در این جمع یکی از ستایندگان جوان کتاب با صدای بلند گفت: «باور کنید این سرباز خوب زیباترین رمان انگلیسی است»؛ دوستم آقای جان رودکر^۱ که از ستایندگان معتدل و همیشگی نوشته‌های من بوده است با همان صدای آرام و لحن خسته و کشیده گفت: «آه بله، همین طورست، منتها عبارتی را انداختید: زیباترین رمان فرانسه است در زبان انگلیسی!»

با همین عبارت، که ستایشی است نسبت به آموزگاران و بزرگان فرانسوی‌ام کتاب را به خواننده باز می‌گذارم. اما دوست دارم سخنی چند در پیرامون عنوان داستان اظهار کنم. من این کتاب را در اصل «غم‌انگیزترین داستان» نام کرده بودم، اما چون در روزهای تیره و تاری منتشر شد که جنگ نزدیک شده بود آقای لین^۲ ناشر کتاب با نامه و تلگراف عاجزم کرد. آن وقت‌ها من گرفتار کارهای دیگری بودم. اصرار داشت عنوان کتاب را عوض کنم، معتقد بود با آن عنوان فروشی نخواهد داشت. روزی از روزها که در میدان مشق بودم آخرین تلگراف را از آقای لین دریافت داشتم، که درخواست می‌کرد نام دیگری بر کتاب بگذارم. از

آنجا که تلگراف «جواب قبول» بود در همان فرم جوابیه به طعنه نوشتم «لین عزیز، حالا چرا «سرباز خوب» نباشد؟» در منتهای وحشت من شش ماه بعد کتاب با آن عنوان منتشر شد.

من همیشه بر این جریان تأسف خورده بودم، اما از جنگ اول به این سو نشان‌ها و دلایل بسیاری به دست آورده‌ام حاکی از این که کتاب با این عنوان خوانده شده، جوری که از بیم این که موجب آشفتگی اذهان شود دستخوش هراس شده‌ام. اگر در طی جنگ فرصتی دست داده بود در تغییر عنوان تردید نمی‌کردم، زیرا تنها دو مورد بود که به من نشان می‌داد نام کتاب به گوش مردم خورده است: در یک مورد آجودان هنگ‌مان از مرخصی برگشته بود، بسیار زرد و ضعیف بود. گفتم: خدای بزرگ، مرد، تو چه ات شده؟ در پاسخ گفت: خوب دیگه، پیروز نامزد کردم که ازدواج کنم، امروز هم دارم سرباز خوب را می‌خوانم.

یک بار دیگر هم باز در میدان مشق بودم، عده‌ای آمده بودند، از واحدم امتحان می‌کردند، در چهار راه گارد، در چلسی^۱. دستخوش ناراحتی غصبی بودم، چون داشتم جلوه دوازده نفر امتحان می‌دادم: به افراد فرمان می‌دادم؛ در حالی که به حالت خبردار ایستاده بودم یکی از همین آقایان مسن و موقری که نوارهای سرخ به دور کلاشان بود آمد پشت سرم و بطور خیلی واضح در گوشم گفت: «گفتی سرباز خوب؟» به این ترتیب بی‌شک آقای لین تلافی در کرد، و به هر حال فهمیدم که طعنه (Irony) می‌تواند چون یک شمشیر دو دم باشد.

باری، استلای عزیز، این داستان‌ها را شاید بارها از من شنیده‌اید، اما دریاهای زیاد در میان آمده‌اند و ما را از هم جدا کرده‌اند؛ من اینها را در جوف نامه‌ات می‌گذارم، که پیش از ملاقات من بخوانید، به این امید و با

این پندار که صداهاى آشنا و بسيار ارادتمند را مى شنويد. بنا بر اين امضايم را پاي اين اهداى مى گذارم به اين اميد كه هم اهداى اين كتاب را خواهيد پذيرفت و هم اهداى كلّى اين چاپ را.

ارادتمند شما

ف.م.ف.

مختصری در باره نویسنده

فورد مادوکس فورد

شهرت حقیقی وی هوفر^۱ بود. وی تبار آلمانی داشت، در سال ۱۸۷۳ در مرتن^۲ انگلستان تولد یافت و در ۲۶ ژوئن ۱۹۳۹ در دوویل^۳ فرانسه درگذشت. وی نوه فورد مادوکس براون^۴ نقاش بود و برادرزاده ویلیام روستی^۵ منتقد هنری. تحصیلاتش در انگلستان و آلمان و فرانسه بود، در جوانی به شعر آلمان علاقه مند شد، و مبالغی شعر سرود: شعر برای تصاویر^۶ (۱۸۹۷)، ملکه پنجم^۷ (۱۹۰۶)، و... رمانهایش را در زبان فرانسه طراحی می‌کرد و سپس آنها را به زبان انگلیسی می‌نوشت. در هنگامی که بیست و دو سال بیش نداشت چهار کتاب نوشته بود. در ایامی که در آموختن زبان انگلیسی جوزف کنراد را یاری می‌نمود در نگارش میراث بران^۸ (۱۹۰۱) نیز با وی همکاری داشت. در سال ۱۹۰۸ مجله انگلیسی^۹ را بنیاد نهاد، که در سه سال پس از آن خود وی سردبیرش بود. همکاران

1.Hueffer

2.Merton

3.Deauville

4.Madox Brown

5.William Rossetti

6.poems for Pictures (1897)

7.The Fifth Queen (1906)

8.The Inheritors

9.The English Review

سرشناس این مجله عبارت بودند از کنراد^۱، تامس هاردی^۲، جان گالزورثی^۳ و دابلیو.اچ. هودسن^۴، در سال ۱۹۲۴ ترانس آتلانتیک^۵ را در پاریس تأسیس کرد که جیمز جویس^۶ و ارنست همینگوی^۷ از همکاران آن بودند.

فورد سردبیری درخشان و یار و یاور نویسندگان و استعدادهای جوان بود... قدری دشوار می‌نویسد و شاید همین پیچیدگی نوشتار بود که شناخت به هنگام وی را این همه به تعویق افکند. تا یکچند به طفیل کنراد می‌زیست، اما خوب، به قول معروف خورشید همیشه پشت ابر نمی‌ماند، اکنون چندی است به اعتبار نبوغ خود درخشیدن آغاز کرده است... دشوار می‌نویسد اما وسعت خیالش خیال خواننده را از هر حیث پر می‌کند و جای خالی در ذهن باقی نمی‌گذارد. رمان سرباز خوب از کارهای خوب او است، و گواه بارز این مدعا بیانیهٔ منتقدان و نویسندگان بنامی است که نامشان را بر پشت جلد کتاب می‌بینید.

1. Joseph Conrad

3. John Galsworthly

5. Trans-atlantic

7. Ernest Hemingway

2. Thomas Hardy

4. W.H. Hudson

6. James Joyce

بخش یک

این غم‌انگیزترین داستانی است که به عمرم شنیده‌ام. نه فصل از فصول نوهایم^۱ بود که ما خانواده‌اش برنهام^۲ را می‌شناختیم و با آن بسیار نزدیک بودیم... چندان که دستکش با دست نزدیک و آشنا است به آنها نزدیک بودیم، و در عین حال راحت، زخم و من سروان اش برنهام و خانم اش برنهام را تا آنجا که برای یک انسان مقدور و میسر است می‌شناختیم، و در عین حال و به عبارت دیگر چیزی از آنها نمی‌دانستیم. این جریان خیال می‌کنم چیزی است که تنها در مورد انگلیسیان مصداق دارد که تا به امروز هم که می‌نشینم و به فکر فرو می‌روم و می‌خواهم بدانم چه چیز در باره‌شان می‌دانم می‌بینم چیزی در باره‌شان نمی‌دانستم، تا شش ماه پیش انگلستان را ندیده و اعماق قلب یک فرد انگلیسی را نکاویده بودم - تنها با پایاب‌های دریای درون آشنا بودم.

منظورم این نیست و نمی‌خواهم بگویم که با خیلی از مردم انگلیس آشنا نبودیم، ما که امریکائیان بی‌کار و خوش‌خیالی بودیم که اکنون بناچار در اروپا زندگی می‌کردیم و ناگزیر بیکار و خوش هم بودیم در واقع با این اوصاف می‌توانم بگویم که حتی امریکایی هم نبودیم، و افتاده بودیم در مصاحبت یک مشت مردم خوب انگلیس. قشلاقمان جانی بود بین نیر و

1.Nauheim

2.Ashburnham

نوهایم، و همیشه از ژوئیه تا سپتامبر در نوهایم بودیم. از این جمله قطعاً درخواهید یافت که به قول معروف یکی از ما دلی داشت، و از این گفته که زخم فوت کرده است متوجه می‌شوید که صاحب این دل کسی به جز او نبود.

سروان اش برنهام هم دلی داشت. اما هر چند که هر سال یک ماه پیش در نوهایم نبود این ماه آنقدر بود که فلورانس خدا بیامرز را از این سال تا سال دیگر زنده و سرحال نگه دارد. علت دلِ سروان بازی چوگان یا ورزش‌های سنگین بود که در جوانی‌هاش کرده بود. علت ناراحتی سالانه فلورانس خدایامرز طوفانی بود که در سفر اول به اروپا با آن مواجه شده بود، و علت مستقیم زندانی بودنمان در درون «قاره»^۱ دستور پزشکان بود، که می‌گفتند حتی یک سفر دریایی کوتاه هم بینوا را خواهد کشت.

وقتی همه با هم مواجه شدیم سروان اش برنهام که با استفاده از مرخصی استعلاجی از هند به وطن باز آمده بود و بنا بود که دیگر هرگز بدانجا باز نگردد، سی و سه سال داشت. لئونورا^۲ - خانم اش برنهام - سی و یک سال داشت. من سی و شش سالم بود، و فلورانس خدایامرز سی سال داشت. با این حساب حال فلورانس سی و نه سال و سروان چهل و دو سال می‌داشت، در حالی که من چهل و پنج سال دارم و لئونورا چهل ساله است، بنابراین می‌بینید که این دوستی ما جریان دوستی یک عده مردم جوان و میانسال بود. همه دارای طبایع آرام بودیم، بخصوص اش برنهام‌ها که مردمی بودند که در انگلستان به خوب معروف‌اند.

همان طور که احتمالاً انتظار دارید اینها از اخلاف همان اش برنهامی بودند که چارلز اول را به پای چوبه دار همراهی کرد، که باز همان طور که قطعاً انتظار دارید اثرات این امر در افراد این طبقه از مردم انگلیس به

۱. اروپا.

2. Leonord

چشم نمی خورد. خانم اش برنهام از «پوویس»^۱ها بود. فلورانس از هرلبردهای^۲ استامفورد^۳ کنتیکت^۴ بود که همان طور که می دانید از مردم کرانفورد^۵ انگلیس قدیمی مسلک ترند. من خودم از داوول^۶های فیلادلفیای پنسیلوانیا هستم، که آن طور که تاریخ می گوید و درست هم هست آنقدر خانواده قدیمی انگلیسی در آن هست که در شش ولایت انگلیس نمی بینی، من همیشه قباله های مزرعه ام را انگار چیزی باشند که مرا به نقطه ای در این کره ارض مهار کنند، به همراه دارم. این ملک یک وقت شامل بلوک^۷های بین چست نات و والنات استریت^۸ می شد. این قباله های کوچک «وامپوم»^۹ اند. یعنی هدایایی بودند که یکی از رؤسای سرخپوست به اولین «داوول» داد: این داوول به همراه ویلیام پن^{۱۰}، فارنهام^{۱۱} واقع در ساری^{۱۲} را ترک کرد. خانواده فلورانس مانند مابقی مردم کنتیکت از حوالی فوردینگ بریج^{۱۳} نشأت کرده اند. خاستگاه اش برنهام ها هم همین جا است. و حالا من این چیزها را از همان جا می نویسم.

شاید پرسید این چیزها را چرا می نویسم؟ - برای این کار علل و موجبات بسیار دارم. برای مردمی که غارت و انهدام یک شهر را دیده اند یا شاهد نابودی جامعه ای بوده اند غیرعادی نیست که خواسته باشند دیده هاشان را برای استفاده نسل های بسیار دور خود به روی کاغذ بیاورند. یا نه... تنها به این منظور که آن مناظر را از خاطرشان دور کنند.

کسی گفته است که مرگ یک موش سرطانی چیزی است معادل

1. Powys

3. Stamford

5. Cranford

7. Block (نقطه)

9. Wampum

11. Farnham

13. Fordlingridge

2. Hurlbird

4. Connecticut

6. Dowell

8. Chestnut, Walnut St.

10. Wiliam Penn

12. Surrey

غارت رُم از جانب «گوت»^۱ اها. و من قسم می خورم که انحلال جمع چهار نفری ما یکی از همین وقایع تصورناپذیر از این گونه بود. فرض کنید تصادفاً ما را در احوالی می یافتید که مثلاً در یکی از این باشگاههای هامبورگ نشستیم و داریم عصرانه می خوریم، و بازی گلف تماشا می کنیم، قطعاً پیش خودتان می گفتید که تا آنجا که به امور بشری مربوط است خیلی راحتیم - در واقع مثل یکی از همان کشتی های مرتفعی بودیم که بادبان های سفیدش را در پهنه دریایی آبی گسترده - آری، یکی از همان چیزهایی که به نظر چون مطمئن ترین و امن ترین و زیباترین چیزهایی می رسند که خداوند به مغز بشری اجازه داده است ابداع کند. از این امر آدم به کجا پناه ببرد؟ ها - به کجا؟

استمرار؟ پایداری! خیال نمی کنم از دست رفته باشد. باور نمی کنم آن زندگی طولانی و آرام، که تازه داشت رقصان رقصان آغاز می شد در پایان سه سال و شش هفته، ظرف چهار روز پر سر و صدا از هم پاشیده و ناپدید شده باشد؛ باور کنید، به جان خودم، همین طور است: رقص^۲، رقص آرام، و صاف و ساده به این علت که در هر موقعیت، در هر اوضاع و احوالی که شما می توانید تصور کنید، می دانستیم به کجا برویم، کجا بنشینیم، چه چیزی را متفق الرأی انتخاب کنیم، و می توانستیم بی هیچ علامت و اشاره ای از ناحیه هیچ کس همه با هم برخیزیم و برویم - برویم و در زیر آفتاب ملایم به ارکستر «کور»^۳ گوش فرا دهیم، یا اگر می بارید در جای مناسبی پناه بگیریم. نه، آن روزها نمی توانند گذشته باشند. تو نمی توانی رقص دریاری را بر هم بزنی، تو می توانی دفترچه نُت را ببندی،

۱. Got: یکی از گروه آلمانی های قدیم که در سده های سوم تا پنجم میلادی بر ایتالیا و فرانسه تاختند.

۲. Minuet یک جور رقص سه پای سنگین.

درپوش بیانو را بیندازی، درگنجه یا اشکاف، موش‌ها می‌توانند نشان‌های عشق و آثار تعشق را بچونند و تباه کنند؛ تودهٔ مردم می‌توانند ورسای را بچاپند، تریانن^۱ ممکن است سقوط کند، اما مطمئناً خود مینووت، رقص‌کنان به جانب دورترین ستاره‌ها تن می‌کشد - حتی مینووت‌ها - مینووت این حمام‌های ایالت هس^۲ ممکن است همچنان بر دوام باشد. آیا مأمنی نیست که این رقص‌های قدیمی و زیبا، این صفا و نزدیکی و صمیمیت زیبا بتوانند در آنها عمر بیشتری یابند و دوام بیشتری کنند؟ آیا نیروانایی^۳ نیست که از ابزارهای موسیقی ظریفی تأثیرپذیر باشد که اینک به گرد و غبار بدل گشته‌اند؟ - آری، ابزارهایی که با این همه روحی جاودانه داشته‌اند.

نه، بخدا قسم دروغ است! آن که ما می‌رقصیدیم مینووت نبود. زندان بود، زندانی پر از بیمار عصبی که جیغ می‌کشیدند: دست و پایشان را بسته بودند که مبادا هنگامی که از گذرگاه‌های تونوس والد^۴ می‌گذریم صدای جیغ و فریادشان صدای چرخ‌های کالسکه‌مان را تحت الشعاع قرار دهد. و با این همه بنام پاک آفریدگارمان قسم می‌خورم که صحت داشت، آفتابش آفتابی راستین بود، موزیکش واقعیت داشت، و آبی که از دهن دولفین‌های سنگی فرو می‌ریخت واقعی بود. زیرا اگر برای من چهار تن بودند که ذوق و سلیقهٔ واحد و خواهش واحد داشتند، و چون هم عمل می‌کردند... یا نه، عمل نمی‌کردند - و متفق‌الرأی اینجا و آنجا می‌نشستند... یعنی این دروغ بود؟ اگر نه سال آزرگار سیبی در اختیار داشته‌ام که درونش فاسد بوده، و تنها پس از نه سال و شش ماه چهار روز کم دریافته‌ام که

1. Trianon (کاخ ماری آنتوانت)

2. Hess

3. Nirvana, (در مذهب هندو) خوشی و سعادت و خجستگی از راه مستحیل شدن روح در روح اعلی.

4. Taunus Wald

درونش فاسد است، آیا درست نیست بگویم که به مدت نه سال سیب سالمی در اختیار داشته‌ام؟ در سخن از ادوارد اش برنهام، یا زنش لئونورا، و فلورانس خدایامرز جریان می‌تواند چنین باشد، و وقتی به این جریان می‌اندیشی به نظر شما قدری عجیب نیست که پوسیدگی دست کم دو ستون از ستون‌های خانه چهارگوش خانه‌مان به نظر من جوری نیاید که بگوئیم ایمنی ما را تهدید می‌کند؟ حالا که دوتای آنها عملاً مرده‌اند به نظر چنین نمی‌آید؟ - درست نمی‌دانم.

از قلوب آدمیان - از این جهان - چیزی نمی‌دانم - هیچ چیز. همین می‌دانم که تنها هستم. وحشتناک تنها. دیگر برای من کنج هیچ اجاقی شاهد مؤانست دوستانه نخواهد بود. هیچ اتاق تدخینی^۱ دیگر در حلقه‌های دود خود سیمای کسی را به قیافه دوست بر من نخواهد نمود. مع‌هذا وقتی با زندگی کنار اجاق و اتاق تدخین آشنا نباشم که تمام زندگی‌ام در این دو جا سپری شد، چه می‌دانم، چه می‌توانم بدانم؟ آن کنج گرم اجاق! - آه، آنجا فلورانس بود: فکر می‌کنم زندگی‌اش پس از آن توفانی که قلبش را بطرزی برگشت‌ناپذیر تضعیف کرد به مدت دوازده سال دوام کرد - فکر نمی‌کنم در این مدت حتی به مدت یک دقیقه هم از نظرم دور مانده باشد، بجز مواقعی که به سلامت در بستر جای می‌گرفت و من باید پائین می‌آمدم و در اتاق استراحتی یا تدخینی با همدمی می‌نشستم و پیش از استراحت سیگاری می‌کشیدم. من فلورانس را سرزنش نمی‌کنم - متوجهید؟ ولی آن چیزهایی را که می‌دانست از کجا می‌دانست؟ - چه گونه می‌دانست؟ آن هم با جزئیات، خدای من! ظاهراً در اوقات معمولی نبود، باید مواقعی بوده باشد که من حمام می‌کردم، یا ورزش سوندی‌ام را می‌کردم، یا به نظافت دست‌ها و ناخنهایم می‌رسیدم. از آنجا که زندگی یک پرستار ساعی و کوشا و پرمشغله را می‌گذراندم باید

همیشه آماده می‌بودم، باید همان وقت بوده باشد! ولی حتی آن وقت هم در آن احوال آن اندازه وقت نمی‌بود که آن گفت و گوهای مفصل و پر از محتوایی به انجام رسد که لئونورا پس از مرگ آن دو برایم تعریف کرده بود. ولی آیا ممکن است پنداشت که در طی آن گردش‌های مقرر که در نوهام و اطراف داشتیم وقت این را پیدا کرد که گفت و گوهای مفصلی را با ادوارد اش برنهام و همسرش انجام دهد؟ و آیا باور کردنی است که در طی تمام این مدت ادوارد و لئونورا هرگز حتی یک کلمه در خلوت با هم گفت و گو نکرده باشند؟ به انسانیت چگونه باید اندیشید؟

چون حاضرم برای شما قسم بخورم که این دو، زوج نمونه‌ای بودند. ادوارد شیفته همسرش بود، بی این که جوری رفتار کند که این امر ابلهانه بنماید. مردی بود خوش قد و بالا، با چشمان آبی پاک و بی غل و غش، و حاکی از خوش قلبی! و خانم، با آن بالای بلند، و آن شیوه زیبایی که بر زین می‌نشست وای چه زیبا بود! آری، لئونورا فوق‌العاده سفید و ظریف بود، و فوق‌العاده زیبا - آنقدر خوب که بیننده را به شک می‌انداخت که نکند آنچه می‌بیند واقعی نباشد. منظورم این است که این همه صفات و کیفیات عالی را به زحمت می‌توان در یکجا در کنار هم دید. این که شخص از خانواده سرشناس محل باشد، و به قیافه هم همان جور بنماید، ثروتمند باشد، آداب و رفتارش درست و مناسب باشد، و حتی آنقدر درست و مناسب باشد که لزوماً توی ذوق بزند... آه، که آدم این همه را داشته باشد و این همه باشد! نه، آنقدر خوب بود که بیننده به شک می‌افتاد، مشکوک می‌شد، فکر نمی‌کرد درست دیده باشد. با این همه همین بعد از ظهر که در باره این چیزها صحبت می‌کردیم گفت: «یکوقت خواستم معشوقی داشته باشم، اما آنقدر دلم گرفته بود، آنقدر خسته و دلمرده بودم که ناچار او را پی‌کارش فرستادم.» این حرف سخت تکانم داد، به نظرم عجیب‌ترین چیزی رسید که تا به آن وقت شنیده بودم. افزود: عملاً در آغوش طرف

بودم، و چه مرد نازنینی! چه آدم جالبی! همان طور که در رمان‌ها می‌گویند در حالی که دندانها را بر هم فشرده بودم... با خودم می‌گفتم: «خوب، حالا دیگر شروع کردم، و حالا دیگر دست کم برای یک بار در زندگی هم شده خوش می‌گذرانم!» درون کالسکه تاریک بود، از مجلس رقص پس از شکار باز می‌گشتیم. یازده میل راه پیش رو داشتیم! و بعد، ناگهان تلخی و تندى «فقر» بی‌پایان، بازیگری و آبروداری بی‌پایان، هجوم آورد، همه وجودم را فراگرفت، همچون آفت همه جان و تنم را پوشاند، و همه چیز را خراب کرد. آری، متوجه شدم، دیدم جورى فاسد شده‌ام که حتی وقتی هم پا می‌دهد و فرصت خوشی و شادمانی دست می‌دهد، نمی‌توانم استفاده کنم... وزدم زیرگريه، تمام آن یازده میل راه را گریستم، و گریستم. فکرش را بکن، مرد بینوا را این جور دست انداختم، این داستانی که گفته بود مسلماً بازی نبود، تو فکر می‌کنی بازی بود، آره؟

نمی‌دانم، نمی‌دانم. آیا آن سخن آخرش، سخن آخر یک فاحشه بود، یا همان چیزی است که همه زنان آبرومند - شهری یا روستایی - در اعماق قلبشان فکر می‌کنند؟ یا اصولاً همیشه چنین فکر می‌کنند؟ کس چه می‌داند؟

با این همه آدم اگر نداند که در این ساعت و در این روز، در این مرحله از تمدنی که بدان رسیده‌ایم پس از این همه مواعظ اخلاقیون و تعالیم متداوم مادران به دختران در این ادوار... اما شاید این همان چیزی است که مادرها به دخترها تعلیم می‌دهند... آن هم نه به یاری لب بلکه با حرکات و حالات چشم، یا قلب‌هایی که با قلوب دیگر نجوا می‌کنند. و آدم اگر در باره نخستین چیز جهان این اندازه هم نداند، در این صورت چه می‌داند و اصولاً به چه مناسبت اینجا است و چرا؟

از خانم اش برنهام پرسیدم آیا این جریان را به فلورانس هم گفته، و اگر گفته فلورانس در این باره چه گفته، گفت: «فلورانس هیچ چیز نگفت. چه

می توانست بگوید؟ چیزی نبود تا بگوید. با آن فقری که آدم را می ساید و له می کرد و باید با آن می ساختم و صورت ظاهر را حفظ می کردیم، و آن طور که آن فقر آمد و گریبانمان را گرفت - منظورم را درک می کنید - هر زنی حق داشت و به خودش حق می داد که معشوقی بگیرد و هدایایی از او بپذیرد. فلورانس هم یک بار از جریانی مشابه سخن به میان آورد - وی تربیت شده تر و امریکایی تر از این بود که در این باره با آدم صحبت کند. همین طور حرف می زدیم، گفت که در این گونه مواقع به اقتضای موقعیت عمل می کند. این را به شیوه ای امریکایی گفت، اما مفهومش همین بود که گفتم. فکر می کنم عبارتی که به کار برد یک چنین چیزی بود: این دیگر با او بود که بپذیرد یا نپذیرد: یا بگذار یا ببر.^۱

نمی خواهم فکر کنید که می خواهم تدی^۲ اش برنهام را به قیافه یک جانور معرفی کنم. فکر نمی کنم که همچو چیزی هم بود. مردها همه همین اند. چون همان طور که گفتم مگر من حتی از اتاق تدخین چه می دانم؟ اشخاصی می آیند تو و خشن ترین داستان ها را نقل می کنند - آنقدر خشن که دلت را به درد می آورند. و با این همه اگر به آنها بگویی آدمی نیستید که زنت را با آنها تنها بگذارید می رنجند و گفته ات را توهین تلقی می کنند. و به احتمال زیاد رنجش شان هم بی مناسبت نیست - یعنی اگر اصولاً بتوانی کسی را با کسی تنها بگذاری. اما یک همچو آدمی بیشتر از هر چیز از گوش فرادادن به قصه های زشت یا نقل این قصه ها لذت می برد. این جور اشخاص با حالت و قیافه خسته شکار می کنند، لباس می پوشند، یا شام و ناهار می خورند، و بی هیچ شور و شوقی کار می کنند، و حتی سه دقیقه صحبت در باره هر چیزی را خسته کننده و ملالت آور می یابند، اما وقتی گفت و گوی نوع دیگری در کار می آید از ملالت بدر

1. Take it or leave it

۲. Teddy نام خودمانی برای ادوارد.

می آیند، و خنده سر می دهند، و در صندلی هاشان، در سر جاهای خود بالا و پائین می پرند. خوب، پس اگر این اندازه از نقل داستان لذت می برند چه گونه ممکن است این مسأله را اهانت تلقی کنند که کسی خواسته است به ناموسشان تجاوز کند - یا از تصور این امر رنجیده خاطر شوند؟ یا باز: ادوارد اش برنهام بظاهر یکی از تمیزترین و پاک‌ترین مردمی بود که می دیدی: امین صلحی بود عالی، سربازی بود درجه یک، و آن طور که در همپشایر انگلستان می گفتند یکی از بهترین ملاکین مملکت بود. همانطور که خود شاهد بوده‌ام برای بینوایان و میخواران معتاد و بینوا سرپرستی زحمتکش و دلسوز بود. و حتی در این نه سال معاشرت جز یکی دو مورد قصه و نکته‌ای نگفت که قابل درج در فیله^۱ نباشد. حتی از شنیدن این گونه قصه‌ها و نکته‌ها اکراه داشت: در این گونه مواقع بیقرار می شد، برمی خاست، یا می رفت سیگار می خرید، یا چیزی از این قبیل، و تو پیش خودت می گفتی این دوست از همان کسانی است که می توانی همسرت را با خیال راحت به او بسپاری. و من همسرم را به او سپردم - و این عمل دیوانگی بود.

یک گرفتاری دیگر هم بود: اگر ادوارد بینوا به علت پاکی سخنانش خطرناک بود - پس من چه بودم؟ چون رسماً اعتراف می‌کنم که نه تنها در گفت و گو کم‌ترین سخن زشتی بر زبان نمی‌راندم بلکه از این بیشتر به شما اطمینان می‌دهم که در افکارم نیز کم‌ترین شائبه زشتی و نادرستی نبود و زندگانی‌ام پاک و عقیف بود. خوب، پس در این صورت جریان به کجا خواهد انجامید؟ آیا این جریان همه حماقت و مسخره‌بازی بود؟ آیا من خود بهتر از یک «خواجه» نیستم، یا نه، یک مرد درست و حسابی - مردی که حق حیات دارد چون نریانی است که همیشه خدا به دنبال زنان همسایه شیهه می‌کشد؟

نمی‌دانم. چیزی هم نیست که راهنمایی‌مان کند. و وقتی جریان در پیوند با چیز ساده‌ای چون اخلاق جنسی این همه آشفته است، در این صورت چه چیز هست که ما را در عرصه اخلاقیات ظریف‌تر مربوط به مناسبات شخصی و معاشرت‌ها و همنشینی‌ها و فعالیت‌ها راهنمایی کند؟ یا نه، در اینجا هم باید بی‌نقشه و بنا بر ضرورت لحظه عمل کرد؟ جریان از سرتاپا ابهام و تاریکی است.

II

نمی‌دانم بهتر است این جریان را چه گونه به روی کاغذ بیاورم - آیا بهتر این است جریان را انگار داستانی، از همان ابتدا آغاز کنم یا نه آن را از گذشته دور، همان گونه که از لئونورا و خود ادوارد شنیدم پی بگیرم.

بنابراین به مدت دو هفته یا چیزی در این حدود خود را در کنج اجاق کلبه‌ای تصور می‌کنم که دوستی همدل در مقابلم نشسته است. با صدای فرو نشسته به سخن ادامه می‌دهم، در حالی که دریا در دوردست می‌خروشد و تند باد، بر فراز سر، ستارگان را از چهره آسمان می‌زداید و چهره را برق می‌اندازد. هرچند گاه برمی‌خیزیم، و به سوی در می‌رویم، و به قرص درشت ماه می‌نگریم و می‌گوئیم: «آه، به همان روشنی و درخشندگی است که در پروانس^۱ بود!» سپس به کنار اجاق باز می‌آئیم، همراه با آهی خفیف، زیرا در پروانس نیستیم، که در آنجا حتی غم‌انگیزترین داستان‌ها شاد و خرم می‌نمایند. مثلاً داستان پیرویدال^۲ را در نظر بگیرید. دو سال پیش با فلورانس، با موتورسیکلت، از بیاریتس^۳ به «له‌تور»^۴ رفتیم، واقع در کوهستان‌های سیاه^۵. در وسط دره‌ای پریچ و خم

۱. Provence منطقه و استان جنوب شرقی فرانسه، واقع بر کنار مدیترانه.

2. Peire Vidal

3. Biarritz

4. Las Tours

5. Black Mountains

مخروطی عظیم سر برمی آورد - بر این مخروط چهار برج بنا شده است: له تور - برج‌ها. میسترال^۱ شدیدی از دره سرازیر می‌شد، این دره راهی بود که از فرانسه به پروانس می‌پیوست. برگ‌های نقره‌فام درختان زیتون در این باد چون مشت می‌نرمی بودند که در پیشاپیش باد در پرواز باشند، و اکیلی‌های کوهی سینه‌خیز می‌رفتند و به صخره‌ها می‌چسبیدند که مبادا از ریشه درآیند.

فلورانس مرحوم بود که می‌خواست به «له تور» برود. فکرش را بکنید که با این که بیشتر شخصیتش از استامفورد^۲ کنه‌تیکت مایه می‌گرفت، فارغ‌التحصیل و اسار^۳ بود. نمی‌دانم چه طور شده بود که وی که زنی پرحرف و عجیب و غریب بود توانسته بود این مدرسه را بگذراند. با آن حالت پرتی که در چشمانش می‌دید، که البته به هیچ وجه رمانتیک نبود. یعنی جوری نبود که بگویی مستغرق در خیالات شاعرانه است یا که در ذهن، وجود شما را می‌کاود. دستی را بالا آورد، انگار خواسته باشد اعتراض و ایراد یا اظهارنظری را که در آن باره شده رد کند و فرو نشاند... آری، با این حالت و قیافه سخن را آغاز می‌کرد. از «ویلیام خاموش»^۳ می‌گفت، یا گوستاو پرحرف^۴، یا پاریس، در باره لباسی که در سال ۱۳۳۷ می‌پوشیدند، یا در باره فانتن لاتور^۵. در باره ترن لوکس پاریس - لیون - مدیترانه... و در این باره که آیا بهتر نیست در «تاراسکن»^۶ پیاده شوید و از پل معلق و بادگیری که بر رود رُن^۷ زده‌اند بگذرید و نگاه دیگری به بوکر^۸ بیندازید؟

البته هرگز هم نگاه دیگری به بوکر نینداختیم - آری، بوکر زیبا، با آن

1. Mistral (باد شدید شمال)

2. Vassar

3. William The Silent

4. Gustave The Loquacious

5. Fantin Latour

6. Tarascon

7. Rhon

8. Beaucaire

برج سفید و سه گوشی که به باریکی سوزن و به بلندی فلت ایرون^۱ می نمود که بین خیابان پنجم و برودوی^۲ سربرآورده بود. بوکر با آن دیوارهای خاکستری در بالای مخروط که محوطه ای به مساحت یک جریب و نیم از سوسن های آبی را در زیر کاج های بلند معروف به کاج های سنگی احاطه کرده بود. وای که چه زیبا هستند این کاج ها!...

نه، هرگز به هیچ جا باز نگشتیم. نه به هایدلبرگ^۳، نه به هاملین^۴، و نه به ورونا^۵، و نه مون مائور^۶. نه حتی به خود کارکاسون. البته حرفش را می زدیم، اما من خیال می کنم فلورانس با نگاهی که به محل می انداخت آنچه را که می خواست بدست می آورد. آری چشمانی تیزبین داشت.

من چنین چشمانی ندارم، بنابراین دنیا پر است از جاهایی که باید به سراغشان بازروم: شهرک ها با خورشید تافته و خیره کننده ای که بر فرازشان می درخشد؛ کاج های سنگی بر زمینه آبی آسمان، کنج های شیروانی ها، منقش به تصایر گوزن نر، و گل های ارغوانی، و شیروانی های پنجه کلاغی، با قدیسکی که بر فرازشان جا گرفته، و میدان خاکستری و گلرنگ و شهرک های محصور، که یک میلی از دریا فاصله دارند: بر کرانه مدیترانه بین لگهورن^۷ و ناپل. هیچ یک از اینها را بیش از یک بار ندیدیم، با این حساب همه دنیا برای من چون یک مشت نقاط رنگی است بر پرده ای عظیم. شاید اگر چنین نبود، حالا چیزی می داشتم که در آن چنگ بزنم... و این طور پا در هوا نمی ماندم.

آیا همه ی این چیزهایی که گفتم انحراف از موضوع است یا نیست؟ - باز نمی دانم. تو - تو ای آقای شنونده بنشین روبه روی من. ولی تو خیلی

1. Flatiron ظاهرآ باید بنایی باشد در ایالات متحد آمریکا

2. Broadway

3. Heidelberg

4. Hamelin

5. Verona

6. Mont Major

7. Leghorn

ساکتی، چیزی نمی‌گویی. من به هر حال سعی دارم به تو حالی کنم و بگویم که چه نوع زندگی‌ای را با فلورانس گذراندم، و فلورانس چه جور زنی بود. باری، زنی بود درخشان، و می‌رقصید؛ جوری بود که انگار بر صحن کاخ‌ها بر برج‌ها، بر فراز دریا و در سالن‌های زنانه‌دوزی و در پلاژهای ریویرا^۱ می‌رقصید، همچون پرتوی شاد و درخشان از آب، که بر سقف باز تافته باشد. و وظیفه من در زندگی همین بود که این شیئی درخشان را زنده نگه دارم. و این وظیفه تقریباً به همین دشواری بود که خواسته باشی این بازتاب رقصنده و لرزان را با دست بگیری، و این وظیفه سالیان سال دوام کرد.

خاله‌های فلورانس می‌گفتند که من باید تنبل‌ترین مرد فیلادلفیا باشم. آنها هرگز فیلادلفیا را ندیده بودند، و وجدان نیوانگلندی^۲ داشتند، ببینید وقتی بار اولی که به دیدار فلورانس رفتم اولین چیزی که در آن خانه چوبی دوران استعمار، در زیر آن نارون‌های بلند و نازک برگ از من پرسیدند این نبود که حالم چه گونه است، بلکه این بود که چه می‌کنم. و من کاری نمی‌کردم. خیال می‌کنم باید کاری می‌کردم، اما من اجباری به کار کردن نداشتم. آدم کاری را برای چه می‌کند؟ من همین می‌رفتم، و فلورانس را می‌خواستم. نخستین بار فلورانس را در یکی از مجالس چای‌خوران خیابان چهاردهم دیدم، که آن وقت‌ها مشتمل بر ساختمان‌های مسکونی بود؛ نمی‌دانم چرا به نیویورک رفته بودم، و نمی‌فهمم چه طور شده بود که فلورانس رفته بود به آن جای شلوغی که به کندوی زنبور شبیه بود. اینجا محلی نبود که تو حتی آن وقت هم انتظار داشته باشی یک فارغ‌التحصیل په‌کیپی^۳ را آنجا ببینی. خیال می‌کنم فلورانس در نظر داشت به اعتلای

1. Riviera

۲. New England نام ششمین ایالت در شمال خاور ایالات متحد امریکا در امتداد اقیانوس.

3. Poughkeepsie

فرهنگ «استوزان»^۱ کمک کند، با این رفتن به آنجا و فعالیت در آن این رسالت را انجام می‌داد. این یک فعالیت روشنفکرانه بود. آری، فعالیت روشنفکری بود. همیشه دلش می‌خواست دنیا را از آنچه بود یک ذره بهتر ببیند. طفل معصوم، می‌شنیدم ساعت‌ها و ساعت‌ها با تدی اش برنهام در بارهٔ فرق بین یک تابلوی کار فرانتس هالس^۲ و یک پردهٔ اثر وورمان^۳ و در این باره که چرا مجسمه‌های ماقبل میسنی^۴ مکعب شکل بودند و قبه‌ای بر رأسشان بود بحث می‌کرد. نمی‌دانم که اش برنهام از این جریان چه طرفی می‌بست، شاید سپاسگزار بود.

خودم هم بودم. این را دیگر می‌دانم. چون می‌دانید، تمام توجه و سعی و کوششم بر این بود که فلورانس خدابیا مرز را در مسائل و موضوعاتی چون کشفیات والتیری^۵ تر^۵ در بارهٔ عرفان و روحانیت ذهنی در جریان نگه دارم. من باید او را با این چیزها سرگرم می‌کردم، وگرنه می‌مرد. چون جداً بمن هشدار داده بودند که اگر در موردی، سر چیزی به هیجان بیاید یا اگر احساس و عواطفش برانگیخته شود چه بسا قلب کوچکش از ضربان باز ایستد. به مدت دوازده سال آنگار من باید مراقب می‌بودم و هر کلمه از کلماتی را که هر کس در گفت و گوی با او بر زبان می‌راند می‌سنجیدم، و بقول انگلیسی‌ها، چیزهای شبه‌انگیز نظیر عشق و ننداری، و جنایت، و دین و مابقی را حذف می‌کردم. آری، اولین پزشکی که پس از پیاده شدن در «هاور»^۶ دیدیم تأکید کرد که این کار باید بشود، و جای حرف ندارد. خدای مهربان، یعنی این مردم همه کله خر و ابله‌اند یا

1. Stuyvesant

۲. Fraz Hals پرتره‌ساز هلندی (۱۵۸۰-۱۶۶۶).

۳. Wouverman فیلیپس نقاش هلندی (۱۶۶۸-۱۶۱۹).

4. Pre-Mycennaic

۵. Walter pater منتقد و مقاله‌نویس (۱۸۳۹-۱۹۹۴).

6. Havre

از این مهمتر، از آن سر تا سر این دنیا همه از یک نوع فراماسون بازی پیروی می‌کنند؟... این جریان است که مرا به یاد پی‌یر ویدال^۱ می‌اندازد. زیرا داستانش عین فرهنگ است، و من باید که او را- فلورانس را- در راستای فرهنگ پیش می‌بردم. در عین حال داستانی است بسیار بامزه، و او نمی‌باید می‌خندید، در ضمن داستانی است پر از عشق، حال آن که او نباید به عشق می‌اندیشید. می‌دانید داستانش را؟- برج‌های چهار قلعه یک کاخدار داشت بنام بلانش^۲- بلانش فلان، که من باب ستایش لالو^۳ صدایش می‌کردند، یعنی ماده گرگ. پی‌یر ویدال شاعر دوره گرد، به ماده گرگ عرض ادب و بندگی می‌کرد، اما ماده گرگ اعتنایی به او نداشت. باری، من باب عرض بندگی و اخلاص دست به یکی از آن کارهایی زد که معمولاً کسانی می‌زنند که سخت گرفتار عشق‌اند: پوست گرگی را به خودش کشید و رفت به کوهستان سیاه. شبان‌های کوهستان سیاه و سگانشان او را با گرگ اشتباه کردند و با ضربات چماق و نیش انبأ تکه پاره‌اش کردند. او را به «له‌تور»^۴ باز آوردند، و اما این جریان کم‌ترین تأثیری در ماده گرگ نکرد. خلاصه، دستی به سر و روی شاعر کشیدند، شوهر ماده گرگ زنش را سخت سرزنش کرد. چون می‌دانید ویدال شاعر بزرگی بود، و بی‌توجهی به وی کار درستی نبود. پی‌یر ویدال خود را امپراتور اورشلیم یا جای دیگری خواند، و شوهر ماده گرگ باید که هر روز جلوش زانو می‌زد و پاهایش را می‌بوسید، هر چند که زنش هیچ وقت چنین نکرد. خلاصه، پی‌یر با چهار تن از دوستان در یک قایق پارویی بادبان برافراشت و راه اورشلیم را در پیش گرفت، رفت تا بقعه مقدس را (از کفار) باز پس گیرد. در ضمن راه در جایی به صخره‌ای برخوردند و صدمات بسیار دید، و شوهر ماده گرگ برای بازگرداندنش به وطن ناچار

1. Peire Vidal

2. Blanche

۴. برج‌ها.

۳. La Louve ماده گرگ.

«سفری» را سازمان داد و هیأتی را برای بازآوردنش به محل فرستاد. پی‌یر ویدال وارد بستر خانم شد، در حالی که شوهر خانم که جنگجویی فوق‌العاده وحشتناک بود همچنان زنش را از بابت بی‌اعتنایی به شاعر و مراعات نکردن احترام شاعران سرزنش می‌کرد. من خیال می‌کنم از این دو، ماده‌گرگ درنده‌تر بود. به هر حال، این کلّ جریان‌ی بود که از این واقعه نتیجه شد. بد داستانی بود؟

از املی عجیب خاله‌های فلورانس چیزی نمی‌دانید: خانم هاهرلبرد، همین‌طور از عمویش. عموجان مردی است فوق‌العاده دوست‌داشتنی. مردی است باریک اندام، آرام، و «اهل دل» که زندگی را بیشتر به شکلی درآورد که زندگی فلورانس به خود گرفت. در استامفورد مقیم نشد، خانه‌اش در واتربری^۱ بود، آنجا که ساعت می‌ساختند. در آنجا کارخانه‌ای داشت که به شیوهٔ غریب و امریکایی ما کارش را تقریباً هر سال عوض می‌کرد: نه ماه یا چیزی در این حدود دگمهٔ برنجی برای لباس خدمهٔ خانه می‌ساخت. بعد ناگهان کارش را عوض می‌کرد، تا یک مدت درپوش قوطی آب‌نبات می‌ساخت. حقیقت این است که این پیرمرد محترم، با آن قلب ضعیفش، هیچ دلش نمی‌خواست که کارخانه‌اش اصولاً چیزی بسازد. می‌خواست از کار کنار بگیرد، و در هفتاد سالگی از کار کنار هم گرفت. اما اینقدر نگران این بود که روزی بچه‌های کوچ و خیابان با انگشت به هم نشانش بدهند و به هم بگویند: «اوه، آقا تنبله را!»، که در صدد برآمد سیاحتی به دور دنیا بکند. و فلورانس و جوانی به نام جیمی^۲ همراهش شدند. از آنچه جیمی به من گفت ظاهراً وظیفه و کار این جیمی این بوده که مانع از طرح موضوع‌هایی بشود که آقای هرلبرد را به هیجان بیاورند. برای مثال، نگذارد در حضورش بحث سیاسی بشود، زیرا پیرمرد یکی از آن دموکرات‌های قهار بود، آن هم آن وقت‌ها، در آن دنیایی

1. Waterbury

2. Jimmy

که تو می توانستی سرتاپایش را بگردی و در آن جز به جمهوربخواه به کس دیگری برنخوری. به هر حال، راه افتادند به گردش به دُور جهان. فکر می‌کنم برای این که تصویر و تصویری از این پیرمرد محترم به دست بدهم بهتر این است که نکته‌ای را در این مورد برای شما نقل کنم، چون فکر می‌کنم بد نباشد بدانید که این پیرمرد چه گونه آدمی بود، چون در شکل‌گیری خصوصیات و شخصیات همسر عزیز و متوفایم نقش مهمی داشت.

آقای هرلبرد درست پیش از آن که راه دریا‌های جنوب را در پیش گیرد گفت که باید چیزهایی با خود ببرد، که در ضمن راه به مردمی که در این سفر به او برمی‌خورند اهداء کند و پس از تأمل به این نتیجه رسید که بهترین چیزی که می‌تواند با خود ببرد پرتقال است. چرا که کالیفرنیا سرزمین پرتقال است، و علاوه بر پرتقال چند صندلی راحتی تاشو، لذا چند صندوق پرتقال خرید... از آن پرتقال‌های حسابی کالیفرنیا با پنج شش تایی صندلی تاشو، در صندوق مخصوصی که همیشه در خوابگاهش نگه می‌داشت. شاید نیمی از بار کشتی را همین پرتقال‌ها تشکیل می‌داد...

در جریان سفر و در طی عوض کردن کشتی‌های متعدد هر روز خدا-هر روز صبح- به هر کس که من باب ابراز آشنایی سری به او تکان می‌داد یک پرتقال اهدا می‌کرد. در سرتاسر این سفر بدور این کرهٔ ما پرتقال کم نیاورد. آن وقت که در «نورث کپ»^۱ بودند مرد مهربان بر حاشیهٔ افق یک فانوس دریایی را دید. پیش خودش گفت: «سبحان‌الله، این مردم باید خیلی تک و تنها باشند. یک قدری پرتقال برایشان ببریم.» قایقی را پراز پرتقال کرد، و گفت که او را به کنار فانوس واقع بر خط افق ببرند، صندلی‌های تاشو را به هر خانمی که به او برمی‌خورد، و خوش می‌کرد، یا به نظرش خسته و ناتوان می‌رسید تعارف می‌کرد. و به این ترتیب وی که

1. North Cape

سخت مواظب قلبش بود و خواهرزاده اش به همراهش بود، دور دنیا را گشت...

در مورد قلبش زیاد کنجکاوی نمی کرد. تو حتی نمی دانستی که قلبی دارد. آن را در آزمایشگاه فیزیک و اتربی ری گذاشت برای استفاده علم، چه آن را قلبی می دانست شگفت و فوق العاده... و خنده دار این که وقتی در سنین هشتاد و چهار، درست پنج روز پیش از فلورانس مرحوم بدرود حیات گفت معلوم شد که باری، گاه خوش می کرده (قلب) و رجه و رجه ای بکند و سر به سر پزشکها بگذارد، اما گویا این جریان زیر سر ریه ها و به علت ترکیب غریب آنها بود. من از این چیزها سر در نمی آورم. من وارث پولش شدم، چه فلورانس پنج روز پس از او مرد. آری، وارث ملک و مالش شدم و ای کاش نشده بودم. در دسر غربی برایم فراهم کرد. پس از مرگ فلورانس باید به اتربی ری می رفتم، چون پیرمرد محترم مبالغی از مال و ثروتش را وقف امور خیریه کرده بود، و من باید می رفتم و امانت تر که را نصب می کردم. و خوش نداشتم کارها را سرسری رفع و رجوع کنم.

خلاصه، دلمشغولی بزرگی بود. تازه دستی به سر و گوش کارها کشیده بودم که آن تلگراف عجیب از اش برنهام رسید، که خواهش می کرد برگردم و گفت و گویی با او داشته باشم. و متعاقب آن تلگرافی هم از لئونورا، که می گفت: «حتماً بیائید، کمک بزرگی خواهید بود» جوری بود که انگار ادوارد تلگراف را بدون مشورت با لئونورا فرستاده و بعد از ارسال به او گفته بود. این تقریباً اول و آخر قضیه ای بود که اتفاق افتاده بود، جز این که او به «دخترک» گفته و دخترک هم به زنش (لئونورا) گفته بود. به هر حال، من دیر رسیدم و فایده ای بر حضورم مترتب نبود، تازه اگر یکوقت مترتب بود. آن وقت بود که من برای نخستین بار مزه زندگی به سبک مردم انگلیس را دریافتم. چیزی بود شگفت؛ چیزی بود فوق العاده، من هرگز آن

«تاتو»ی براق و صیقل خورده‌ای را که ادوارد در کنارم می‌راند فراموش نمی‌کنم. حرکات جوانانه‌اش را، قدم‌هایی را که برمی‌داشت، و پوستش را که همچون اطلس بود. و آن آرامش را، آن گونه‌های سرخ را، و آن عمارت قدیمی زیبا و زیبا را.

خانه درست نزدیک «برانشاتله‌راگ»^۱ بود، و ما از ارتفاعات بادگیر جنگل نو^۲ به جانب آن فرود می‌آمدیم. قبول کنید، فوق‌العاده بود آمدن از واتربری به اینجا. و با آن تلگرافی که یادتان باشد تدی اش برنهام زده بود و گفته بود: «بیا، صحبتی با هم بکنیم.» هیچ جای باور نبود که اصولاً چیز مصیبت‌باری در آنجا و برای آن مردم روی داده باشد. قبول کنید که محیط جوهر آرامش و صفا بود. و لئونورا زیبا و متیسم، با آن جعدهای زردگونه، که در درگاهی ایستاده بود، و آن سریشخدمت و فراش و دختر خدمتکاری که پشت سرش بود... «فوق‌العاده خوشحالم از آمدنت»، انگار به عوض آن که با دریافت دو تلگراف فوری نیمی از جهان را زیر پا گذاشته باشم از شهرکی واقع در ده میلی اینجا آمده‌ام!

به گمانم «دخترک» با تازی‌ها بیرون بود.

و آن مرد بینوایی که در کنارم بود در پنجه درد و ناراحتی بود. درد و ناراحتی مطلق، و چاره‌ناپذیر و گنگی که یک انسان بتواند در عالم خیال تصور کند.

III

اوت ۱۹۰۴، تابستان بسیار گرمی بود، و یک ماه بود که فلورانس از این حمام‌ها استفاده می‌کرد. من نمی‌دانم آدمی که بیمار است و از این حمام‌ها استفاده می‌کند چه احساس می‌کند. من در هیچ جا بیمار نبوده‌ام. من خیال

1.Branshaw teleragh

2.New Forest

می‌کنم که بیماران در این گونه جاها احساس خانه خدایی می‌کنند. یک نوع لنگرگاه برای خود می‌یابند. انگار به خدمتکاران این حمام‌ها با آن قیافه‌های شاد و آن حالات و حرکات آمرانه، و آن روپوش‌های سفیدشان علاقه‌مند می‌شوند. اما من خودم، بودن در نوه‌ایم احساس خاصی در من بر نمی‌انگیزد... چه جوری بگویم؟ یک جور احساس برهنگی - از همان نوع که درکنار دریا یا در هر جای وسیع و فضای باز دیگر به آدم دست می‌دهد. من دلبستگی‌های خاصی نداشتم، دنبال گردآوری مال و مال‌اندوزی نبوده‌ام. در خانه خود آدم جوری است که گویی تمایلات نامحسوس آدم را به سوی فلان یا بهمان صندلی می‌کشد، و گویی صندلی‌های خاصی آغوش می‌کشایند و آدم را به نشستن بر روی خود می‌خوانند، یا در بیرون از خانه، که آدم به خیابان خاصی تمایل نشان می‌دهد. و باور کنید این احساس یکی از اجزای مهم زندگی است. من باین احساس بسیار آشنا هستم - آخر مدت‌ها است که من آواره این پاتوق‌ها هستم. من در لباس پوشیدن بسیار دقیقم؛ خدا به سر شاهد است هیچ‌گاه آدم شلخته و نامرتبی نبوده‌ام. اما احساسی که آنوقت‌ها داشتم، آن وقت‌ها که فلورانس خدایا مرز صبح هنگام آنجاها حمام می‌گرفت و من بر پله‌های شسته رفته انگلیش‌هوف^۱ می‌ایستادم و درختانی را نگاه می‌کردم که با دقت در لاوک‌های بزرگ، بر شن‌ها جای گرفته بودند، و نیز مردم آراسته‌ای را که این درختان یا درختان باغ ملی را نظاره می‌کردند، و کلبه‌هایی که نیمی از آنها از چوب سفید بود. باور کنید، فراموش کرده‌ام آن هم من که آن همه آنجا بوده‌ام. همین نمونه‌ای به دست شما می‌دهد که ببینید چقدر در این چشم‌انداز خودم را گم کرده بودم. می‌توانستم چشم بسته راهم را به اتاق‌های گرم، به حمام‌ها، به حوض و فواره مرکز مربعی که آب «زنگ‌زده» غلغل‌کنان در آن می‌جوشید بیابم.

1. Englischer Hof (مهمانخانه یا هتل انگلیسی)

آری، می توانستم چشم و گوش بسته راهم را بیابم. مسافت‌ها را دقیقاً می دانم: از هتل رَجینا^۱ صد و هشتاد قدم می آئید، سپس به چپ می پیچید، چهارصد و بیست قدم که رفتید یگراست به حوض و فواره می رسید. از انگلیش هوف که راه افتادید نود و هفت قدم می روید - یعنی باز همان چهارصد و بیست قدم، اما این بار به سمت راست می پیچید.

و حالا می بینید از آنجا که کاری نداشتم - هیچ کاری نداشتم - کم‌کم عادت کردم به این که قدم‌هایم را بشمارم. با فلورانس به سوی این حمام‌ها راه می افتادم. طبعاً او با صحبت شیرینش سرگرم می داشت. همان طور که گفتم عجیب بود که از چه چیزهایی موضوع صحبت می تراشید. خیلی سبک راه می رفت، موهایش را زیبا درست می کرد، لباس هم زیبا می پوشید، و گران‌بها. البته خودش پول داشت، هر چند من هم مقید نبودم، با این همه من حتی یکی از پیراهنهایش را هم به یاد ندارم. یا نه، تنها یکی را به یاد می آورم - یکی از پیراهن‌های ساده را - پیراهنی ساده با گل‌های آبی - دامن فراخ و شانه‌های پهن. موهایش به رنگ مس، و پاشنه کفشهایش فوق‌العاده بلند بود، طوری که می‌گفتی بر پنجه پا راه می‌رود. و وقتی به دم در حمام می‌رسید، و در حمام به رویش گشوده می‌شد، با حرکتی سرشار از کرشمه و ناز بر می‌گشت، و به رویم لبخند می‌زد، طوری که گونه‌اش به شانه‌اش تکیه می‌کرد.

مثل این که یادم هست که با آن کلاه لبه پهنی سر می‌گذاشت موسوم به لگهورن^۲، از همان کلاه‌های حصیری روبنس^۳، عیناً همان، جز این که این بسیار سفید بود. این کلاه به شال گردنی بسته می‌شد از جنس همان پیرهن - می‌دانست چه گونه و به چه نحو بر ارزش چشمان آبی‌اش بیفزاید. به دور گردنش هم گردنبندی بود ساده - بسیار ساده - از مرجان

1. Regina (ملکه سلطنت‌کننده)

2. Leghorn

۳. Rubens پتر بل ۱۵۷۷-۱۶۴۰، نقاش فرانسوی.

صورتی... و پوستش تا دل آرزو کند روشن و صاف بود...
 آری، دقیقاً او را با این قیافه به یاد می آورم، با همان پیراهن، همان کلاه،
 با همان چشمان آبی که درخشش شان بسیار آبی است - با آن چشمان آبی
 سیر - از فراز شانه به من می نگرد...

ولی سبحان الله! این کارها را برای چه می کرد؟ به خاطر جامه داران؟ به
 خاطر عابران؟ - نمی دانم. به هر حال، به خاطر هر کی هم بود به خاطر من
 نبود، زیرا در سرتاسر سال های زندگی اش، در هیچ موقعیت ممکنه، یا
 در هیچ جای دیگری، این طور، به این طرز تمسخرآمیز عشوهرگانه به
 رویم لبخند زده بود. آه، معمایی بود این زن، اما خوب، همه زنها معمماً
 هستند. حالا یادم می آید که چند سال پیش جمله ای را آغاز کردم که هرگز
 به پایش نبردم... داشتم از احساسی می گفتم که هر روز صبح پیش از
 رفتن به دنبال فلورانس در سرپله های هتل به من دست می داد. شیک و
 پیک، و در حالی که در میان این انگلیسیان بلندبالا و امریکایان لندوک و
 آلمانی های چاق و چله، و زنان یهودی گندله بر حضور خود آگاهی کامل
 داشتم... می دیدم در آنجا ایستاده ام، و ته سیگارم را به پشت قوطی
 سیگارم می زنم، و در پرتو آفتاب جهان را نظاره می کنم. اما خوب، روزی
 هم می آمد که دیگر از این احوال اثری نمی بود، بنابراین می توانید تصور
 کنید که همین آمدن اش برنهام ها برایم به چه معنا بود...

شکل و قیافه چیزهای بسیاری را از یاد برده ام، اما قیافه اتاق
 ناهارخوری هتل اکسلسیور^۱ را در آن شب، و شب های بسیار دیگر، هرگز
 از یاد نمی برم. شهرهای بسیار از خاطره ام محو شده اند، شهرهای بسیار
 دیگر را هرگز باز ندیده ام... اما آن اتاق سفیدی را که با انواع گل ها و
 میوه ها آرایش شده بود هرگز از یاد نمی برم: آن پنجره های بلند، میزهای
 بسیار، تجیر سیاه اطراف در، سه درنای طلایی که از تخته کوبی دیوار به

1. Excelsior

درون آسمان فراخ بال گشوده بودند، نخلی وسط اتاق؛ خش آهسته ناشی از گذر پای خدمتکاران، آن ظرافت و زیبایی گرانبها، و حالت قیافه هر شبه مهمانان، به هنگامی که به درون می آمدند، و حالت جدی قیافه‌ها، تو گویی بالاجبار باید شامی را از سر می گذرانند که مقامات رسمی کور^۱ تدارک دیده بودند، و آن وقور و متانت آرام قیافه‌ها، که انگار نباید در صدد برآیند از شامی که می خورند لذت ببرند... آری، این چیزها را به آسانی از یاد نمی برم. و اما بعد شبی در تاریک و روشنی شامگاهی ادوارد اش برنهام را دیدم که تجیرحائل را دور زد، و وارد سالن شد. سر پیشخدمت که چهره اش را سراسر موی سفید پوشانده بود، و خدا می داند که مردم چنین قیافه‌هایی را کجاها می پروراندند، خواه به علت حمایتی که چنین اشخاصی از آنها می کنند یا جز آن، کله خاکستری اش را پیش برده بود تا تازه وارد بچ بچش را در آن بدمد: البته چنین چیزی برای یک تازه وارد عذابی بود، اما ادوارد اش برنهام آن را چون یک انگلیسی و یک جنتلمن تحمل کرد. لبانش را می دیدم، که کلمه‌ای سه‌هجایی را شکل دادند - یادتان باشد که من در این دنیا کاری نداشتم جز این که به همین دقیق و جزئیات توجه کنم - و بلافاصله فهمیدم که این شخص باید ادوارد اش برنهام، سروان واحد چهارم سوار، و ساکن سرای برانشا^۲ در برانشا تله‌راگ^۳ باشد. این را می دانستم چون هر شب پیش از شام در اثنایی که در سرسرا منتظر بودم معمولاً با اجازه مسیو شوتس^۴، صاحب هتل، گزارش‌هایی را که پلیس در باره هر یک از مهمانان نوشته بود و هر یک از مهمانان موظف بود پای گزارش را امضاء کند، مطالعه می کردم.

سر پیشخدمت بی درنگ جلو افتاد و او را به سوی یک میز خالی

1.Kur

2.Braushaw House

3.Teleragh

4.Schontz

هدایت کرد. سه میز آن طرف تر میز من - همان میزی که گرن فالز^۱ های فالز ریور^۲ نیوجرسی^۳ چند لحظه پیش تخلیه کرده بودند. احساس کردم این میز برای تازه واردان میز مناسبی نبود، زیرا نور خورشید - اگرچه پائین بود - مستقیم بر آن می تافت، ظاهراً این احساس در همان لحظه به کاپتن اش برنهام هم دست داد. تا اینجا چهره اش به شیوه شگفت چهره انگلیسی ها هیچ گونه احساسی را بروز نداده بود - هیچ چیز را. در قیافه اش نه خوشحالی بود نه ناامیدی، نه ملالت نه رضایت خاطر. قیافه اش جوری بود که انگار کسی را در آن اتاق پرجمعیت نمی دید. انگار که در جنگل راه بروی، من پیش تر هرگز به چنین چهره و حالت کامل و بی نقصی برنخورده بودم، و هرگز هم برنخواهم خورد. چهره نفس وقاحت بود، وقاحت هم نبود، نفس تواضع بود تواضع هم نبود، موهاش بور بود، چیزی بود فوق العاده، موجدار بود. از شقیقه چپ به راست میل کرده بود. چهره به رنگ سرخ آجری کم رنگ بود، و از حیث درجه رنگ تا ریشه مو یکدست بود. موهای بور سیلش به زبری رشته های موی مسواک بود، و من معتقدم که ژاکت اسموکنگ^۴ سیاهش را می داد جوری در حوالی شانها درست کنند که شانها اندک قوزی پیدا کند. حق هم همین بود. این چیزی بود که او بدان می اندیشید. تعلیمی^۵، آبخوری^۶، بهترین صابون را کجا می توانستی گیر بیاوری، یا بهترین کنیاک را... نام آن جوانی که با یک اسپ معمولی از صخره خیر آمد پائین چه بود؟ میدان پراکندگی ساچمه های گلوله افشان شماره ۳ پیش از خرج باروتی شماره ۴... سبحان الله... به ندرت شنیدم از چیز دیگری بجز این چیزها صحبت کند. آه، چرا، یک بار به من گفت که می توانم کراوات آبی مخصوصم را در

1. Grenfalls

2. Falls River

3. N.J

4. Smoking Jacket

5. Martingle تعلیمی مخصوص اسب

6. Chioffney Bit (لگام سبک برای اسب)

پاساژ برلینگتن^۱ به بهایی ارزان‌تر از فروشندگان طرف معامله نیویورکم بخرم. از آن وقت تا به حال کراواتهایم را از همین مغازه خریده‌ام - اگر نه نام پاساژ برلینگتن را به یاد نمی‌داشتم. هیچ نمیدانم چه شکلی است، هرگز ندیده‌ام آن را، خیال می‌کنم تیمچه‌ای باشد مرکب از دو ردیف ستون، مثل ستون‌های بازار رم، در حالی که ادوارد اش برنهام بین‌شان نشسته است. اما شاید هم این جور نباشد... هیچ این جور نباشد. یک بار هم توصیه کرد سهام شرکت کالدونین^۲ بخرم، چرا که به گمان او در ترقی می‌بود، و خریدم، و تصادفاً قیمت هم بالا رفت. اما او این اطلاعات را از کجا می‌آورد، من کم‌ترین تصویری از این بابت ندارم - انگار کاسه آسمان ترک می‌خورد و این اطلاعات از آنجا می‌افتاد توی دامنش.

و این همه آن چیزهایی بود که در باره‌اش می‌دانستم تا... تا یک ماه پیش - همین، و شمار زیادی کیف‌های جورواجور، همه هم از پوست خوک، که حروف اول نام و نام خانوادگی‌اش بر آنها بود: ای.اف.ا: انواع جاتفتگی، انواع جایقه‌ای، جا پیراهنی، جا کاغذی، و جعبه‌هایی که هر یک حاوی چهار شیشه دوا بود، جا کلاهی، و جا کلاهی خودی. ساختن این وسایل نیاز به یک گله گرازگادارین^۳ داشت. اگر روزی به اتاق مخصوصش راه یافته باشم فقط برای این بوده که ببینم کت و جلیقه‌اش را درآورده و در مقابل صف بند شلووارهای ظریفش ایستاده؛ حالت قیافه‌اش قدری اندیشه‌مند بود - گاه این کیف را می‌گشود و گاه آن یک را می‌بست.

خدای مهربان، این مردم در او چه می‌دیدند؟ - چون قسم می‌خورم همین بود که دیده بودم. زیر و رو و بالا و پائینش همین بود، و لاغیر، هر چند که می‌گفتند سرباز خوبی است و لئونورا او را با عشق و شوری می‌ستود که حدی به درد و رنج داشت، و نفرتی از او داشت که دردناک و

1. Burlington

2. Caledonian Deferred

3. Gadarene (نام محل)

به تلخی آب دریا بود. چه گونه می توانست چنین احساسی در کسی برانگیزد؟

حتی وقتی او را چهار چشمی می پائیدند در بارهٔ چه چیز سخن می گفت؟ - آه، می دانم انگار در اثر الهام ذهنم جرقه زد و فهمیدم، برای این که همهٔ سربازان خوب احساساتی هستند - اهل احساس هستند - همهٔ سربازان از این گونه. اول این که حرفه شان پر است از کلمات غلبه سلمبهٔ مانند «شجاعت» و «وفاداری»، و «افتخار» و «پایداری» - و این جور چیزها. و اگر جوری عمل کرده باشم که شما را بر آن داشته باشم که فکر کنید در طی آن نه سال دوستیمان هرگز از مطالبی سخن نداشته که خود جدی شان تلقی می کرد، بدانید که تصویر نادرستی از او را بر شما ارائه کرده ام. حتی پیش از آخرین غلیان احساسش، در اوقات دیرگاه شب چیزهایی گفته که موجب شده راهی بدرون عالم احساسی که «عالم» شخص او بود بیابم. می گفت که چه گونه مصاحبت یک زن خوب می تواند زندگی یک مرد را نجات دهد، و می افزود که ثبات و پایداری زیباترین خصیصه و خصلت است. البته این چیزها را به لحنی خشک و خالی از احساس می گفت، اما به لحنی که انگار این اظهار جای شک و تردید نبود. ثبات! فکر^۱ غریبی است نه؟ و با این همه باید اضافه کنم که ادوارد بینوا از آن کتابخوان های قهار بود - ساعت ها از وقتش را به خواندن رمان های احساساتی می گذراند - رمان هایی که در آنها دختران ماشین نویس با مارکی ها^۲ ازدواج می کردند، و معلمه های سرخانه با ارل ها^۳. در این کتابهایی که می خواند طبق معمول مسیر عشق واقعی خالی از هرگونه گرفتاری، و به روانی جوی عسل بود. به شعر هم علاقه مند بود -

1. Constancy

۲. Marquis (در انگلیس). نجیب زاده ای پانین تر از دوک و بالاتر از ارل.

۳. Earl لقب و عنوانی برابر با کنت فرانسه.

البته نوع خاصی از شعر- و حتی می‌توانست داستان عاشقانه خوب بنویسد. دیده‌ام که وقت‌هایی که صحنه جدایی ناگزیر دلداد و دلدار را می‌خوانده اشک به چشم آورده. بچه‌ها و توله سگ‌ها و خلاصه، ضعفا را بطور کلی با عشق و علاقه وافر دوست می‌داشت.

به این ترتیب می‌بینید برای گفتن به زن‌ها مطلب زیاد داشت. این جریان به اضافه آن اطلاعات وسیعی که در باره مسائل سواری، تجاربی که در مقام امین صلح منطقه کسب کرده بود، و مضاف بر آن این اعتقاد خوش‌بینانه مشعر بر این که زنی که در حال حاضر با او عشق می‌بازد همان است که سرنوشت مقدر داشته، و همین سرنوشت مقرر داشته که تا به آخر نسبت به او ثابت و وفادار باشد... باری، خیال می‌کنم اوقاتی که مردی در دور و بر نبود تا احساس شرمرویی کند می‌توانست مطالب زیبایی سر هم کند. و در جریان آخرین افاضاتی که درست در اواخر جریان نزد من کرد- آن وقت که «دخترک بینوا» در جریان آخرین سفر مهلکش به «بریندیزی»^۱ بود، و او سعی می‌کرد که خودش و مرا قانع کند به این که هرگز پروای او را نداشته- بسیار تعجب کردم وقتی دیدم تعابیرش چه اندازه ادبی و چه قدر درست و بقاعده‌اند. سخنانش عین نوشته کتاب بود- کتاب خوب- یعنی کتابی که هرگز یک چیز احساساتی و سبک نبود. ببینید، خیال می‌کنم مرا به چشم یک مرد نمی‌نگریست. قاعدتاً باید مرا به چشم یک زن یا یک حقوقدان نگریسته باشد. به هر حال این آن چیزی بود که در آن شب هولناک از دهنش پرید. و بعد، صبح روز بعدش مرا به محکمه جنایی^۲ برد، و دیدم که چه گونه بطرزی بسیار درست و بقاعده دست بکار شد، تا اطمینان حاصل کند که رأی برائت را برای دختر بینوایی تأمین کرده که دختر یکی از اجاره‌داران بینوایش بود و

1.Brindisi

۲. Assizes محکمه جنایی.

متهم بود به این که بچه نوزادش را کشته است. دوست پوند خرج دفاعش کرد... آری، ادوارد اش برنهام چنین آدمی بود.

چشمه‌اش را از یاد برده بودم. آبی آبی بودند، شبیه کناره‌های بعضی قوطی‌های کبریت. وقتی به دقت نگاهشان می‌کردی می‌دیدي که کاملاً پاک و بی‌شائبه‌اند، کاملاً روپاست و بی‌شیمله پيله، کاملاً. اما آن سرخی آجرگونه پوستش، که هم‌پا و هم‌سطح رنگ درون پلک‌ها بود حالت غریب و مشثومی را بدانها می‌بخشید. مثل یک موزائیک چینی آبی که در چنین صورتی کار گذاشته شده باشد. و این مرد وقتی وارد اتاق می‌شد نگاه خیره همه زنان حاضر در اتاق را با همان سرعتی که شعبده‌باز توپ‌های بیلارد را در جیب‌هاش جای می‌دهد به خود جلب می‌کرد و با خود می‌برد. چیز بسیار حیرت‌آوری بود: مردی را دیده‌اید که بر صحنه می‌آید و شانزده توپ را در آن واحد به هوا می‌اندازد و همه با هم در جیب‌هایش، بر شانه‌هایش، بر پاشنه‌هایش، در آستین‌هایش می‌افتند، در حالی که خود بی‌حرکت ایستاده است و کاری نمی‌کند؟ - ادوارد اش برنهام یک چنین چیزی بود. صدایش تا اندازه‌ای خشن و گرفته بود.

باری، آنجا کنار میز ایستاده بود، و من در حالی که پشتم به تجیر بود نگاهش می‌کردم و ناگهان دو حالت مختلف را دیدم که در چشمان بی‌جنبشش سوسو زدند. با آن چشمان آبی، با آن نگاه خیره و مستقیم چه گونه توانستند چنین کنند؟ چون چشم‌ها خود هرگز تکان نخوردند، از فراز شانه من خیره به سوی تجیر می‌نگریستند. و این نگاه خیره کاملاً تراز، کاملاً مستقیم، و کاملاً یکنواخت بود. من خیال می‌کنم که پلک‌ها اندکی جمع شدند و لب‌ها قدری جنیدند، انگار گفته باشد: «ها، گیت آوردم، عزیزم.» به هر حال، این حالت حالتی حاکی از غرور بود و ترضیه خاطر - غرور و ترضیه خاطر یک زمیندار. بعدها یک بار دیدم او را که به

مدت لحظه‌ای نگاه خیره‌اش را بر مزارع آفتاب گرفته برانشا^۱ گرداند، و گفت: «اینها همه ملک من است!»

این بار هم باز نگاه اگر بتوان گفت سخت‌تر و مستقیم‌تر بود. و جسورتر، نگاهی بود که طرف را برانداز می‌کرد، و دعوت به چالش می‌نمود. یک بار که در ویسبادن^۲ بودیم و او را که در مقابل تیم بونر هوسارن^۳ چوگان‌بازی می‌کرد تماشا می‌کردیم همین نگاه را در چشمانش دیدم، که همچنان که بر زمین بازی چشم می‌گرداند امکانات را سبک و سنگین می‌کرد. سردسته تیم آلمان کنت بارون ایدگون فن‌لوفل^۴، درست دم دروازه‌شان بود، گوی را در اختیار گرفته و با همان شیوه نیرنگ‌آمیز آلمانی با چهار نعل نرم می‌آمد. مابقی بازیکنان در زمین بازی پخش و پلا بودند. فرصتی بود. اش برنهام کاملاً نزدیک نرده‌ها بود، پنج یاردی^۵ با ما فاصله داشت، شنیدم که پیش خودش گفت: «مثل این که همیشه یک کاریش کرد!» - و کرد: همچون گریه‌ای که از بامی به بام دیگر بجهد اسپ را چار دست و پا به دور خود چرخاند...

آری، درست همین حالت بود که در چشمه‌اش دیدم: انگار هنوز هم می‌شنوم که با خودش می‌گفت: «مثل این که همیشه یک کاریش کرد!» از فراز شانه به دور و بر نگرستم و لئونورا را دیدم، بلند بالا، که شاد بود و لبخند بر لب داشت، و بعد زنم را، کوچولو، و بور، و درخشان، چون باریکه نوری که بر دریا افتاده باشد.

طفل معصوم! فکرش را بکن، در آن لحظه در بداحوالی گیر کرده بود، و او بود که در همان حال با خود می‌گفت: «مثل این که همیشه یک کاریش کرد!» انگار جوانی که در جریان انفجار آتشفشانی با خود بگوید که شاید

1. Branshaw

3. Bonner Hussaren

2. Wiesbaden. یکی از شهرهای آلمان.

4. Count Baron Idigon Von Letöffel

5. یارد، واحد درازا برابر با سه فوت یا ۰/۹۱۴۴ متر.

تواند در این آشفتگی بجهد و کومهٔ علفی را به آتش بکشد. جنون؟
تقدیر؟ کس چه می‌داند؟

در آن لحظه خانم اش برنهام بیش از هر لحظه دیگری که من دیده و دانسته باشم ابراز خوشحالی کرد. هستند طبقاتی از مردم انگلیس - از مردم سطح بالا - که از چشمه‌های آب معدنی بارها دیدار کرده‌اند، و به نظر می‌رسد وقتی به هموطنانم برمی‌خورند اظهار شور و شادمانی بسیار می‌کنند. من بارها متوجهٔ این جریان شده‌ام. البته قبلاً امریکائیان را در جمع خود پذیرفته‌اند. اما همین که پذیرفته‌اند انگار با خود گفته‌اند: «به‌به! این زن‌های امریکایی هم خیلی خوش آب و رنگ‌اند. نباید بگذاریم ما را از میدان بدر کنند.» و البته تاکنون میدان را خالی نکرده‌اند - اما خوب، کم‌کم درست می‌شود. جریان در مورد لئونورا هم چنین بود تا این که متوجهٔ حضور من شد آن‌گاه جریان را با این مطالب آغاز کرد، آن هم با صدای بلند، و انگار از مسافتی دور:

«تدی، آنجا کنار آن میز بوگندو ایستادی چه کار... بیا، بشین اینجا پیش یک مشت مردم حسابی!» این گفتار و رفتار شائبهٔ وقاحت داشت.

گفتنش یک چیز غیرعادی بود - بسیار غیرعادی. من حتی اگر پای جانم هم در میان بود نمی‌توانستم به یک مشت غریبه به لفظ «حسابی» خطاب کنم. اما خوب، او هم به هر حال از راه و روش خاصی پیروی می‌کرد... بعلاوه، کسی هم در این اتاق به خود زحمت این را نداده بود که صورت اسامی مهمانان را مرور کند، یا آنها را به چشم چیزی بیش از یک مشت بول‌تیر^۱ بنگرد. این را گفت و به زیبایی پشت یکی از میزهای کنار میز ما نشست - میزی که برای خانوادهٔ گوکن‌هایمرز^۲ رزرو شده بود، و بی‌توجه به شماتت‌های سرپیشخدمت که سروکله‌اش به سروکلهٔ قوچ

۱. Bull Terriers (تیریرنو (تیریر، گونه‌ای سگ).

شبییه بود. آن بینوا هم وظیفهٔ همیشگی اش را انجام داد. می دانست که گوگن‌هایمرزهای شیکاگو، که پس از یک ماه که می‌مانند و جاننش را می‌گیرند تازه پس از مبالغی غرولند از بابت رسم انعام‌دهی، دو دلار و پنجاه سنت به او می‌دهند. و می‌دانست که تدی اش برنهام و زنش جز ناراحتی و زحمتی که لبخند لئونورا ممکن است در درون به ظاهر آرام او برانگیزد ناراحتی و زحمتی برای وی نخواهند داشت، هر چند آدم نمی‌داند که در پس آن سینه‌بند آرام و تمیز چه چیزها ممکن است بگذرد، و ادوارد اش برنهام هر هفته یک لیره به او می‌داد. با این همه این مرد تنومند مَصْر بود بر این که میز را برای خانوادهٔ گوگن‌هایمرزهای شیکاگو نگه دارد تا عاقبت کار به اینجا رسید که فلورانس بگوید:

«راستی چرا همه از یک آبشخور نخوریم - البته این یک زباززد زشت مردم نیویورک است. ولی من مطمئنم اینجا همه مردمان خوبی هستند، و پشت میزمان برای چهار نفر جا هست، میز هم که گرد است.»

سپس خنده ته‌گلویی و ستایش‌آمیز کاپیتن، و من از تردید مختصری که در میان آمد نیک آگاه بودم - حرکتی سریع در خانم اش برنهام، انگار اسپش ناگهان گپ کرده باشد، اما او اسپ را برد طرف «چپر» از جایی که نشسته بود بلند شد، و نشست روبه‌روی من، خیلی جلد.

هرگز فکر نمی‌کردم لئونورا در لباس شب این همه زیبا بنماید. پیراهن قالب تنش بود، چین و چروکی در کار نبود. همیشه رنگ سیاه را انتخاب می‌کرد، و سرشانه‌ها بسیار کلاسیک بودند. سینه چون سینهٔ این مجسمه‌های نیم تنهٔ مرمر سفید به شیوهٔ کار «وج‌وود»^۱ بیرون زده بود... درست نمی‌دانم.

من لئونورا را همیشه دوست می‌داشتم - و امروز حاضر بودم با کمال میل جانم را، یا آنچه را که از آن بازمانده بود در راهش فدا کنم. اما مطمئنم

1. وج‌وود، کوزه‌گر انگلیسی ۱۷۳۰-۹۵) Marble Bust

در این دوست داشتن کم‌ترین اثری از آنچه غریزه و میل جنسی خوانده می‌شود نبود، و خیال می‌کنم... نه، نه این که خیال می‌کنم، مطمئنم او نیز چنین احساسی نسبت به من نداشت. تا آنجا که قضیه به من مربوط است من تصور می‌کنم این جریان کار همان سرشانه‌های سفید بود. هرگاه که نگاهش می‌کردم جوری بود که فکر می‌کردم اگر لب بر آنها نهم، قدری احساس خنکی می‌کنم... نه خنکِ خنک، بلکه خنکی واجد اندکی گرمی انسانی، اما همان طور که در این حمام‌های آب گرم می‌گویند، جوری که جوشش گرفته شده باشد و جوری که احساس می‌کردم هرگاه که نگاهش می‌کنم در انتهای لب‌ها احساس خنکی می‌کنم.

نه، لئونورا در نظرم همیشه در لباس آبی «سفارشی» در بهترین وجه و حالت خود بود. در این احوال موهای باشکوهش را سرشانه‌های سفید از رنگ و رونق نمی‌انداخت. خطوط تن و بدن بعضی زنها چنان است که نگاه هر بیننده را متوجه گردنشان، متوجه پلک‌شان، متوجه لبانشان یا متوجه سینه‌ها می‌کند. اما در لئونورا نگاهت همیشه متوجه مچ دستش می‌شد، و این مچ در دستکش سیاهی از پوست سگ در بهترین صورت خود بود: همیشه هم حلقه‌ای از طلا از زنجیری کوچک بر گرد این مچ آویخته بود. بر این زنجیر کلیدی از طلا بود: کلید صندوق پست. شاید در اینجا بود که قلب و احساسش را نگه می‌داشت.

باری رو به روی من نشست، سپس برای نخستین بار توجهی به حضورم کرد. ناگهان، و در عین حال از روی تأمل، نگاه ممتدی به قیافه‌ام افکند. چشمانش نیز آبی و تیره بودند و پلک‌ها به اندازه‌ای کمانی که سرتاسر رنگ‌های رنگین کمان را به چشمانت ارائه می‌کردند. و این نگاه جالب‌ترین، و مؤثرترین نگاه بود؛ جوری بود که انگار روشنایی یک فانوس دریایی لحظه‌ای با تمام نیرو متوجه صورتت شده است؛ طوری بود که انگار همه پرسش‌هایی را که در کله‌ام همدیگر را دنبال می‌کردند

می دیدم؛ جوری که انگار می شنیدم که مغز می پرسید و چشم‌ها با تمام سادگی زنی که در ارزیابی صفات و خصوصیات اسپ خبره است پاسخ می دادند: لئونورا نیز چنین بود: خوب می ایستد، خوب می خورد (به قول اسپ شناسان، پشت تنگش جا به قدر کافی برای جو دارد). شانه‌ها هم که متناسب‌اند... و از این قبیل. و چشمانش می پرسیدند: آیا این مرد در مسائل مالی قابل اعتماد است؟ آیا ممکن است بخواهد نقش دل‌داده را بازی کند؟ آیا احتمال این هست که بگذارد رفیقه‌هایش ناراحتی‌هایی برایش فراهم کنند؟ از همه مهم‌تر، آیا احتمال این هست که در مورد این حرکات و رفتار و راجی کند؟

و ناگهان در این کره‌های چینی آبی رنگ که قدری سرد و بی‌حیا هم بودند حالتی از گرمی می‌دوید، که حکایت از یک نوع نرمی و مهربانی، و یک باز شناخت دوستانه داشت. او، چه زیبا بودند، چه قشنگ بودند... و چه بسیار رنج‌آور، نگاه مادری بود به پسرش، خواهی‌ری به برادرش، حاوی اعتماد بود، و حاکی از این که نیازی به سد و مانع نبود. سبحان‌الله، جوری به من نگاه می‌کرد که انگار یک بیمار مبتلا به یک بیماری صعب‌العلاج - درست مانند نگاهی که زنی مهربان به جوانی می‌اندازد که روی یکی از این «ویلچر»های حمام نشسته، و از آن روز به این سو همیشه جوری رفتار کرده که انگار آن که بیمار است منم نه فلورانس. آری، روزهایی که رگه سردی در هوا بود دوان‌دوان با یک روانداز از دنبال می‌آمد. خیال کنم پاسخ مناسب این احوال در چشمانش بود. و آن وقت فلورانس می‌گفت «و به این ترتیب می‌گذرد راه می‌افتاد.» و باز ادوارد اش برنهام خنده‌ای ته گلویی و آرام سر می‌داد، اما لئونورا انگار چندشش شده باشد بر خود می‌لرزید و من سبد مخصوص گرده‌های نان را به سویش می‌راندم - بفرما!^۱

IV

و بدین سان آن نه سال راحت و آرامش متداوم آغاز شد. از ویژگی‌های این سال‌ها یکی این بود که هیچ‌گونه پرگویی از ناحیه خانواده‌اش برنهام مانع و مزاحم نبود، ما هم در پاسخ به نوبه خود، مطالب شخصی را کلاً و کاملاً از سخن حذف می‌کردیم. در واقع می‌توانید بنا را بر این بگذارید که چیزی که مشخص روابط و مناسبات ما بود جو محیط و شیوه برخوردی بود که در آن همه چیز را بدیهی و مسلم می‌گرفتیم، و نیازی به استدلال نمی‌دیدیم. قاعده مسلم‌مان این بود که همه «مردمان خوبی» هستیم، گوشت گاو را دوست داریم که زیاد پخته نباشد، اما خیلی هم ناپخته نباشد، هر دو مردگروه برای مشروب پس از ناهار لیکور را می‌پسندند، و هر دو زن شراب کم الکلی را که با آب فاخین‌گن^۱ رقیق شده باشد... و از این قبیل. همچنین هر دو این امر را بدیهی می‌دیدیم که هر دو به اندازه کافی مرفهیم، آنقدر که بتوانیم آن تفریحاتی را که متناسب با سطح زندگی ما است تأمین کنیم... می‌توانیم از اتوموبیل و کالسکه استفاده کنیم، می‌توانیم همدیگر را، و دوستانمان را به شام و ناهار دعوت کنیم، یا نه با اقتصاد و امساک زندگی کنیم. این شد که فلورانس گفته بود هر روز نسخه‌ای از *دیلی تلگراف* لندن را برایش بفرستند. فلورانس همیشه شیفته انگلیسی‌ها بود. همیشه. نیویورک *هرالد چاپ* پاریس برای من کافی بود. اما وقتی متوجه شدیم که نسخه انگلیسی روزنامه را از لندن برای اش برنهام‌ها می‌فرستند، لئونورا و فلورانس بین خود تصمیم گرفتند یکی از «آبونمان»‌ها را به مدت یک سال متوقف کنند، و دیگری را سال بعد. همین‌طور، عادت گراندوک ناسا و شورین^۲ بر این بود که هر سال که به

1.Fachingen

2.Grand Duke of Nassau Shwerin

آب گرم می آمد با هر هجده خانوادهٔ مقیم کور^۱ یک بار شام بخورد، و در عوض از همه در یک جلسه به شام دعوت کند. از آنجا که این شامها تا اندازه ای گران تمام می شد، زیرا که باید از عده زیادی از همراهان و نیز اعضای هیأت های سیاسی (چنانچه در محل بودند) دعوت به عمل می آمد، لذا فلورانس و لئونورا نشستند به شور و مشورت، که آنها چرا نتوانند گراندوک را به شام دعوت کنند. بنابراین علی الله، ما هم وارد گود شدیم. من خیال نمی کنم این اقتصاد و امساک برای حضرت والا اصولاً اهمیتی داشت یا که حتی متوجه شد. به هر حال، این شام مشترکی که به این شخصیت والجاه دادیم اندک اندک صورت یک واقعهٔ سال را به خود گرفت. در واقع دم به دم وسعت بیشتری یافت، تا سرانجام تا آنجا که به ما مربوط می شد به صورت واقعهٔ پایان بخش «فصل» درآمد.

البته من به هیچ وجه منظورم این نیست که گفته باشم ما آن جور اشخاصی بودیم که مشتاق بودیم با «بزرگان» بیامیزیم. نه، ما این جور نبودیم، هیچ ادعایی هم نداشتیم، ما کسی نبودیم، فقط آدم هایی بودیم «خوب». اما گراندوک مثل شاه فقید، شاه ادوارد هفتم، شخصیتی بود خوشخو و خوش برخورد، و گوش فرادادن به سخنانش، موقعی که از مسابقات اسپدوانسی سخن می گفت، بویژه اوقاتی که از نوه اش، امپراتور^۲، یاد می کرد فوق العاده مطبوع بود. این بخش از سخن را معمولاً به عنوان لقمهٔ لذیذ شام، پایان بخش سخن قرار می داد. یا اوقاتی که ضمن راه مکث می فرمودند و به لطف از پیشرفت معالجه مان می پرسیدند، یا اظهار علاقه می فرمودند و می پرسیدند چقدر برای بخت آزمایی پایان شکار، در فرانکفورت^۳، مایه گذاشته ایم.

اما به شرفم قسم، من هیچ نمی دانم که وقتمان را چه گونه

1.Kur

2.The Emperor

3.Frankfurt

می‌گذرانندیم. راستی مردم وقتشان را چه گونه می‌گذرانند؟ چطور می‌شود نه سال زندگی کرد و وقت گذراند و در ازاءش چیزی نداشت که آدم بخواهد ارائه کند؟ هیچ، هیچ چیز، مطلقاً. نه حتی یک جاقلمی که خراطی کرده باشی شبیه یک مهره شطرنج، و در رأسش سوراخی باشد که از آن بتوانی چهار نمای نوهایم را ببینی. و اما به عنوان تجربه، به عنوان دانش در بارهٔ ممنوعان، این هم هیچ. باور کنید اگر از من بپرسید آن خانمی که در پایان راهی که به ایستگاه ختم می‌شود در فروش آن بنفشه‌های زیبا سر ما کلاه گذاشت یا نه... باور کنید این را هم نمی‌دانم که آن وقت که آن باربری که اسباب و وسایل مان را در لگ‌هورن^۱ از ایستگاه به منزل برد و گفت که تعرفهٔ حمل هر تکه از وسایل یک لیره است راست می‌گفت یا دروغ. موارد راست و درستی که آدم در این دنیا به آنها برمی‌خورد درست به همان اندازه و میزان شگفت موارد نادرستی است که می‌بیند. آدم پس از چهل و پنج سال اختلاط و آمیزش با ممنوعان قاعدتاً باید چیزهایی از آنها بداند. ولی می‌بیند که نمی‌داند. من خیال می‌کنم گناه این امر بیشتر متوجه عادت متجددین، یا همین عادت مردم «مدرن»، به این است که هر کس را به اعتبار انسان بودنش به چشم یک انسان می‌نگرد. من آن اندازه به این امر توجه کرده‌ام که بقدر کافی این جریان غریب را دریابم و بدانم چه نکتهٔ ظریفی است، و بدانم که این امر، این استعداد چه ارزشی دارد و چه گونه هیچ وقت آدم را فریب نمی‌دهد و معطل نمی‌گذارد.

توجه بفرمائید، من نمی‌گویم که این زندگی خواستنی‌ترین نوع زندگی در جهان نیست. معیار و استاندارد این شیوه این اندازه بالا نیست. زیرا به راستی تهوع آور است که ناچار باشی هر روز خدا چند برش لاستیک نازک و گرم رنگ بخوری، این هم ناراحت‌کننده است که ناچار باشی

1. Leghorn

کنیاک بنوشی در حالی که ترجیح می‌دهی کومل^۱ شیرین بخوری، و با آن احساس شادی و سرور بیشتری می‌کنی. و بسیار زنده است که مجبورت کنند هر روز خدا صبح پیش از هر چیز یک دوش آب سرد بگیری، در حالی که چیزی که تو نیاز داری یک دوش آب گرم است، شب هنگام، که بگیری و بخوابی، و همین خود اندکی ایمان پدران‌تان را که در اعماق وجود شما جا افتاده است اندکی متزلزل می‌کند: این نکته را چون امری مسلم می‌پذیرید که مسیحیانی هستند وابسته به کلیسای اسقفی، در حالی که کویکرهای فیلا‌دلفیایی قدیمی مسلکی بیش نیستید.

اما خوب این کارها را باید کرد - هر کاری به وقت خودش. کل دینی که جامعه به خدای طب و طبابت دارد همین خروس قربانی است.

و شگفتی جریان در این است که مجموعه قواعد و قوانین در پیوند با هر کس کارگرد دارد - در پیوند با همه - همه کسانی که در مهمانخانه‌ها، ایستگاه‌های راه آهن، و کم‌تر از آن در کشتی‌های مسافربری به آنها برمی‌خورید. به مرد یا زنی برمی‌خورید، و با توجه به اصوات ناچیز و جزئی و اصوات صمیم یا حرکات ناچیز بی‌درنگ درمی‌یابید که با مردم درستی سر و کار دارید، یا با مردم بدردنخور، در معنا می‌دانید آیا می‌توانید به هر حال با این برنامه گوشت گاو ناپخته^۲ «آنگلیکانیسم»^۲ راه خود را بیابید یا نه. مهم نیست که این مردم بلندبالا باشند یا کوتاه قامت، این که صداشان جیغ جیغو باشد یا کلفت چون نعره گاو؛ مهم نیست که آلمانی باشند یا اتریشی، یا فرانسوی، اسپانیایی یا حتی برزیلی، اینها آلمانی‌ها یا برزیلی‌هایی خواهند بود که هر روز صبح دوش آب سرد می‌گیرند و تخمیناً با محافل دیپلماتیک هم سر و کار دارند.

اما به هر حال باید بگویم ناراحت‌کننده‌ترین نکته کل جریان این است

1. نوعی لیکور معطر Kummel.

۲. Anglicanism تعالیم و اصول کلیسای انگلیس.

که با تمام این چیزهایی که وجودشان رامسلّم فرض می‌کنید هرگز حتی یک اینچ بیشتر به عمق این چیزهایی که برشمردم نفوذ نمی‌کنید.

می‌توانم مورد فوق‌العاده‌ای از این را برای شما مثال بیاورم. یادم نیست سال اول اقامت ما چهار تن در نوه‌ایم بود یا نه... منظورم سال اقامت ما چهار نفر است، وگرنه من و فلورانس چهار سال است که در نوه‌ایم هستیم... به هر حال یادم نیست، ولی این نکته‌ای که می‌گویم قاعدتاً باید مربوط به سال اول یا دوم اقامتمان باشد، و همین بی‌درنگ میزان فوق‌العاده بودن بحث و سرعت رشد نزدیکی و صمیمیت‌مان را نشان خواهد داد. از یک طرف جو‌ری بود که انگار مسافرت‌مان به اندازه‌ای طبیعی و بی‌تهیه و تمهید بوده که گویی چندین بار از این گونه مسافرت‌ها داشته‌ایم - صمیمیت و نزدیکی‌مان تا به این حد عمیق و چشمگیر بوده... با این حال جایی که رفتیم از همان جاهایی بود که فلورانس دوست داشت هر چه زودتر ما را بربرد، طوری که فکر می‌کردی باید از همان اول آشنایی‌مان رفته بودیم. فلورانس در امر راهنمایی اماکن باستانی بسیار خبره بود، و هیچ چیز را این اندازه دوست نمی‌داشت که جمعی را بردارد و در اطراف خرابه‌ها بگرداند، و پنجره‌ای را به شما نشان دهد که فلان از آنجا ناظر قتل بهمان بوده، و از این حرف‌ها. این کار را تنها یک بار کرد، و به طرز فوق‌العاده خوب از عهده برآمد. تنها به یاری یک راهنمای بیدکر^۱ می‌توانست راه خود را از میان خرابه‌ها بیابد، آن هم با سهولتی که گویی در امریکا است، که بلوک‌های خیابانی مربع شکل‌اند و خیابان‌ها شماره‌گذاری شده‌اند، و تو می‌توانی به سهولت از بیست و چهارم به سی و دوم بروی.

و اما در پنجاه دقیقه راه از نوه‌ایم، با قطاری درست و حسابی، شهر قدیمی «م» واقع است. این شهر بر بالای صخره‌ای مخروطی شکل است:

۱. Baedeker کارل بیدکر، ناشر، و پردازنده کتب راهنمای مسافران و سیاحان، ۱۸۰۱-۱۸۵۹.

راه سه شاخه‌ای این تپه را دربرگرفته که یکبر، همچون یک شال‌گردن، به دورش پیچیده است. رأسش قلعه‌ای است که مانند قلعهٔ ویندزور^۱ مستطیل شکل نیست. اما قلعه‌ای است که تمام پوشش بامش شیروانی نوک‌تیز است، و باد نماهایی که مدام می‌گردند و برق می‌زنند - قلعهٔ سنت الیزابت^۲ مجار، که از بد روزگار در این کشور واقع شده: رفتن به پروس همیشه ناخوشایند است. اما خود قلعه، قلعه‌ای است با قدمت بسیار، با کلیساهای دو مناره، که همچون هر می از اهرام ثلاثه در دشت سرسبز لاهن^۳ سربرمی آورد. من خیال نمی‌کنم خانم و آقای اش‌برنهام بخصوص می‌خواستند از این قلعه دیدار کنند. خودم هم تمایل چندانی به رفتن نداشتم. اما متوجه عرضم که هستید، اعتراضی هم نکردیم. این هم جزئی از جریان معالجه بود، که هر هفته از سه چهار جا دیدار کنیم. به این جهت از فلورانس سپاسگزار هم بودیم که انگیزهٔ این دیدارها را تأمین می‌کرد. طبعاً فلورانس انگیزهٔ خاص خودش را داشت. آن وقت‌ها به سروان اش‌برنهام آموزش می‌داد - و البته با نیت و انگیزهٔ بسیار خوب! اغلب به لئونورا می‌گفت «راستش را بخواهید، من هیچ نمی‌فهمم چه‌گونه اجازه داده‌اید این جور شب و روز در کنارتان باشد، و این جور بی‌اطلاع باشد!» خود لئونورا آن طور که من درمی‌یافتم زنی بود بسیار فرهیخته و تربیت شده، به هر حال وی این چیزهایی را که فلورانس می‌خواست به او بیاموزد قبلاً می‌دانست. شاید هم این چیزها را صبح زود، قبل از این که فلورانس از بستر درآید، از راهنمای بیدکر استخراج می‌کرد. من نمی‌خواهم بگویم که شخص می‌فهمید که لئونورا چه اطلاعاتی دارد و چه می‌داند، اما اگر فلورانس تعریف می‌کرد و می‌گفت که چه‌گونه لودویگ شجاع^۴ می‌خواست سه زن را در آن واحد در حبالهٔ نکاح داشته

1.Vindsore

2.St.Elizabeth of Hungary

3.Lahn

4.Ludwig the Courageous

باشد. و از این حیث با هنری هشتم^۱ فرق داشته که هنری هشتم می‌خواست سه زن را یکی پس از دیگری بگیرد. و همین موجب دردسر بسیار شد. باری، همین که فلورانس شروع به گفتن مطلب می‌کرد، لئونورا بلافاصله جوری سر می‌لقاند که طفلکی همسر بیچاره مرا پاک دستپاچه می‌کرد.

آن وقت فلورانس اظهار تعجب می‌کرد، و می‌گفت: «خوب، اگر می‌دانستی پس چرا پیشتر به کاپیتن اش برنهام نگفتی؟ من مطمئنم که موضوع براشان جالب است!» آن‌گاه لئونورا با قیافه‌ای تفکرآمیز به شوهرش می‌نگریست و می‌گفت: «فکر می‌کنم ممکن است برای دستش خوب نباشد... آخر می‌دانید، دستش با دهن اسپ سر و کار دارد.»

و طفلکی اش برنهام سرخ می‌شد و زیر لبی می‌گفت: «خیلی خوب، تو ناراحت احوال من نباش. راجع به من خودت را ناراحت نکن.»

خیال می‌کنم این گوشه‌ای که خانم زده بود تندی بینوا را کاملاً سراسیمه می‌کرد. برای این که شبی در اتاق بدخین خیلی جدی از من پرسید که آیا فکر می‌کنم مشغولیات ذهن مانع سرعت در چوگان بازی بشود؟ و گفت مثل این که احساس می‌کند که اشخاص متفکر وقتی بر چارپایان می‌نشینند انگار «خنگ می‌شوند.» تا آنجا که توانستم بهش قوت قلب دادم. گفتم که احتمالاً آن اندازه به مغزش تحمیل نمی‌شود که تعادلش را برهم بزند. آن وقت‌ها فلورانس به او آموزش می‌داد، و او هم البته از این آموزش لذت می‌برد. هفته‌ای سه چهار بار با موافقت من و لئونورا با او کار می‌کرد. این جریان یک چیز سیستماتیک و منظم نبود: گاه شل بود گاه سفت. فلورانس بود که به اصطلاح جاهای تیره دنیا را قدری روشن می‌کرد، و از سنگینی دنیا و روزگار اندکی می‌کاست. داستان هملت را برایش باز می‌گفت، و شکل و فرم سمفونی را برایش توضیح

می داد، فرق بین آرامنه و پیروان اراستوس^۱ را برایش توضیح می داد، و شمه‌ای از تاریخ ایالات متحد آمریکا را برایش باز می گفت، و این چیزها را به شیوه‌ای می گفت حساب شده، که توجه یک جوان را برمی انگیزد. می گفت: نوشته‌های خانم مارکهام^۲ را هیچ خوانده‌ای؟ خوب، چیزی بود مثل این...

اما سفرمان به شهر «م» خیلی مبسوط‌تر و رسمی‌تر از این چیزها بود. باری، در بایگانی شلوس^۳ آن شهر سندی بود که فلورانس فکر می کرد فرصتی به او خواهد داد که خودی به همه بنماید و دانش و اطلاعاتش را به رخ بکشد. حقیقتش من نگران بودم: فکر می کردم از عهده این کار برنخواهد آمد، و در مسائل فرهنگی حریف لئونورا نخواهد بود. من نمی دانستم که لئونورا چه می داند یا چه نمی داند، اما همیشه موافعی که فلورانس موضوعی را عنوان می کرد و در پیرامونش توضیح می داد، لئونورا حاضر بود، و جوری وانمود می کرد که می داند این موضوع را فلورانس مخصوصاً انتخاب کرده. نمی دانم قضیه را چه گونه تعریف کنم. چیزی بود تقریباً فیزیکی. آیا هرگز توله‌ای را دیده‌اید که چه گونه بازبگوشانه به دنبال تازی می دود؟ می بینید که دوتایی تقریباً دوشادوش، بر دشت سبز می تازند، و در ضمن دویدن همین توله، ناگهان، شوخی شوخی، دوستانه، تازی را گاز می گیرد؟ تازی اصلاً انگار همچو اتفاقی نیفتاده خود را به ندیدن می زند. هرگز نمی بینی بر سرعش بیفزاید یا عضله‌ای از عضلاتش را هم بکشد... ولی می بینید، دو «یاردی»^۴ جلوتر از یوزه توله است - همین، والسلام. جریان فلورانس و لئونورا هم در مسائل مربوط به فرهنگ چنین بود.

۱. Erastus توماس، روحانی و طبیب آلمانی، ۱۵۲۴-۱۵۸۳.

2. Markham

3. Schloss

4. Yard

اما در این مورد خاص می دانستم که اتفاقی در شرف وقوع است. چند روز پیش فلورانس را دیدم که کتابهایی چون تاریخ پاپ‌ها^۱، نوشته رنک^۲، نوزایی^۳ (رنسانس)، نوشته سیموندز^۴، ظهور جمهوری هلند^۵، نوشته متلی^۶ و گفت و گوهای دور میز^۷ لوتر^۸ را می خواند.

باید بگویم تا این شگفتی پیش نیامد بهره من از این سفر کوتاه تنها و تنها لذت ناب بود. من دوست دارم با قطار دو و چهل دقیقه سفر کنم. از حرکت موج آسا و آهسته قطار بزرگ خوشم می آید. اینها بهترین قطارهای جهان اند. گذشتن از این دشت سرسبز و نگرستن از پنجره های شفاف و بزرگ را دوست می دارم، هر چند دشت و دمن آنقدر هم که می گویم سرسبز نیست. خورشید می درخشد، زمین سرخ است، به رنگ خون، به رنگ ارغوانی و سرخ، و سبز و سرخ، و نرگاوهایی که در شخمزارها به خیش بسته شده اند به رنگ قهوه ای روشن، و سیاه، و ارغوانی تیره، و کشاورزان چون زاغچه ها، در لباس سیاه و سفید... و همه جا گروه گروه کلاغ زاغی. یا لباس کشاورزان مرزعه دیگر. آنجا که پشته های کوچک از علف به چشم می خورد، و بر آفتاب گرفته شان سبز تیره است و بر سایه گرفته شان ارغوانی، لباس کشاورزان سنگرف رنگ است، با نوارهای زمردین، و دامن های ارغوانی، و پیرهن های سفید و کمربندهای مخمل سیاه. با این حال تأثیر کل جریان چنان است که گویی از میان دشتی سرسبز و خرّم می گذری که هر طرفش جنگل و کاجستان است، و همه جای آن برج هایی از مرمر سیاه، جنگل های عظیم. در

1. History of the Popes

2. Ranke

3. Renaissance

4. Symonds

5. The Rise of the Dutch Republic

6. Motley

7. Table Talks

8. Luther مارتن، مصلح مذهبی از مردم آلمان، ۱۸۴۳-۱۵۴۶.

حاشیه جویها آنچه می بینی علف ریش بزی، و احشام و مواشی است. آه، یادم هست آن بعدازظهر گاوی قهوه‌ای رنگ را دیدم که شاخهایش را زیر شکم حیوان (ابلق) سیاه و سفیدی داده و حیوان سیاه و سفید را وسط یک جوی تنگ انداخته بود. زدم زیر خنده. اما فلورانس جوری مشغول ادای اطلاعات بود و لئونورا با چنان دقتی گوش فرا می داد، که کسی متوجه من نشد. و اما من - من خوشحال بودم که می دیدم و فکر می کردم که در حال حاضر فلورانس بطور قطع بدور از شیطنت است - چون صحبت از لودویگ شجاع بود (فکر می کنم آری، صحبت لودویگ شجاع بود، اما من که مورخ نیستم)، آری، لودویگ شجاع اهل هسن^۱، که می خواست یکجا سه زن را در حباله نکاح داشته باشد، و هواخواه لوتر بود - و چیزهایی از این دست! - چقدر احساس سبکدلی می کردم که می دیدم کاری ندارد، چون نباید کاری می کردم که باعث می شدم این قلب ضعیف آسیب بیند - از جریان آن گاو خیلی تفریح کردم، مابقی آن روز هم هر چند گاه پیش خودم زیر لبکی می خندیدم و تفریح می کردم، چون واقعاً هم خنده دار است گاوی سیاه و سفید وسط جویی به پشت بیفتد. آدم چنین عملی را از یک گاو توقع ندارد.

ظاهراً مثل این که درستش این بود که بر حیوان بینوا رحم آورم و دل بسوزم، اما نه، این کار را نکردم؛ آمده بودم گردش که تفریح کنم و تفریح هم می کردم، نمی دانی چه کیفی دارد که آدم را از مقابل شهرک های زیبا با برج های مخروطی و کلیساهای متعدد دومناره عبور بدهند. روزهایی که هوا خوش و آفتابی است برقی که می درخشد از شهر است: از شیشه پنجره ها، از تابلوهای مطّالی داروخانه ها، از نشان های دانشجویانی که در کوهستان فعالیت می کردند، از کلاهخود سربازان کوچک با مزه های که ساقهای خشک شان را در شلوارهای سفید حرکت می دادند. و چه خوش

بود درآمدن از ایستگاه بزرگ و تماشایی پروس، با آن آرایه‌های برنزی و نقاشی‌های دهقانی: تصاویر گل و گیاه و گاو، و گوش فرا دادن به فلورانس که سخت بارانندهٔ یک درشکه عهد بوق چانه می‌زد که دو اسب لاغر آن را می‌کشیدند. البته من آلمانی را خیلی بی‌غلط‌تر از فرانسه حرف می‌زدم، هر چند هرگز نتوانسته‌ام خودم را از شر لهجهٔ آلمانی که در بچگی در پنسیلوانیا آموخته بودم خلاص کنم. به هر حال، خوش بودیم. درشکه‌ران با پنج مارک و بدون انعام و پول جای ما را درست تا دم در قلعه برد. از درون موزه و از پشت بخاری‌ها و مقابل بلورآلات و شمشیرهای قدیمی و اسباب و آلات عتیقه عبورمان دادند. از پلکان‌های پیچ‌پیچ بالا رفتیم، از «ریترسال»^۱ گذشتیم، تالار بزرگ نقاشی را دیدیم، اینجا محلی بود که «مصلح» بزرگ و دوستانش برای نخستین بار در کنف حمایت همان آقای به‌گرد هم می‌آمدند که یکجا سه زن را در حبالهٔ نکاح آورده بود، و با آقای متحد شده بود که شش زن را یکی پس از دیگری - به عقد خود درآورده بود. (راستش، من علاقه‌ای به ذکر این جزئیات ندارم، منتها به داستانم مربوط اند و بر وقایعش اثر گذاشته‌اند). از نمازخانه و اتاق‌های موسیقی هم دیدار کردیم، رفتیم آن بالا بالاها به اتاقی بسیار وسیع، پر از قفسه و گنجه، و دور تا دور پنجره‌های کرکره‌دار. فلورانس یکپارچه جنبش و تحرک شد. و به نگیهان افسرده دستور داد کرکره را بگشاید. باری، روشنایی روز در ستون‌های محسوس به درون اتاق قدیمی راه یافت. توضیح داد و گفت که بلی، این، اتاق خواب لوتر است، و تختش درست همان جایی بوده که نور آفتاب افتاده. راستش را بخواهید به گمان من این حرفش درست نبود، چون لوتر تنها برای ناهار اینجا ماند، زیرا تحت تعقیب بود - به دنبالش بودند. اما خوب، شک نیست اگر می‌شد متقاعدش کرد به این که شب بماند، و می‌ماند، همین اتاق خوابش می‌بود.

بعد به رغم اعتراض نگهبان یکی دیگر از کرکره‌ها را گشود و با گام‌های ریز آمد جلو یک جعبه آینه.

و به لحنی که رگه‌ای از شادمانی و پیروزی و گستاخی در آن به گوش می‌خورد گفت: «و آنجا!» به تکه‌ای کاغذ اشاره کرد، که پیدا بود نیمی از ورقی بوده که جزو نامه‌ای بوده، و چیزهایی رنگ و رو باخته به خط خرچنگ قورباغه بر آن به چشم می‌خورد، می‌گفتی سیاهه مبالغی است که ضمن روز خرج کرده‌ایم. و من فوق‌العاده از سرحال بودن و خوش بودن و موفق بودنش خوشحال بودم. کاپیتان اش برنهام دستش را گذاشته بود روی جعبه آینه. فلورانس گفت: «اینه‌اش... اعتراض» و بعد، وقتی ما خوب ابراز شگفتی و سردرگمی کردیم، در ادامه گفت: «نمی‌دانستید که به همین جهت است که به ما می‌گویند پرتستان؟ - این پیش‌نویس مدادی همان اعتراضی است که تنظیم کردند. می‌توانید همین جا امضا‌های مارتین لوتر، و مارتین بوسر^۱ و تسوینگلی^۲ و لودویگ شجاع... و دیگران را ببینید...»

ممکن است من بعضی نام‌ها را اشتباهی نوشته باشم، اما می‌دانم که لوتر و بوسر آنجا بودند، هیجان و سرزندگی اش همچنان بود، بنابراین من هم خوشحال بودم. سر خُلق و دماغ بود، در حال و هوای شیطنت هم نبود. همچنان که سر برداشته بود و در چشمان کاپیتان اش برنهام می‌نگریست به سخن ادامه داد: «به علت همین یک تکه کاغذ است که شما مردمی هستید شریف و شرافتمند، پاکدل، کوشا و مآل‌اندیش، و زندگیتان بدور از ناپاکی است. اگر جز به خاطر همین تکه کاغذ بود آن وقت شما هم مردمی می‌بودید مثل ایرلندی‌ها، ایتالیایی‌ها یا لهستانی‌ها - مخصوصاً ایرلندی‌ها...»

و انگشتی را بر میج دست کاپیتان اش برنهام نهاد.

احساسی ناخوش و حاکی از «خیانت» به من دست داد: چیزی وحشتناک، چیزی بد و ناخوش، نمی‌توانم آن را آن طور که بود توصیف کنم و مشبّهی برای آن ذکر کنم. جوری نبود که بگویم مثل این بود که ماری از سوراخش نگاهت کرده باشد. نه، جوری بود که انگار قلبم از روی یکی از تپش‌هایش جست زد... انگار یکهو ایستاده باشد؛ جوری بود که گویی همه می‌خواستیم بدویم و فریاد بزنیم؛ هر چهار نفر در چهار جهت مختلف، همه سربرگردانده بودیم. اینقدر می‌دانم که چهره‌اش برنهام سرشار از وحشت بود، من هم سخت دستخوش هراس بودم، بعد متوجه شدم و دریافتم که دردی که در مع دستم حس می‌کنم ناشی از چنگی است که لئونورا در آن زده است.

با شور و احساسی فوق‌العاده گفت: «دیگه نمیتونم تحمل کنم، باید تکلیف این جریان را روشن کنم.»

فوق‌العاده وحشت کردم. لحظه‌ای پیش احساس کردم که این خانم باید زن عجیب حسودی باشد، هر چند هرگز وقت این را نداشته بودم که به این جریان بیندیشم - که مثلاً نسبت به فلورانس حسادت کند، یا کاپیتن اش برنهام... از بین تمام مردم دنیا! این هم وحشتی که در آن سقوط می‌کردیم و از آن می‌گریختیم. از پلکان مارپیچ یگراست پائین رفتیم، از «ریترسال» وسیع گذشتیم و آمدیم به ایوان مشرف به «لاهن» یعنی همان دره و دشت عظیمی که این دره به درون آن گشوده می‌شود.

گفت: «یعنی نمی‌بینی؟ نمیدونی چه خبره؟» باز هراس قلبم را از کار انداخت. زیر لبکی چیزهایی گفتم، با لکنت زبان - نمی‌دانم چه گونه این کلمات را ادا کردم. گفتم:

«نه! چه شده مگر؟ چه اتفاق افتاده؟»

راست در چشمانم نگریست، و به مدت یک لحظه احساس کردم که این دو کسره‌آبی چیزهایی فوق‌العاده وسیع‌اند، فوق‌العاده

مقاومت ناپذیرند، همچون دیواری آبی رنگ‌اند که مرا از مابقی دنیا جدا کرده‌اند. می‌دانم این چیزی که می‌گویم معقول نیست، اما احساسی که کردم چیزی بود شبیه این.

به لحنی که تلخی آن فوق‌العاده بود و درد وحشتناکی از آن می‌تراوید، گفت: «نمی‌بینی - نمی‌بینی که علت‌العلل همه این جریان کثیف همین است... علت‌العلل همه مسائل دردناک دنیا است؟... مایه لعن ابدی من و شما و همه آنها است...!»

یادم نیست چه گونه به سخن ادامه داد، سخت وحشت کرده بودم، سخت بهت زده بودم، خیال می‌کردم می‌خواستم بدوم و بروم کمک بیاورم - پزشکی، شاید، یا کاپیتان اش برنهام را. یا شاید به توجه و مراقبت توأم با محبت فلورانس نیاز داشت، که در آن صورت البته به زیان قلب فلورانس تمام می‌شد. اما می‌دانم وقتی از بهت ناشی از جریان به خود باز آمدم داشت می‌گفت: «اوه، پس کجا هستند آن همه مخلوقات زیرک و دل‌آگاه و معصوم دنیا؟ خوشبختی کجا است؟ آدم تنها در کتاب‌ها می‌خواند و می‌بیند که چه درباره‌اش نوشته‌اند!»

دستش را با حرکت غریبی که به چنگ زدن شبیه بود به پیشانی کشید. چشمانش فوق‌العاده گشاده شده بودند، چهره‌اش دقیقاً چهره کسی بود که در بن چاه دوزخ بنگردد و چیزهای وحشتناک در آن ببیند. و ناگهان به خود باز آمد: و اکنون باز همان خانم اش برنهامی بود که دیده بودیم. چهره‌اش کاملاً روشن و مشخص بود؛ موهایش زیبا بودند و در جعدهای زرین شکل بسته بودند. پره بینی اش می‌لرزید و بینی با نوعی تحقیر به هم کشیده می‌شد. جوری بود که می‌گفتی با علاقه‌مندی به کاروانی از کولیانی می‌نگردد که در زیر پای ما بر پلی کوچک می‌گذشتند.

با همان صدای زلال همیشگی اش گفت: «نمی‌دانید... نمی‌دانستید که من یک کاتولیک ایرلندی‌ام!»

V

این کلمات بزرگ‌ترین تسلا و تسکینی را به من دادند که در زندگی احساس کرده‌ام. فکر می‌کنم چیزهایی را در مورد خودم به من گفتند که به عمرم هرگز در یک لحظه نشنیده‌ام. من فکر نمی‌کنم پیش از این چیزی را بیش از فلورانس آرزو کرده باشم. البته من هم اشتها و امیالی دارم، بیقراری‌ها و ناشکیبایی‌هایی دارم... اتفاق افتاده که مهمان داشته‌ام و در کنار میز ایستاده‌ام، که مثلاً خاویار را دور می‌گرداندند، و من سخت دستخوش بیقراری بودم از بیم این که مبادا وقتی نوبت به خودم برسد خاویار به اندازه کافی نمانده باشد. از این که یکوقت از قطار عقب بمانم از بیقراری هلاک می‌شدم: راه‌آهن بلژیک بازی دارد که بنابر آن قطارهایی که از فرانسه می‌آیند در بلژیک از بقیه جدا می‌شوند - تماسشان با دیگران قطع می‌شود. این جریان همیشه خداکفرم را بالا آورده، چندین بار در این باره به تایمز نوشته‌ام، و تایمز هیچ‌گاه نوشته‌ام را چاپ نکرده، آنها که به نیویورک هرالد چاپ پاریس نوشته‌ام همیشه چاپ شده‌اند، اما وقتی رسیده‌اند دیده‌ام که هرگز پاسخ مقنع به اعتراضم نداده‌اند... خوب دیگر، این هم نوع دیوانگی‌های من.

جنونی بود که حالا به زحمت درکش می‌کنم، این را از نظر تئوری می‌فهمم. می‌دانید، آن روزها من به اشخاص صاحب‌دل - آنها که دلی دارند - علاقه‌ای داشتم. فلورانس بود، ادوارد اش برنهام بود... یا شاید لئونورا، که من بدیشان توجه داشتم. صحبت عشق و عاشقی نبود - ولی ببینید، ما هر دو یک جور فکر می‌کردیم - یعنی آن طور که من می‌دیدم. هر دو معتقد بودیم که بیماران قلبی را باید زنده نگه داریم.

شما فکرش را هم نمی‌توانید بکنید که این پیشه چه اندازه می‌تواند جالب باشد. درست همان طور که آهنگر می‌گوید: «دست و چکش پایه و اساس کارند، و این دو اگر نیستند کاری نیست» و همان طور که نانوا فکر

می‌کند که کل منظومه شمسی به دور پخش نان صبح می‌گردد، و همان طور که پست خیال می‌کند که تنها و تنها او است که جامعه را حفظ می‌کند... و البته این خیالات و خودفریبی‌ها برای نگه داشت گردش چرخ زندگی روزانه ما ضرورند - من نیز بر این عقیده بودم و فکر می‌کردم که لئونورا تصور می‌کند که کل امور جهان را باید طوری تنظیم کرد که بیماران قلبی زنده بمانند؛ ما تصورش را هم نمی‌توانیم بکنیم که این پیشه چه اندازه می‌تواند جالب و سرگرم‌کننده باشد. و به علت همین جالب بودن کار امیران و جمهوری‌ها و شهرداری‌ها چه اندازه می‌تواند ابلهانه بنماید. انداختن یک تکه راه به زیر لاستیک اتوموبیل، یکی دو بار «متشکریم، متشکریم، خانم» با آن تکان دادن سریع کمر، کافی بود تا مرا علیه امیر یا گراندوک یا هر «آزادشهر» ای برانگیزد که از قلمروش می‌گذشتیم، غر می‌زدم چه جور، همچون یک دلالت تندخوی اوراق بهادار که صدای ناقوس کلیسای شهر در گفت و گوی تلفنی‌اش اختلال ایجاد کرده است. غر می‌زدم روی سر لئونورا «در باره بازمانده‌های قرون وسطی و مالیاتی که مبالغشان بالا بود.» و اما نکتهٔ مربوط به قطع ارتباط «کشتی‌های قطاربر» در «کاله»^۲ این بود که در سفر دریایی کوتاه‌ترین راه برای بیماران قلبی اغلب واجد بزرگ‌ترین اهمیت ممکن است. حالا در اروپا دو محل معالجه هست، یکی نوهایم و دیگری چشمه‌های آب گرم^۳ - و رسیدن به این دو در انگلستان، و انتخاب کوتاه‌ترین راه وصول به این دو جا از طریق کاله است، و در بروکسل باید سوار بشوی، و قطار بلژیک برای ترنی که از پاریس یا کاله می‌آید هرگز حتی نیم ثانیه هم درنگ نمی‌کند. و حتی اگر قطارهای فرانسه هم سر دقیقه برسند باز تو باید از راه‌های ناآشنای ایستگاه بروکسل دوان خودت را برسانی و با تقلا از پله‌های بلند

1.Free city

2.Calais

3.Spa

قطار در حال حرکت بالا پیری - حالا فکرش را بکن و ببین بیمار قلبی به چه حال و روزی افتاده است. و اما، اگر این قطار را از دست بدهی آن وقت ناچاری پنج شش ساعت منتظر بمانی... من تمام مدت شب بیدار می ماندم و به این سوء رفتار لعنت می فرستادم.

زنم می دوید - در هر کار دیگری که مرا به خطا برده باشد سعی می کرد این تصور را در من ایجاد کند که آدم شجاعی نیست. اما همین که در قطار سریع السیر آلمان جا می گرفت به پشت تکیه می داد، و دستی را به کمر می زد و چشم ها را می بست. آری، هنرپیشه خوبی بود. و آن وقت وای به روزگار من - در جهنمی به رویم باز می شد، حالا می گویم چه جور. برای این که در وجود فلورانس من هم همسری داشتم و هم رفیقه ای «مجانی» - یعنی چیزی در این حدود: و برای نگهداشتنش در این جهان به شغل و پیشه ای دست یافتم و شدم صاحب فرازجویی، این چیزها اغلب در یک شخص واحد جمع نمی آیند. لئونورا هم هنرپیشه خوبی بود - انصافاً هنرپیشه خوبی بود! یک ساعت تمام به مطالبی که می گفتم و نقشه هایی که برای ایجاد یک دنیای ضدضربه عنوان می کردم و بسط می دادم گوش فرا می داد. راست است، گاهی اوقات در چهره اش متوجه حالتی از بی توجهی می شدم، انگار مادری که به حرف های بچه ای که بر دامن نشانده گوش فرا دهد، یا دقیقاً انگار که من بیمار باشم و او از من پرستاری کند.

باید بدانید که قلب ادوارد اش برنهام درد و مرضی نداشت: از ارتش درآمده بود، هند را رها کرده بود، و نیمی از دنیا را زیر پا نهاده بود، و به دنبال زنی که در حقیقت دلی دلبسته نوه ایم داشت راه افتاده بود. مرد احساساتی ابلهی بود، آن طور که بود، چون می دانید باید به منظور صرفه جویی در هند زندگی می کردند و سرای برانشاتله راگ^۱ را اجاره می دادند.

البته در آن تاریخ من چیزی از قضیه کیلسیت^۱ نمی دانستم: آخر می دانید اش برنهام دختر پرستاری را در قطار راه آهن بوسیده بود، و تنها لطف خدا و سرعت عمل رشته «روابط» و لطف و مرحمت دادگاه همپشایر^۲ بود که وی را به مدت سالیان سال از زندان وینچستر^۳ بدور نگه داشت. من تا مراحل پایانی افشاگری های لئونورا چیزی از این ماجرا نشنیده بودم...

اما شما را به خدا، این بیچاره را نگاه کنید... من که به یقین این حق را دارم از شما خواهش می کنم بیایید و به این مرد بیچاره بیندیشید: آیا واقعاً درست است که یک همچو بینوای بدبختی این طور مورد شکنجه و آزار سرنوشت کور واقع شود؟ چون بجز این راه، راه دیگری نیست که بتوان جریان را از طریق آن مورد بررسی قرار داد. نه - هیچ راه دیگری نیست. من مجاز به گفتن چنین چیزی هستم، چون این مرد سال های سال دل بسته زخم بود، چرا که او را کشت، چرا که ریشه همه شادیهها و شادمانی های زندگی را از زندگانی ام کند. هیچ روحانی نیست که این حق را داشته باشد از من بخواهد که نباید برایش از شما - ای شنونده خاموش آن سوی کانون خانواده، از همه جهان، یا از خدایی که آن خواهش ها، آن دیوانگی ها را... در او آفرید - برایش طلب رحمت و عطف کنم.

البته نباید هم قضیه کیلسیت را می شنیدم. هیچ یک از دوستانشان را نمی شناختم، آنها برای من فقط مردمی بودند خوب - مردمی بودند خوشبخت، مالک جریب ها زمین جنوب کشور، مردم خوب، همین! باور کنید گاهی وقتها فکر می کنم برایش خیلی بهتر بود اگر آن جریان کیلسیت در دهنها می افتاد و جوری دهن به دهن می رفت که همه خدمتکارها و مهمان های «کور» سال ها در باره اش پیچ پیچ می کردند، و همه بر او دل

1. Kilsyte

2. Hampshire

3. Winchester

می سوختند، من هم می شنیدم، و جریان بطور عادی خودبخود فروکش می کرد. حالا فرض کنیم هفت سال را هم در زندان وینچستر می گذرانند و هر مجازاتی را که عدالت کور برای پیروی از این گونه تمایلات بی موقع در نظر گرفته بود دریافت می داشت. باز مرحله ای می رسید که در طی آن مردمان و راج در ایوان «کورسال»^۱ وقتی به زندگی و عمر و خدمات هدر رفته اش می اندیشیدند می گفتند: «طفلکی! سرباز خوبی می شد، حالا که پشتش خم شده... بهتر این بود از اول همین جور بود.»

خب بله، هزار بار بهتر بود... چرا که قضیه کیلسیت درست در آغاز زمانی روی داد که لئونورا در قبال وی سردی پیشه کرده بود، و این برایش براستی سخت ناراحت کننده بود. زان پس زنان «خدمتکار» را به خود باز گذاشت.

این امر طبعاً او را بر آن داشت آزادانه در میان زنان هم طبقه خود بلولد. آری لئونورا برایم تعریف کرد که خانم «میدان»^۲ یعنی همان زنی که از برمه به دنبالش راه افتاده و به نوهایم آمده بود، به او گفته (یعنی ادوارد) و برایش قسم خورده که تحریک شده که خواسته آن دختر خدمتکار را در قطار ببوسد. من هم فکر می کنم جنون شهوت محرک این عمل بوده که بخواهد زنی را بجوید و بیاید که خواهش آنی اش را ارضا کند. من خیال می کنم این چیزها را از روی صداقت گفت. خداوند از سر تقصیرم درگذرد. من خیال می کنم کاپیتان اش برنهام در تعلق خاطرش به خانم میدان صمیم بود. این خانم خانمی زیبا و ظریف بود، زنی بود دوست داشتنی و تو دل برو، با مژه های بلند، و فلورانس نسبت به او علاقه خاصی پیدا کرده بود. «سین»ها را چون «ث» ادا می کرد، تک زبانی، و لبخندش دل انگیز بود. به نسبت اولین ماه آشنائیمان زیاد او را می دیدیم، بعدش هم مرد، خیلی آرام... از ناراحتی قلب.

ولی وای که خانم میدان بینوا چقدر جوان و چه قدر مهربان بود. بیست و سه سالی بیش نداشت، و شوهری داشت بچه سال، در چیترا ل که فکر می‌کنم بیست و چهار سال بیشتر نداشت. باید این دو جوان معصوم را به خود باز می‌گذاشتند - که البته اش برنهام هرگز چنین نمی‌کرد. فکر نمی‌کنم که می‌توانست، چون حتی پس از گذشت این همه مدت احساس می‌کنم خودم یادش را گرامی می‌دارم. وقتی یکهو به یادش می‌افتم بی‌اختیار لبخند به لب می‌آورم - مثل اوقاتی که به چیزی فکر می‌کنی که آن را پیچیده‌ای در گل سنبل، و در کشو میزی به یاد چیزی در خانه سابق گذاشته‌ای - وای که چه قدر آرام و سر به راه بود. حتی در مقابل من، طوری که حتی یک بچه کوچولو هم اعتنایی به او نداشت. آری، غم‌انگیز بودن داستان از همین است...

نه، احساس می‌کنم کاش فلورانس راحتش می‌گذاشت و کاری به کارش نمی‌داشت... می‌گذاشت با این رابطه نامشروعش خوش باشد... که البته همان هم بود، هر چند بقدری بچه سال بود که آدم فکر می‌کرد حتی معنی چنین کلمه‌ای را هم نمی‌داند - «نامشروع!» نه، این تنها سر به راهی و تمکین به اصرار و الحاح بود، تمکین به نیروهای قاهری بود که آن بینوا را به خانه خرابی سوق داد. و من خیال نمی‌کنم مداخله فلورانس فرقی و تفاوت چندانی در مسیر جریان پدید می‌آورد. اگر به خاطر او از خانم «میدان» دست نمی‌کشید به خاطر یکی دیگر می‌کشید. اما با این همه هیچ نمی‌دانم. شاید طفل بینوا می‌مرد - به هر حال باید به زودی می‌مرد - اما در احوالی نمی‌مرد که ظهر هنگام بالشش را (بالش ادوارد را) در اشک خیس کند، در حالی که آن بالا فلورانس با او - با ادوارد - در باره مشروطیت ایالات متحد امریکا گفت و گو کند... آری، در آن صورت تصویر بهتری از خود در اذهان بجا می‌گذاشت، یعنی اگر فلورانس می‌گذاشت در راحت و

آرامش بمیرد.

از یک حیث رفتار لئونورا بهتر بود: توی گوش خانم میدان زد، اما چه وقت؟ درحالی که در پنجه خشم بود. آری، در راهرو هتل، بیرون از اتاق ادوارد، سیلی محکمی به گونه اش نواخت و می دانید، همین موجب آن صمیمیت غریب و معجلی شد که بین فلورانس و خانم اش برنهام پا گرفت.

برای این که به راستی هم غریب بود، اگر از بیرون بر آن می نگریستی می دیدی چیزی نامحتمل تر از این نبود که لئونورا که متفرعن ترین مخلوق روی زمین است بتواند با دو یانکی ای^۱ که اتفاقاً بدانها برخورد و خاک پایش هم به حساب نمی آیند دوستی به هم بزند. ممکن است پرسید چه چیز داشت که آن همه بدان ببالد؟ خب، هیچ نباشد «پوویس»^۲ می بود که به یک اش برنهام شوهر کرده بود. من خیال می کنم همین به او حق می داد امریکائینی را که بدیشان برمی خورد به دیده تحقیر بنگرد. البته مادام که بی جلوه و تظاهر چنین می کرد. من نمی دانم آدم چه دارد که بدان ببالد، بعید نبود به صبر و شکیبایی اش ببالد، به این که شوهرش را از محکمه افلاس بدور نگه داشته... شاید هم چنین کرده باشد.

به هر حال، آشنایی فلورانس با او بر مبنای همین بود. آمد گوشه راهرو هتل، دم تجیر اینجا بود که به لئونورا برخورد، با آن کلید طلایی که از مچش آویخته بود: کلید طلا لای موهای خانم میدان گیر کرده بود. درست پیش از ناهار بود، سخنی از دو طرف رد و بدل نشد. رنگ و روی بینوا خانم میدان پاک پریده بود، بر گونه چپش یک لک سرخ بود، و کلید لای موهای سیاهش گیر کرده بود. فلورانس بود که درش آورد، چون لئونورا در وضع و حالی نبود که دستش به تن این زن بخورد و منقلب نشود.

۱. Yankee بنگی دنیایی. امریکایی.

در این بین کلمه‌ای گفته نشد. ببینید، لئونورا جلو آن چهار تا چشم - یعنی چشم‌های خودش و خانم میدان - تنها می‌توانست تا آنجا پیش برود که سیلی‌ای بر بناگوشش بنوازد. اما همین که بیگانه‌ای سر رسید خود را به طرزی عجیب جمع و جور کرد. ابتدا ساکت بود، و اما بعد، لحظه‌ای که فلورانس کلید را از موها جدا کرد در احوالی بود که بگوید: «وای، چه دست و پا چلفتی‌ام من... حالا مثلاً می‌خواستم شانه را به موهای خانم میدان بزنم...!»

اما خانم میدان پوویسی نبود که به یک‌اش برنهام شوهر کرده باشد، یک اُفلاهرتی^۱ بینوا بود که شوهری داشت که گویا در اصل نسب از روحانیان روستا داشت. بنابراین وقتی با سر و وضع پریشان در راهرو هتل به راه افتاد «هق»ی که زد به گوش رسید، و هیچ جای اشتباه نبود، اما لئونورا همچنان نقش بازی می‌کرد. با خودنمایی در اتاق‌اش برنهام را گشود، طوری که فلورانس بشنود که با صمیمیت به او خطاب می‌کند. گفت «ادوارد». اما ادواردی در اتاق نبود.

متوجهید، ادواردی آنجا نبود، و آن وقت بود که لئونورا برای نخستین بار در جریان این احوال، در معنا خودش را لو داد. تعجب‌کنان گفت: «چه وحشتناک... طفلک میزی کوچولو^۲...»

جمله را در همین جا برید، اما خوب حالا دیگر خیلی دیر بود. جریان غریبی بود...

نمی‌خواهم حقی از لئونورا ضایع شود، می‌خواهم او را آن‌طور که هست معرفی کنم. به خاطر یک چیز از او بسیار خوشم می‌آید، و در این جریان که مسلماً مایه‌خانه خرابی من بود او به یقین اشتباه کرد. من معتقد نیستم - و لئونورا هم خود معتقد نیست - که طفلکی خانم میدان بینوا رقیقه^۳ ادوارد بود. قلبش در احوالی نبود که یک هماغوشی هیجان‌آمیز را تاب

1.O'flaherty

2.Little Maisie

بیاورد... این عین واقع است، و من خیال می‌کنم گفتن واقعیت بهترین شیوه است. این خانم در واقع همان بود که این دو زن دیگر تظاهر به بودنش می‌کردند- بنابر علل و موجباتی که خود داشتند. تظاهر می‌کردند به این که چنان‌اند، عجیب است، نه؟ درست مثل یکی از همان شوخی‌هایی است که تقدیر با آدم می‌کند. این نکته را بر این جریان بیفزایید، که من خیال نمی‌کنم در احوالی دیگر لئونورا خیلی اهمیت می‌داد به این که معشوقه شوهرش باشد یا نباشد، ممکن بود همین خود تسکین و تسلائی در قبال معاشقه‌اش با خانم‌ها باشد. نه، اهمیت نمی‌داد که معشوقه‌اش باشد یا نباشد.

این سیلی که به گونه خانم میدان زد در واقع سیلی‌ای بود که به صورت این کائنات تحمل ناپذیر زده بود. زیرا همان بعد از ظهر صحنه دردناکی را با ادوارد از سر گذرانده بود.

و اما تا آنجا که به نامه‌هایش مربوط می‌شد او این حق را برای خود قائل بود که هر وقت خوش کرد نامه‌ها را باز کند. او از این رو این حق را برای خود قائل بود که امور ادوارد در چنان وضع وحشتناکی بود و ادوارد به قدری در باره این مسائل دروغ سر هم کرده بود که او این حق را برای خود قائل بود که بر این امور اشراف داشته باشد. در واقع هم بجز این راه دیگری نبود، زیرا مرد ابله به اندازه‌ای از بابت لغزش‌های خود شرمزده بود که نمی‌توانست با اعتراف بدانها خود را سبک کند. و او- لئونورا- باید این چیزها را از او درمی‌کشید.

این کار قاعدتاً باید تسلائی برای وی بوده باشد. اما آن بعد از ظهر طبق مقرراتی که مقامات «کور» وضع کرده بودند به مدت یک ساعت و نیم روی تختش دراز کشیده بود، نامه‌ای را گشوده بود که خیال کرده بود از سرهنگ هروی^۱ باشد، در نظر داشتند ماه سپتامبر را نزد او در «لین لایت

1. Hervey

گوشایر^۱ بگذرانند، و لئونورا نمی دانست که روز حرکتشان یازدهم سپتامبر خواهد بود، یا هجدهم. نشانی روی پاکت به خطی بود که با خط سرهنگ هروی مو نمی زد. بنابراین در آن لحظه که پاکت را گشود ابدانیت جاسوسی نداشت.

اما خوب، همان بود که او در پی اش بود. زیرا نامه حکایت از این داشت که ادوارد اش برنهام سالی حدود سیصدپوند به یک باجگیر باج سبیل می دهد... ضربه ضربه ای وحشتناک بود. چون فکر می کرد حالا دیگر به ته و توی بده های شوهرش رسیده - و دیگر داستان دنباله ندارد. از حق نمی توان گذشت مبالغ بده هایی که بالا آورده بود سنگین بود. آنچه حسابی داغانشان کرده بود واقعه ای بود بالنسبه عادی که در مونت کارلو گذشته بود - رابطه با یک لَجَارَه جهان وطن، که خود رامعشوقه یک گراندوک روس معرفی می کرد نیم تاجی به ارزش بیست هزار پوند از او تلکه کرده بود - این بهای یک هفته معاشقه ای بود که با وی داشته بود. طبعاً خیلی این در و آن در زده بود تا توانسته بود چنین مبلغی را فراهم کند، و اصولاً قمارباز به معنی واقع کلمه نبود. می توانست بیست هزار پوند را فراهم کند اما نه بدین منظور که سر یک هفته آن را در هتل با موجودی زیبا خرج کند. آن وقت ها شاید کل ثروتش بالغ بر پانصد هزار دلار بود یا قدری بیشتر.

شاید وضع جوری بوده که مجبور بوده قمار بزند، و چهل هزار پوند بیازد... چهل هزار پوند پول رایج کشور که از دلانان آزمند قرض کند!... و تازه، بعد از آن بروود خدمت خانم و از الطافش بهره مند شود، در حالی که از اول هم می شد به بهایی نازل تر این الطاف را تأمین کرد، خیلی کم تر از بیست هزار پوند... من فکر می کنم ده هزار دلار کل جریان را کفایت می کرد...

باری، این رقم حفره بزرگی در ثروتی صد هزار پوندی پدید آورد، و لئونورا باید این چیزها را رفع و رجوع می‌کرد. باید از این نزول خوار به آن نزول خوار می‌رفت. و این جریان در اوایل ایامی روی داد که لئونورا تازه به کشف خیانت‌هایش نایل آمده بود. یعنی اگر خواسته باشید این چیزها را پیمان‌شکنی یا خیانت‌های زندگی زناشویی نام کنید. لئونورا از طریق یکی از منابع عمومی از این جریان آگاه شد. خدا می‌داند اگر از طریق منابع دیگر اطلاع می‌یافت چه پیش می‌آمد. من خیال می‌کنم شوهرش این جریان‌ات را بکلی از او پنهان نگه می‌داشت، تا این که یکسر به خاک سیاه می‌نشستند، اما به لطف خدا توانست با نزول خواران تماس بگیرد و مبلغ دقیق وام را از آنها دریابد. و... برگشت به انگلستان.

آری، برگشت به انگلستان به سراغ مشاور حقوقی خودش و ادوارد، در حالی که ادوارد همچنان در آنتیب^۱ در آغوش «سرسی»^۲ بود. رفته بودند آنجا. القصة، به زودی از این زن خسته شد، اما این دلزدگی زمانی عارض شد که لئونورا درس‌هایی در عرصه «بیزنس»^۳ از وکیلش آموخته بود و مانند ژنرال تروشو^۴ که در ۱۸۷۰ نقشه‌هایی برای جلوگیری از ورود پروسی‌ها به پاریس کشید، او هم نقشه‌های خود را آماده کرده بود. این نقشه‌ها در بدو امر به همان دشواری نقشه‌های ژنرال مزبور بود، یا چنین می‌نمود.

این جریان مربوط می‌شود به سال ۱۸۹۵، یعنی حدود نه سال پیش از این تاریخی که از آن سخن می‌دارم. تاریخ تسلط یافتن فلورانس بر لئونورا - زیرا جریان به همین هم منتهی شد... خانم اش برنهام صاف و

1. Amtibes

۲. Circe، ساحره‌ای که افراد را به خوک بدل کرد. (ادیسه، اثر هومر).

۳. Business، کسب، داد و ستد، تجارت.

4. Trochu

ساده ادوارد را مجبور کرد به این که مال و ثروتش را به او صلح کند. البته می توانست با زور او را به هر کاری وادارد، و ادوارد هم از او چون شیطانی واهمه داشت و هم بسیار به او علاقه مند بود. لئونورا از این مزیت استفاده کرد، و با او چون کسی رفتار می کرد که ملک و مالش در ادارهٔ محکمهٔ افلاس است، و به گمان من این برای ادوارد بهترین چیز بود.

به هر حال، کارش در سه سال اول و آن حوالی و حدود پایان نداشت. بده‌های نامنتظر هر آن رو می شدند... و این مرد پریشان و محنت زده هم خود قوز بالای قوز بود. ببینید، همراه با این شهوت رانی طرز تفکری بود که وی را از خود شرمنده می کرد. شاید باور نکنید، اما به واقع چنان احترامی از برای پاکی فکر و خیال لئونورا قائل بود که از تصور این امر نفرت داشت که این زن بداند در جهان چه چیزهایی وجود دارد. به راستی ناراحت بود از این امر. بنابراین با منتهای ناراحتی و آشفتگی علیه این اتهامی که کار خلافی انجام داده باشد جداً مقاومت می کرد. می خواست به هر نحو که باشد پاکی افکار همسرش را حفظ کند. این را در ضمن گفت و گویی که در غیاب لئونورا داشتیم خودش به من گفت. آن وقت‌ها لئونورا به بریندیزی^۱ رفته بود.

به این ترتیب پیدا است که در آن سه سال و اند لئونورا سخت دستخوش آشفتگی بود، و آن وقت بود که نزاعشان بالا گرفت.

آری، سخت با هم نزاع کردند. عجیب به نظر می رسید. آدم فکر می کرد لئونورا فقط قدری سرسنگین خواهد شد، و ادوارد از کرده اش پشیمان خواهد شد و جریان به همین جا خاتمه خواهد پذیرفت. اما اصلاً این طور نبود. در کنار شهوات ادوارد و شرم و خجالتی که از بابتشان داشت، اعتقاد راسخ به این امر بود که مقام و موقعش تکالیف و وظایفی دارد که باید به انجام برساند. و این اعتقادی بود که فوق العاده گران تمام

۱. Brindisi، بندری در جنوب شرق ایتالیا بر دریای آدریاتیک

می شد. من مطمئنم که در جریان پرداختن به تعهدات و تکالیف ادوارد طوری فرا نموده‌ام که او را مردی افسارگسیخته و بی‌اعتنا به مذهب معرفی کنم. نه، این جور نبود؛ آدمی بود اهل احساس و احساسات؛ دختر پرستار قضیه کیلسیت دختری بود قشنگ، اما بظاهر غمزده و من فکر می‌کنم و قتی او را بوسیله علاقه‌مند بوده که با این عمل دلداری‌اش بدهد و از سنگینی بار غمش بکاهد. و اگر دختر به نوازش‌ها و مواعیدش تمکین کرده بود او را در خانه کوچکی در پرتسموث یا وینچستر می‌نشانند، و به مدت سه چهار سال به او وفادار می‌ماند. این کار کاملاً از او برمی‌آمد.

نه، تنها دو مورد از چیزهایی که به «قلب» و روحش مربوط می‌شد برایش گران تمام شد: یکی جریان مربوط به رفیقۀ گراندوک، و آن دیگر موضوع نامه مربوط به باجگیری - همان که لئونورا بازش کرد. آن جریانی بود عاشقانه با زنی حسابی، که در پی عشق‌بازی با معشوقۀ گراندوک روی داده بود. این خانم همسر یک افسر همقطار بود، و لئونورا از کلیۀ این ماجراهای عاشقانه خبر داشت، و ماجرا هم ماجرای بود شورانگیز، و به مدت چندین سال بر دوام بود. بنابراین می‌بینید که شور و شهوت عاشقانه طفلکی ادوارد سیر صعودی کاملاً منطقی و متینی داشته، و چیز فوق‌العاده‌ای در آن به چشم نمی‌خورده: با یک دختر پرستار شروع شد، رسید به یک فاحشه، و بعد به یک زن خوب، که شوهری بسیار ناجور داشت، چون شوهر مردی بسیار بد و پلید بود، که به وسیله نامه و این گونه چیزها از ادوارد اخاذی می‌کرد - طوری که مبلغ این اخاذی‌ها در سال به سیصد چهار صد پوند می‌رسید - با تهدید به کشاندن موضوع به محکمۀ طلاق، پس از این خانم «میدان» رسید، و بعد از «میزی» تنها یک واقعه روی داد - و بعد از آن مسأله اساسی زندگی: ازدواجش را با لئونورا والدینش ترتیب داده بودند، و هر چند او را فوق‌العاده می‌ستود مشکل جوری رفتار می‌کرد که خیال کند شیفته او است، هر چند به حمایت

اخلاقی‌اش نیاز داشت...

این تعهدات سنگین عمدتاً چیزهایی بود خاص موقعیت اجتماعی او. آن طور که لئونورا می‌گفت هر سال از اجاره بهای زمینهای مزروعی می‌کاست و به اجاره‌داران جوری فرا می‌نمود که این تخفیف‌ها متداوم است و علی‌الدوام ادامه خواهد داشت. همیشه وام می‌گسارانی را که به محکمه صلح می‌آمدند و او به کارشان رسیدگی می‌کرد خود می‌پرداخت، همیشه می‌کوشید فواحش را در جاهای مناسب بکار بگمارد. به بچه‌ها که می‌رسید دیگر دیوانه محض بود: خدا می‌داند چه تعداد از مردم ستم‌دیده را به زیر پر و بال گرفت و برایشان کار پیدا کرد. لئونورا این چیزها را برایم تعریف کرد، اما یقین دارم در رقمی که ذکر کرد اغراق فراوانی بکار برد، رقم به اندازه‌ای نامعقول می‌نماید که بهتر می‌دانم نویسم. و همه این چیزها و ادامه‌شان را در محدوده وظایف خود می‌دانست. اینها به اضافه کمک به بیمارستان‌ها، و پشاهانگان و تخصیص جوایز در نمایشگاه‌های احشام و کمک به جمعیت‌های مخالف انجام آزمایش بر روی موجودات زنده...

باری لئونورا کاری کرد که بیشتر این چیزها متوقف شد. آن طور که آن پول خرج رفیقه‌گراندوک شده بود دیگر نمی‌توانستند سرای اربابی «برانشا» را سر پا نگه دارند. اجاره‌ها را برگرداند به مبالغ سابق، دائم‌الخمرها را از خانه‌ها بیرون کرد، و به تمام انجمن‌ها و جمعیت‌ها اطلاع داد که دیگر انتظار دریافت کمک از او را نداشته باشند. نسبت به بچه‌ها رئوف‌تر بود، تقریباً تا سنین کارآموزی، یا خدمات خانگی، از همه حمایت کرد، آخر می‌دانید، خودش بچه نداشت، لئونورا.

خودش بچه نداشت، و در این باره خود را مقصر می‌دانست، وی از شاخه تهیدست خاندان پویس بود و خانواده او را به طفلکی ادوارد تحمیل کرده بود، بی این که این «قید» را به روی کاغذ بیاورند که بچه‌ها را

باید کاتولیک بار آورد. و همه این جریانات البته برای لئونورا در حکم مرگ روحانی بود. اگر این نکته را تذکر نمی‌دادم و نمی‌گفتم که لئونورا هم مثل همه کاتولیک‌های انگلیسی زنی بود واجد یک وجدان سرد و استوار، بدانید در آن صورت تصویر نادرستی از او ارائه کرده بودم. من خودم هر کار که می‌کنم نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم، و این مذهب را نمی‌پسندم: همیشه خدا در اعماق ذهنم، به رغم لئونورا، احساس اشمنازی از «زن سرخ‌پوش»^۱ هست، این احساس و این اشمنازی و نفرت در فضای راحت «خانه مجمع دوستان»، در آرج استریت^۲ فیلاولفیا اندک اندک در وجودم فرو نشست. به همین جهت است که در پیوند با لئونورا و بدرفتاری‌اش با ادوارد این چنین به اطناب می‌پردازم، و این امر را ناشی از تأثیر همین صورت انگلیکنی^۳ این مذهب می‌دانم. چون بدیهی است در غیر این صورت تنها کاری که باید در حق او انجام می‌داد همین بود که باید می‌گذاشت اینقدر سقوط می‌کرد تا بدل به ولگردی می‌شد، با شیوه گفتار نجبا، که در آن صورت شاید می‌توانست هر چند گاه به تصادف در شاهراه‌ها به «عشقی»ی هم دست یابد. زیان این جریان خیلی کم‌تر از زبانی بود که با این اعمال گریبانگیرش شد. و در آن صورت درد و رنج جریان بسی کم‌تر از این می‌بود. در هر صورت احتمال و امکان کم‌تری در بین می‌بود که او را تهدید به تباهی کند یا موجب درد و پشیمانی شود. زیرا ادوارد در احساس تأسف و پشیمانی آیتی بود.

اما وجدان انگلیسی و نوع کاتولیکی لئونورا، اصول خشک و خشنش،

۱. Scarlet Woman، نشان و رمز شهوت پرستی و معطوف بر باب هفدهم مکاشفه یوحنا رسول... و یکی از آن هفت فرشته‌ای که هفت پیاله را داشتند آمد و به من خطاب کرده گفت بیا تا فضای آن فاحشه بزرگ را که بر آب‌های بسیار نشسته است به تو نشان دهم. که پادشاهان جهان با او زنا کردند و ساکنان زمین از خمر زنای او مست شدند. پس مرا در روح به بیابان برد و زنی را دیدم بر و خش قرمزی سوار شده...

2. Arch St

3. Anglican

سردی اش، حتی نفس شکیبایی اش، همه در این مورد خاص در موضع نادرست بودند- از گفتن این نکته ناگزیرم. وی- لئونورا- جداً و به شیوه‌ای ساده‌دلانه خیال می‌کرد کلیسای رم مخالف طلاق است، و جداً و ساده‌دلانه معتقد بود که کلیسایش چنان دستگاه مخوف و جانور خوبی است که از او انتظار دارد این مأموریت ناممکن را بپذیرد، و شوهری وفادار از ادوارد اش برنهام بسازد. وی- لئونورا- به اصطلاح انگلیسی‌ها طبیعتی نان‌کنفورمیست^۱ داشت. ما در ایالات متحد آمریکا به این می‌گوئیم «وجدان نیوانگلندی»^۲. چون شکی نیست این چارچوب فکری به زور بر کاتولیک‌های انگلیس تحمیل شده است. این قرونی که از سر گذرانده و طی کرده‌اند، این قرون سرکوب کورکورانه و آمیخته به بدخواهی، این قرون محرومیت از حقوق اجتماعی، و این قرونی که در طی آنها به صورت پادگانی جنگجو در کشوری متخاصم زیسته و بنابراین ناچار با رسمیت بسیار زیسته و زندگی کرده‌اند- آری، این چیزها همه بر روی هم به پدید آمدن این وضع مساعدت کرده‌اند، و من فکر می‌کنم که پیروان پاپ در انگلستان حتی از نظر فنی «نان‌کنفورمیست» اند.

«پایی» های اروپا همه مردمی هستند کثیف، عیاش و بی‌مسئول. اما همین لاقبل به آنها اجازه می‌دهد این‌وقت باشند. ادوارد بینوا را در میان گرفته‌اند (می‌بخشید اگر به این لحن و شیوه سهل‌انگارانه از این چیزهای وحشتناک سخن می‌دارم. اگر چنین نمی‌کردم ظرف شش ماه می‌بریدم، آن وقت باید می‌نشستم و گریه می‌کردم.) در میلان یا پاریس، خیال می‌کنم لئونورا در ازاء دویست دلاری که به جای درستش می‌داد می‌توانست ازدواجش را فسخ کند. در آن صورت ادوارد یکچند هاج و واج در اطراف می‌گشت، و به همان ولگردی بدل می‌شد که گفتم. یا با یکی از این

۱. Nonconformist کسی که با کلیسای رسمی انگلیسی موافق نیست.

دخترهای پشت بار ازدواج می‌کرد، و دختر هم چنان بلایی به سرش می‌آورد و چنان صحنه‌هایی برایش ترتیب می‌داد و جوری موی سیلش را می‌کشید و چنان آثاری بر چهره‌اش بجا می‌گذاشت که دیگر تا او باشد هرگز پا از خط بیرون نگذارد. چنین کفاره‌ای باید پس می‌داد.

این عشق‌بازی‌ها طبعاً با شرم و خجلت ناشی از دعوای روزمره و فحش و کتک و کتک‌کاری همراه می‌بود. آری، این دختر پشت باری درست ادبش می‌کرد و حسابی حالش را جا می‌آورد، و چه بهتر اگر دختر می‌زد به مشروب، و مست می‌کرد، آن وقت مراقبت از او مشغولش می‌داشت.

می‌دانم این را دیگر اشتباه نمی‌کنم. از قضیه کیلسیت پیدا است. ببینید، آن دختر خدمتکاری که بوسید در خانه یک نان کنفورمیست، که رئیس منطقه^۱ یا چیزی از این قبیل بود پرستار بود. و آن آقا طوری مصمم بود به این که وی را خانه خراب کند، که طفلکی از دستش روزگار نداشت. آخر ادوارد رئیس انجمن محافظه‌کاران محل بود؛ در مجلس عوام در این باره سئوالاتی از دولت شد. سعی کردند امنای صلح همپشایر را تنزیل رتبه دهند. به وزارت جنگ گفته شد که ادوارد شایستگی افسری ارتش را ندارد... خلاصه، حسابی به پر و پاش پیچیدند.

نتیجه‌اش را هم که حتماً شنیدید: دیگر از بیماری لاس‌زنی در میان طبقات پائین شفا یافت. و این جریان ظاهراً برای لئونورا موهبتی بود، ناراحت نبود از این که با این احوال به عوض یک کارگر آشپزخانه در معنا با مردمی چون خانم «میدان» ارتباط پیدا می‌کرد، چون به هر حال این هم یک نوع رابطه و پیوند بود.

لئونورا آن روز غروب که به نوه‌ایم آمد به شیوه‌ای مبهم، بفهمی نفهمی، خوشحال بود...

1. Head of the county

سال‌های سال در پایگاه‌های چیترا^۱ و برمه زحمت کشیده و سرانجام کارها را راست و ریس کرده بود. آخر آنجا در مقایسه با مخارج یک مالک روستا، با روابط و مناسباتی که دارد، زندگی ارزان است و هزینه زندگی بالا نیست. به هر حال جوری بود که وقتی خانم میدان وارد شد، و احساس کرد که به علت کم‌سن و سالی شوهرش - شوهر خانم میدان - ممکن است گرفتاریهایی پیش بیاید، لئونورا تن به قضای روزگار داده و موافقت کرده بود به وطن باز گردد. با رعایت امساک و صرفه‌جویی، و اجاره دادن برانشا تله‌راگ، و فروش یکی دو تابلو و یکی دو تکه عتیقه توانسته بود ادوارد بینورا را به وضع سابق باز گرداند. از حق نباید گذشت که خودش یک پیراهن آبرومند و درست و حسابی نداشت... به هر حال، او را به وضع و حال روزگار پیش از پیدایش رفیقۀ گراندوک باز گرداند. البته خود ادوارد هم در این زمینه کمک کرده بود. حالا دیگر مردی بود قابل ارائه، و همیشه آمادۀ خدمت و خدمتگزاری... و از این قبیل، جوری بود که هر چند گاه یکی از متخصصین مالی به سراغش می‌آمد، و خبر معاملات خوبی را به گوشش می‌رساند: لئونورا هرگز از اقدام به یک قمار سبک و حشت نداشت، «پایی»های انگلستان هم هرگز از این بابت واهمه‌ای ندارند، و من نمی‌دانم چرا.

بنابراین همه سرمایه‌گزارهایش موفق بود، و ادوارد در وضعی بود که بار دیگر در سرای اربابی برانشا را به روی دوستان بگشاید و بار دیگر مقام و منصب سابق را احراز کند. این بود که لئونورا خانم میزی میدان را با بی‌اعتنایی پذیرفت - و تقریباً با آهی از سر آسودگی خاطر. به راستی هم این طفل بینورا را دوست می‌داشت. و به هر حال احساس می‌کرد که می‌تواند به «میزی» اعتماد کند - اقلأً این اندازه می‌توانست اعتماد کند که از او گوش بُری نخواهد کرد، و ظرف یک هفته هزاران پوند تیغش

نخواهد زد، زیرا میزی حتی یک حلقهٔ ناقابل را هم به عنوان هدیه از ادوارد نپذیرفته بود. راست است، ادوارد جوری از این دختر حرف می‌زد و در باره‌اش هذیان می‌گفت که لئونورا تا آن وقت نظیرش را هرگز از او نشنیده بود، اما همین هم باز تسلایی بود. من خیال می‌کنم در واقع اگر ادوارد به عشق زندگی خود دست می‌یافت لئونورا از این واقعه حسن استقبال می‌کرد. این امر استراحتی به او می‌داد - راحتش می‌کرد.

برای یک چنین چیزی هیچ کس بهتر از خانم میدان بینوا نبود. به اندازه‌ای بیمار بود که نمی‌توانست تن به سفرهای پر خرج بدهد... خود لئونورا بود که هزینه‌های سفر او را به نوهام پرداخت. وی - لئونورا - پول را به شوهر بچه‌سالش داد، زیرا خود میزی هرگز اجازهٔ چنین چیزی را نمی‌داد، اما شوهر، در پنجهٔ ترس بود، طفل بینوا!

من خیال می‌کنم خوش‌ترین ایام زندگی لئونورا سفر از هند به انگلستان بود. هوش و حواس ادوارد به تمام و کمال مصروف دخترک بود - رابطه‌اش با او رابطهٔ پدر - فرزندی بود: مدام با زیرانداز و دوا و درمان از این عرشه به آن عرشه می‌دوید. با منتهای ملاحظه‌کاری و احتیاط با وی رفتار می‌کرد، جوری که از جریان روابطشان چیزی به سایر مسافران درز نکرد. لئونورا هم تقریباً وضع و موقع یک مادر را نسبت به او - خانم میدان - اتخاذ کرده بود. به این ترتیب، جریان به خوبی پیش رفته و صورت خوبی پیدا کرده بود: رفتار نیکخواهانهٔ مردمی نیکوکار نسبت به بینویان، نسبت به دختری جوان و در شرف مرگ. و رفتار لئونورا با خانم میدان بی‌شک قسمتی به تلافی آن سیلی‌ای بود که به گونه‌اش نواخته بود: در معنا مثل این بود که سیلی را به صورت کودکی نواخته بود که در لحظه‌ای ناجور و نامناسب شکلاتی را دزدیده باشد.

و لحظه به راستی لحظه‌ای ناجور و نامناسب بود. زیرا با گشودن نامهٔ افسر باج‌خواه تمام وحشت‌های سابق به یکباره هجوم آورده و بر سر

لئونورا خراب شده بود. راهی که اکنون در پیش پایش می‌گشود و باید می‌پیمود بی‌انتها می‌نمود: با خود می‌اندیشید که از کجا معلوم شاید صدها و صدها مورد از این قبیل باشد که ادوارد از او پنهان داشته و حالا باید باز املاک را رهن گذاشت، دستبندها را گرو گذاشت، و مدام دستخوش ترس و دلهره بود. بعد از ظهر سخت و دردناکی را گذرانده بود. مسأله، محکمه طلاق بود، و او چون ادوارد می‌خواست به هر نحو شده از درز این قضیه به خارج جلو بگیرد، و با این احوال لازم می‌آمد این پول را بپردازد، و همچنان به پرداخت آن ادامه دهد. زیاد مقید این جریان نبود، سالی سیصدپوند را می‌توانستند فراهم کنند. اما وحشتش از این بود که ممکن بود نظایر این زیاد باشد.

سال‌ها بود با ادوارد گفت و گویی به معنای واقعی نداشته بودند، آنچه بود گفت و گو در باره گرفتن قطار یا استخدام مستخدم بود. اما آن بعد از ظهر باید یک کاری می‌کرد، یک خاکی به سرش می‌ریخت. و ادوارد همان بود که بود. مثل این بود که پس از گذشت یک دهه کتابی را از وسط گشوده باشی، و کلمات را همان طور یافته باشی که دیده بودی. انگیزه‌هایش همان بود که بودند: نخواستند در باره این قضیه چیزی به او بگویند، چون نمی‌خواست ذهنش را با این موردی که همچو همقطار باج‌خواهی هم می‌تواند وجود داشته باشد مشوب کند. می‌خواستند به این نحو از حرمت عشق سابقش حمایت کنند. آن خانم به یقین علاقه‌ای به شوهرش نداشت، و (ادوارد) بارها و به کرات قسم خورد که عمل خلاف دیگری مطلقاً از او سر نزده است. لئونورا حرفش را باور نکرد.

به دفعات از این کارها کرده بود. و لئونورا برای نخستین بار در اشتباه بود، و با این همه نقش درستی در این قضیه بازی کرد: یگراست به تلگرافخانه رفت و متن تلگرافی را به نشانی مشاور حقوقی‌اش نوشت، و از او خواست، که علیه این مردی که به دنبال شوهرش بود طرح دعوا کند.

بعدها می‌گفت (ادوارد) که طفلک لئونورا دیگر ظرفیتش پر شده بود و دیگر قادر به تحمل نبود- از باج دادن خسته شده بود. این آخرین فقره از حسابهای تصفیه نشده بود و او آماده بود چنانچه مرد باج‌خواه بد قلقی کند قضیه را به محکمه بکشاند. اشکالی ندارد، باشد، با این هم مقابله خواهد کرد (ادوارد)- با تبلیغات، روزنامه‌ها، سر و صدا. اینها چیزهایی بود که می‌گفت.

اما به هر حال این اشتباه را هم کرد که به لئونورا نگفت که به کجا می‌رود، بنابراین وقتی لئونورا او را دید که به دنبال کد تلگراف به اتاقش رفت و دو ساعت بعد دید که خانم میدان از اتاق درآمد، فکر کرد که خانم میدان این دو ساعتی که او دستخوش رنج بوده و در سکوت رنج می‌برده در آغوش ادوارد بوده- این جریان بر او بسیار گران آمد.

راستش را بخواهید حضور «میزی» در اتاق ادوارد مقداریش ناشی از فقر بود و مقداری ناشی از غرور، و مقداری هم به علت معصومیت مطلق- اول این که به علت نداری قادر به نگهداری خدمتکار نبود، ثانیاً تا آنجا که می‌توانست خدمه مهمانخانه را پی کار یا عقب فرمان نمی‌فرستاد، چون این هم پول می‌خواست، و هر یک شاهی پول برای او حائز کمال اهمیت بود، و می‌ترسید در پایان اقامتش مجبور باشد انعام چاق و چله‌ای به خدمه مهمانخانه بدهد. ادوارد یکی از کیف‌های جالبش را که حاوی ۱۵ قیچی در اندازه‌های مختلف بود به او امانت داده بود؛ وقتی از اتاقش درآمد و به تلگرافخانه رفت خانم میزی او را دید، و فرصت را مغتنم شمرد و کیف را به اتاقش برد. هیچ نمی‌دانست که چرا نباید برود، هر چند پس از این که بر بالش‌های رختخوابش بوسه‌زد از این عمل سخت پشیمان شد و احساس ناراحتی کرد. خوب دیگر، این طور بود- از این بازی‌ها داشت.

اما لئونورا می‌دید که این واقعه بی‌کم‌ترین شک و شبهه‌ای دست

فلورانس را در این میان قوی تر کرد، پای فلورانس را به میان مسائل گشود، و فلورانس تنها آفریده‌ای بود که می‌دانست اش‌برنهام‌ها تنها آدم‌هایی خوبی نیستند که چیزی به دشمن بسته نباشد. در دم تصمیم گرفت، حتی به فلورانس مجال این را داد که خود را با او صمیمی و نزدیک احساس کند. چون این عمل به منزلهٔ پرداخت یک نوع باج سیل بود. و فلورانس را زیر نظر بگیرد، تا زمانی که بتواند به او ثابت کند که وی به هیچ وجه به خانم میزی بینوارشک نمی‌ورزد. به همین جهت هم بود که بازو به بازوی همسرم وارد سالن ناهارخوری شد، و علت این که خود را با آن خودنمایی در سر میز جای داد. آری، علت آن هم همین بود. آن شب حتی یک لحظه ما را ترک نکرد، جز این که به اتاق خانم میدان رفت تا از او معذرت بخواهد، و خواهش کند به او اجازه دهد او را ببرد در باغ بگرداند. همان شب. وقتی خانم میدان با شوق و ذوقی به اتاق استراحت^۱ آمد. که ما همه آنجا نشسته بودیم. همین خانم، یعنی فلورانس. گفت: «خوب، ادوارد، پاشو میزی را بردار ببر کازینو. من می‌خواهم خانم داوول^۲ از خانواده‌هایی که از فوردینگ بریج به کنه‌تیکت رفته‌اند برام تعریف کند.» چون تازه کاشف به عمل آمده و معلوم شده بود که فلورانس از خاندانی است که پیش از برانشاها به مدت دو قرن مالک تله‌راگ بوده است. و مدت‌ها پس از رفتن فلورانس به بستر با من در آنجا ماند. منظورش این بود که من شاهد باشم و ببینم که او با روی خوش با آن زوج برخورد کرده. آری، بازیگری هم بلد بود.

و همین به من امکان می‌دهد که تاریخ روز رفتنمان را به شهرک «م» به دقت معین کنم. زیرا خانم میدان بینوا در همان روز مرد. وقتی باز آمدیم مرده بود، وحشتناک است وقتی می‌نشینی و پیش خودت حساب می‌کنی یعنی چه، این بازی‌ها به چه معنی است.

1.Lounge

2.Dowell (فلورانس)

به هر حال، به میزان آسودگی خاطر هم پی می‌برید وقتی لئونورا گفت که کاتولیک ایرلندی است، و از همین یک نکته میزان علاقه‌ام را به این زن و شوهر درمی‌یابید. این محبت به اندازه‌ای شدید بود که تا به امروز هم نشده به ادوارد بیندیشم و از ته دل آه سر ندهم. من فکر نمی‌کنم بدون وجود این زن و شوهر می‌توانستم به زندگی ادامه دهم. بی‌اندازه خسته بودم، و به راستی معتقدم که چنانچه سوء‌ظنم مبنی بر این که لئونورا به فلورانس حسودی می‌کند علت و موجبی بود که فلورانس برای جوشش خشمش بیان می‌نمود، من خود با اشدّ خشم با فلورانس روبرو می‌شدم. حسادت بیماری لاعلاجی است، اما در پیوند با گوشه‌های ابلهانه‌ای که فلورانس به ایرلندی‌ها و کاتولیک‌های ایرلندی می‌زد، خوب دیگر، باید با پوزش‌خواهی کلکشان را می‌کند، و در یکی دو دقیقه به حیاتشان پایان می‌داد.

مدتی دراز در حالی که من این معاذیر را عنوان می‌کردم لئونورا به شیوه‌ای غریب در قیافه‌ام خیره شد. سرانجام هر طور بود به خود فشار آوردم و با گفتن این مطالب سخن را به پایان بردم:

«خواهش می‌کنم این وضع را بپذیرید. من اعتراف می‌کنم که از مذهب شما خوشم نمی‌آید، اما شما را بسیار دوست می‌دارم و خلاف نمی‌گویم وقتی می‌گویم به هیچ کس این طور علاقه‌مند نبوده‌ام، و فکر نمی‌کنم آن طور که من شما را دوست می‌دارم کسی مرا دوست داشته باشد.»

لئونورا گفت: «من هم شما را بقدر کافی دوست می‌دارم. آنقدر دوستان دارم که آرزو می‌کنم کاش همهٔ مردها مثل شما بودند. اما خوب، دیگران را هم باید در نظر داشت.» در حقیقت به «میزی» خدایامرز می‌اندیشید. تکه کوچکی اذن‌الفار از روی دیوار مقابلمان برداشت، به مدتی بالنسبه دراز آن را لای دو انگشت شست و اشاره مالید، سپس آن را از روی جرز پائین انداخت.

سرانجام گفت: «اوه، من وضع را می‌پذیرم، اگر شما بتوانید.»

VI

یادم هست به این عبارت... «وضع را بپذیر» خندیدم، که ظاهراً لئونورا آن را با تأکید و تشدید خاصی تکرار کرد. چیزی شبیه این را به او گفتم: «البته اینقدرها هم مهم نیست. می‌خواهم بگویم من باید آزادی را که یک تبعه آزاد آمریکا از آن بهره‌مند باشد طلب کنم. یعنی هر جور که دلم می‌خواهد در باره هم مذهب‌های شما بیندیشم، و فکر می‌کنم فلورانس باید آزاد باشد که هر جور که می‌خواهد و هر جور ادب اقتضا می‌کند. و به او اجازه می‌دهد بیندیشد و اظهار کند.»

لئونورا در پاسخ گفت: «البته بهتر است حتی یک کلمه علیه هموطنان و همیکشانم نگوید.»

آن وقت به نظرم این طور رسید که خشونت‌ناپذیری غیرعادی و تقریباً تهدیدآمیز در لحن سخن حس کردم. چنان بود که گویی می‌خواست با واسطه من به فلورانس حالی کند که برایش سخت زیان‌آور خواهد بود اگر پا را از حد خودش درازتر کند. آری، یادم هست آن وقت چنین پنداشتم که لئونورا با واسطه من دارد چنین چیزی را به فلورانس می‌گوید:

«شما می‌توانید هر جور بخواهید به من بی‌حرمتی کنید، می‌توانید آنچه را که دارم ببرید، اما سعی کنید حتی یک کلمه هم نگوئید که در محل و موقعیت از آن به اهانت به مذهب من تعبیر شود و مرا در نظر شما خوار و خفیف کند.»

اما خوب، وقتی درست دقت کردم دیدم نه، منظورش نمی‌تواند چنین چیزی باشد، مردم خوب هر اندازه هم با دیگران اختلاف مذهب و مسلک داشته باشند همدیگر را تهدید نمی‌کنند. به این جهت من سخنان لئونورا را در این مفهوم تعبیر می‌کنم:

«بهتر است فلورانس از این پس چیزی علیه همکیشان من نگوید، چون این چیزی است که من در باره‌اش سخت حساسم.»

من این پیام را از همین قرار اندکی بعد به فلورانس رساندم. بلافاصله پس از این او و ادوارد از برج پائین آمدند. و می‌خواهم به این نکته توجه کنید که از آن لحظه تا بعد از این که ادوارد و دخترک و فلورانس همه از دنیا رفته بودند من کم‌ترین جلوه و بارقه و کم‌ترین سوءظنی در این باره که چیزی ناجور و نامتناسب در میان باشد ندیدم. پس همان طور که گفتم به مدت پنج دقیقه احساس کردم که بعید نیست لئونورا حسادت کند، اما نه، دیگر از این شخص «شعله‌گون» چنین بارقه‌ای ساطع نشد. و ندیدم که ندیدم.

زیرا تمام آن اوقات من یک پرستار مرد بودم که از بیمار پرستاری می‌کردم، و چه بختی می‌توانستم در قبال این سه قمارباز کارکشته و قهار داشته باشم که هم عهد و هم پیمان شده بودند که «دست» شان را از من مخفی بدارند؟ - چه شانسی می‌توانستم داشته باشم؟ آنها سه تن و من یکی... سه بر یک. و کلی مرا شاد می‌نمودند. وای خدا، چقدر شادم می‌داشتند، به اندازه‌ای شادم می‌داشتند که شک دارم از این که بهشت هم که همه درشتی‌های دنیوی را نرم می‌کند بتواند احوالی نظیر این برایم فراهم کند، و چه می‌توانستند بکنند از این بهتر، یا چه می‌توانستند بکنند از این بدتر! - نمی‌دانم...

خیال می‌کنم در تمام این مدت من شوهری بودم گول خورده، و لئونورا برای ادوارد جاکشی می‌کرد. این صلیبی بود که باید در طی تمام طول زندگی کالواری^۱ گونه خود بر دوش می‌کشید...

می‌پرسید شوهری که گول خورده چه احساس می‌کند؟ سبحان‌الله، نمی‌دانم. چیزی احساس نمی‌کند. این را هم بگویم، البته این موقعیت

۱. Calvary، نام صلیب‌گاه حضرت عیسی (ع).

جهنم نیست، اما خوب، بهشت هم نیست؛ بنابراین فکر می‌کنم مرحله‌ای باشد واسط ... راستی، چه نام دارد؟ اعراف؟ - نه. من در باره‌اش هیچ چیز احساس نمی‌کنم. دوستان مرده‌اند، رفته‌اند به پیشگاه داور و دادرس خود، که امیدوارم چشمه‌های رحمت و عطفش را به رویشان بگشاید. کار من نیست که بنشینم در باره‌اش ببیندیشم، تنها وظیفه من این است که همچون همکیشان لئونورا بگویم:

"Requiem aeternam dona eis, domine, et lux perpetua luceat per eis. In memoriam aeternam erit..."^{۱۱}

اما چه بودند؟ مردمی بودند درست؟ - نادرست؟ خدا می‌داند! من فکر می‌کنم دو تا از آنها مردمی بودند بیچاره، که در سایه خشم ازلی بر این کره خاکی می‌خزیدند. چیز بسیار وحشتناکی است...

این تصویری که از آن داوری دارم، آن گونه که گاه شب هنگام بر من ظاهر می‌شود، چیزی است فوق‌العاده هولناک، شاید اشاره بر تصویری باشد که یکوقت در جایی دیده‌ام. اما بر پهن دشتی، که میان زمین و آسمان آویخته است، انگار سه پیکر می‌بینم، که دو تن از آنها همدیگر را تنگ در آغوش کشیده‌اند، و دیگری تنها است، و تنها تصویری که از «داوری» در ذهن دارم شاید تصویری است سیاه و سفید، چیزی که هست من تصویر قلمکار را از چاپ مجدد تشخیص نمی‌دهم. این پهن دشت بس وسیع دشت خدا است، که فرسنگ‌ها و فرسنگ‌ها گسترده است، و بر فراز آن و در زیر آن فضایی است وسیع، و اینها در پیشگاه خداوندند، و آن که تنها است فلورانس است.

و هیچ می‌دانید که در اندیشه آن تنهایی شدید خواهشی فوق‌العاده در خود حس می‌کنم، و می‌خواهم هر چه زودتر بروم و تسلاش بدهم. آدم نمی‌تواند دوازده سال از شخص خاصی پرستاری کند و نخواهد،

۱. خداوند آرامش ابدی بدیشان عطا فرما. فروغ جاودانی بدیشان بیخش و یادشان را ابدی گردان...

ولو این که از این شخص متنفر باشد، و این شخص در دستان خداوند باشد، به این پرستاری ادامه دهد. اما شب‌ها در حالی که آن رؤیای داوری را در پیش چشم دارم، می‌دانم که خودم را پس می‌کشم. زیرا از فلورانس متنفرم، و این نفرت چنان و چندان است که یک ابدیت تنهایی را به او زیاد نمی‌بینم. آخر هیچ نیازی نبود به این که چنان رفتار کند که کرد. او امریکایی بود، یک نیوانگلندی بود. او آن شور و شهوت این اروپائیان را نداشت، او آن ادوارد ابله و بینوا را از پا درآورد. و من از خداوند مسئلت دارم که روحش را قرین آرامش بدارد، و با روح آن دختر بینوای بیچاره محشور فرماید، و مطمئنم، بدون شک، میزی میدان شوهر جوانش را باز خواهد یافت، و لئونورا طعمه آتش خواهد شد، و چون شعله‌ای شمالی، در مقام فرشته‌ای مقرب و من... آری، شاید برای من هم بالابری یافتند، تا به یاری آن از معرکه بگریزم... اما فلورانس...

او نمی‌تواند چنین کند، نباید چنین می‌کرد. عملش بسیار ننگین و خفت آور بود. به صرف بوالهوسی تمام ادوارد بینوا را با خود همراه کرد. به صرف حماقت مطلق و «منطقه گردی» در کار او و لئونورا مداخله کرد. آیا می‌دانید که در احوالی که معشوقه ادوارد بود مدام سعی می‌کرد او را با زنش آستی دهد، مدام در باره گذشت و بخشندگی برایش موعظه می‌کرد، موضوع را از منظر امریکائیان می‌پرداخت، و لئونورا با او همچنان چون فاحشه‌ای رفتار می‌کرد، که بود. روزی اوایل صبح به فلورانس گفت: «تو یگراست از رختخوابش در می‌آیی و می‌آیی پیش من تا به من بگویی که آنجا جای خاص من است، می‌دانم - متشکرم.»

اما با این همه این هم نتوانست جلو فلورانس را بگیرد. در ادامه به او گفت که آرزویش این است با گذشت زندگی کوتاهش این جهان را قدری روشن‌تر از آنچه هست ترک کند، و چقدر سپاسگزار است که می‌بیند

ادوارد را در حالی ترک می‌کند که گمان می‌کند وضع ذهنی درستی پیدا کرده است، اگر لئونورا این فرصت و مجال را به او بدهد؛ می‌گفت وی - ادوارد - به چیزی که نیاز دارد مهربانی است و بس.

و لئونورا در پاسخ می‌گفت - چون سال‌ها بود با این احوال ساخته بود... آری، چیزی در این حدود:

«بله، از دست می‌کشیدی، و بعد در خفا با هم مکاتبه می‌کردید، و در اتاق‌های کرایه‌ای با هم زنا می‌کردید. آخر می‌دانید، من جفت‌تان را می‌شناسم. نه، من وضع را همین جور که هست ترجیح می‌دهم.»

نصف بیشتر این اوقات فلورانس اعتنایی به سخنان لئونورا نداشت. این صحبت‌ها را در شأن یک خانم درست و حسابی نمی‌دانست. نصف دیگرش سعی می‌کرد لئونورا را متقاعد کند به این که عشقش نسبت به ادوارد عشقی است کاملاً روحانی، به علت قلبش. یک بار گفت:

«اگر به عشق میزی میدان باور داری که روحانی بوده - که خودت می‌گویی باور داری - پس چرا مال مرا باور نداری؟»

خیال می‌کنم در آن هنگام لئونورا داشت جلو آینه موهایش را درست می‌کرد، برگشت و نگاهی به او انداخت - که معمولاً این لطف را از او دریغ می‌داشت - برگشت و به سردی و آرامی نگاهش کرد و گفت:

«سعی کن دفعه دیگر اسم میزی میدان را به زبان نیاری، تو او را کشتی، تو و من، ما دوتایی کشتیمش، من هم همانقدر رذل و فرومایه‌ام که تو هستی. خوش ندارم این را کسی به من یادآوری کند.»

فلورانس بی‌درنگ شروع کرد به سر هم کردن دروغ‌هایی در این مایه که وی چه گونه می‌توانسته کسی را که هیچ نمی‌شناخته بیازارد. آن هم کسی که وی، یعنی فلورانس، در پیرو این نیت که جهان را از آنچه هست اندکی روشن‌تر از خود بجاگذارد، می‌کوشیده او را از آسیب ادوارد حفظ کند. آری، خودش چنین می‌پنداشت - واقعاً چنین می‌پنداشت. و لئونورا با

حوصله تمام در پاسخ گفت:

«بسیار خوب، پس اینطور می‌گیریم که من آن بینوا را کشتم، و به هر حال موضوع، موضوع دردناکی است. آدم خوش ندارد فکر کند کسی را کشته است. طبعاً خوش ندارد. من هیچ وقت نباید او را از هند به اینجا می‌آوردم.»

در واقع لئونورا دقیقاً این طور به قضیه نگاه می‌کرد. قدری جریان را بی‌پیرایه عنوان کرد... اما خوب لئونورا در رک‌گویی استاد بود. آنچه در روز مسافرت مان به شهر قدیمی «م» رخ داده بود از این قرار بود:

لئونورا، که حتی آن وقت هم سرشار از ترحم نسبت به این طفل معصوم بود در بازگشت به مهمانخانه یکراست به اتاق خانم میدان رفته بود، تنها با این نیت که قدری نوازشش کند. وقتی وارد شده بود اولین چیزی که به چشمش خورده بود نامه‌ای بود به عنوان شخص او که بر میز گردی بود که رویه‌ای از مخمل سرخ داشت. نامه چیزی به این شرح بود: «وای خانم اش برنهام، شما چه طور توانستی چنین عملی بکنی؟ آن هم با من و با آن همه اعتمادی که به شما داشتم. شما هیچ وقت در باره من و ادوارد با من صحبت نکردی، اما من به شما اعتماد داشتم. چطور توانستی مرا از شوهرم بخری؟ به تازگی شنیدم که چه طور خریدی. در سرسرا راجع به آن حرف می‌زدند. ادوارد و آن خانم امریکایی، شما مخارج آمدن مرا دادی. وای، چه طور توانستی چنین کاری بکنی؟ چه طور توانستی؟ من حالا یکراست برمی‌گردم پیش بونی^۱»

بونی شوهر خانم میدان بود.

و لئونورا گفت همان طور که به خواندن نامه ادامه می‌داده بی این که به دور و بر نگاه کند این احساس به او دست داده که اتاق هتل را خالی

1. Bunny

کرده‌اند، روی میز روزنامه‌ای نبوده، رختی به رخت آویز نبوده، و سکوتی سخت و فشارآور بر اتاق حاکم بوده، سکوتی که به زعم او جوری بوده که انگار چیزی در اتاق بوده که اصوات را هورت می‌کشیده و می‌بلعیده، جوری بوده که او ناگزیر بوده در حالی که نکته‌ای را که در پایان به نامه افزوده شده بود می‌خوانده با این سکوت مبارزه و مقابله کند.

عبارتی که به نامه افزوده شده بود این طور شروع می‌شد: «من نمی‌دانستم که تو مرا برای این می‌خواستی که «زانیه باشم». طفل معصوم سواد آن جوری نداشت، «و این عمل از شما بعید بود، و من نمی‌خواستم این کار را بکنم. و شنیدم که ادوارد ضمن صحبت با آن خانم امریکایی به من می‌گوید: «طفلی موش کوچولو» همیشه در صحبت‌های خودمانی موش کوچولو صدایم می‌کرد، و من اهمیت نمی‌دادم. ولی وقتی پیش آن زن مرا این جور صدا کند، خوب دیگر نشانه این است که دیگر دوستم ندارد. اوه، خانم اش برنهام، شما خانم دنیا دیده‌ای بودی و من زنی چشم و گوش بسته بودم. فکر می‌کردم چه خوب می‌شد اگر دیگر دوستم نمی‌داشت، فکر می‌کردم چه خوب می‌شد اگر مرا نمی‌آوردی، شما نباید این کار را با من می‌کردی، آن هم منی که با تو همکیش بودم - از یک کلیسا بودیم...»

لئونورا می‌گوید وقتی این جمله را خوانده جیغ زده. و بعد دید که جعبه‌ها و وسایل میزی همه بسته‌بندی شده و آماده‌اند، و او در جست و جوی شخص خانم میدان برآمده و در پی‌اش همه هتل را زیر پا گذاشته، مدیر هتل گفته که خانم میدان حساب هتل را پرداخته، و به ایستگاه رفته تا از دفتر «رزرواسیون» بخواهد که او را با اولین قطار به چیترال بازگرداند. گفت که خیال می‌کند او را دیده که از ایستگاه برگشته، اما از این بابت درست مطمئن نیست. در این هتل بزرگ کسی دلواپس این بچه نبود. و او که تک و تنها در سرسرا آواره بوده بی‌گمان در کنار «تجیر»ی که ادوارد و فلورانس را از این سو جدا می‌کرده نشسته. من چه

آن وقت و چه بعد نفهمیدم که بین این مردم محترم چه گذشته، من خیال می‌کنم در آن هنگام فلورانس داشته در مورد او به ادوارد هشدار می‌داده که مبادا در این رابطه - رابطه با میزی - این اندازه پیش برود و جوری دل از دخترک برباید که دیگر نتوان به هیچ نحو ترمیم کرد. قاعدتاً باید صحبت را این جور شروع کرده باشد، و ادوارد طبعاً با احساس تمام به او اطمینان داده که خیالش از این بابت آسوده باشد، و گفته که آری، طفلکی یک موش کوچولو بیش نیست، که تازه پول مسافرت به نوهایم را هم همسرش از جیب خودش داده. خوب، طبعاً همین اندازه برای مابقی جریان کفایت می‌کرده.

جریان حسابی بر غلتک افتاد: لئونورا که هول و هراسش هر دم بیشتر و پشیمانی‌اش هر لحظه شدیدتر می‌شد همه‌ی اتاق‌های عمومی هتل را زیر پا نهاد، ناهارخوری، اتاق استراحت، اتاق نگارش^۱، و باغچه زمستانی، سبحان‌الله، خدا می‌داند در هتلی که از ماه مه تا اکتبر گشوده است باغچه زمستانی را می‌خواهند چه کار! بعد، لئونورا دوید بالا - آری، دوید بالا - تا ببیند آیا میزی به اتاقش برگشته یا نه. تصمیم داشت که این بچه را همان ساعت از این محل وحشتناک دور کند. اکنون همه چیز در نظرش زشت و ناگفتنی بود. نمی‌خواهم بگویم که خونسردی‌اش را آن‌گونه که باید حفظ نکرده بود. لئونورا همیشه خدا لئونورا بود. اما درستی و حقانیت مطلب طلب می‌کرد که باید نقش یک مادر را در پیوند با این طفلی بازی کند که به همان کلیسایی تعلق داشت که او خود بدان وابسته بود. پیش خود حساب کرد که باری، ادوارد را به فلورانس - و من باز خواهد گذاشت، و خود همه وقتش را وقف این خواهد کرد که محیطی مالا مال از عشق و محبت برای دخترک فراهم کند، تا این که او را به شوهر جوان و بینوایش باز می‌گرداند. طبعاً برای این کار خیلی دیر شده بود.

بی دقتی کرده بود که اول بار اتاق میزی را درست از نظر نگذرانده بود. و حالا، همین که بدرون رفت یک جفت پای کوچک و کفش پاشنه بلند را دید که از کنار تختخواب بیرون زده بود. میزی در ضمن تقلایی که برای بستن چمدان بزرگش کرده بود مرده بود. جور غربی مرده بود، جثه کوچکش افتاده بود توی چمدان، و در چمدان چون آرواره تمساحی غول پیکر به رویش بسته شده بود. کلید چمدان دستش بود، موی سیاهش که به موی ژاپنی ها شبیه بود فرو ریخته و جثه و چهره اش را پوشانده بود. لئونورا بلندش کرد - طفلکی وزنی نداشت، یک جوجه بود، با همان موهایی که بر پرودوشش فرو ریخته بود او را گذاشت روی تخت. لبخند بر لب داشت، و گویی هم اکنون در یک مسابقه هاکی اگوی را وارد دروازه کرده و امتیازی بدست آورده بود. لابد می دانید که خودکشی نکرده بود - قلبش ایستاده بود - همین، من دیدم او را، با مژه های بلندی که بر گونه هایش خفته بود، با همان لبخندی که بر لب داشت و همان گل و گیاهی که در پیرامونش بود. ساقه یک سوسن سفید در دستش بود، طوری که برگ گل ها به شانه اش تکیه کرده بود. به عروسی شبیه بود در پرتو شمع های مرده شوی خانه، با گیسو پوش های سفید دو دختر تارک دنیایی که با چهره های پوشیده در زیر پایش زانو زده باشند و به دو قویی شبیه بودند که او را با بوسه های گرم به دیار عطفوت یا هر کجا که هست می بردند. لئونورا او را به من نشان داد. نگذاشت از مابقی کس دیگری او را ببیند. البته این امر به رعایت احساس ادوارد بینوا بود، که هرگز قیافه یک جنازه را تحمل نمی توانست کرد. و چون هرگز نگذاشت بفهمد که میزی چیزی به او نوشته، لذا این مرگ به گمان ادوارد یک واقعه کاملاً طبیعی بود. به زودی بر تألم ناشی از آن چیره شد، و در واقع تنها چیزی بود که در باره اش پشیمانی و تأسفی در خود احساس نکرد.

بخش دو

مرگ خانم میدان در چهارم اوت ۱۹۰۴ روی داد. سپس دیگر اتفاقی نیفتاد تا چهارم اوت ۱۹۱۳. این انطباق تاریخ‌ها هم چیز غریبی است، اما من نمی‌دانم آیا این یکی از آن وقایع و جریان‌ات مشؤوم و بیرحمی است که گاه تقدیر مقدر می‌دارد و ما تصادفش نام می‌کنیم؟ زیرا ممکن است جریان مربوط به ذهن خرافی فلورانس باشد که او را مجبور به بعضی کارها می‌کرده و انگار «هیپنوتیزم» شده باشد او را به انجام اعمالی برمی‌انگیخته. اما یک چیز مسلم است و آن این که چهارم اوت برای او همیشه با یک واقعه مهم همراه بوده است: اول این که در چهارم اوت متولد شده، سپس در ۱۸۹۹ در همان تاریخ با عمویش عازم سفری به دور دنیا شده، و همراه آنها جوانی بوده به نام جیمی^۱. اما این واقعه صرفاً یک تصادف محض نبوده، عموی سالخورده و مهربانش که گویا ناراحتی قلبی هم داشته در ضمن این سفر، هنگام رسیدنش به سن بلوغ، در روز تولدش هدیه‌ای به او داده، سپس در چهارم اوت سال ۱۹۰۰ موافقت با انجام عملی کرد که کل زندگی‌اش را رنگ‌آمیزی کرد. نیز زندگی مرا. اما بختش یار نبود، شاید آن روز صبح هدیه‌ای را به خود وعده می‌داد...

در چهارم اوت ۱۹۰۱ با من ازدواج کرد و با کشتی، و در توفان و

1. Jimmy

تندبادی شدید عازم اروپا شد. همان توفان و تندبادی که اثری ناگوار بر قلبش بجا گذاشت. و بی شک، در آنجا باز به مناسبت روز تولدش به خود وعده^۱ یک هدیه داد. هدیه‌ای متشکل از زندگی حقیر من. مثل این که جریان ازدواجم را برایتان تعریف نکرده‌ام. جریانش چیزی بود مثل این: فکر می‌کنم برایتان تعریف کرده باشم که اول بار در خیابان چهاردهم استووزان^۲ به فلورانس برخورد، و از لحظه‌ای که او را دیدم با تمام لجاجت یک طبیعت ضعیف تصمیم گرفتم اگر بتوانم همین طور به او دست یابم دست کم با او ازدواج کنم. مشغله و حرفه‌ای نداشتم. کاری نداشتم. صاف و ساده در مهمانخانه محفوری در استامفورد^۳ لنگر انداخته بودم، اوقات روزم را در خانه خانم‌ها هرلبرد^۳ می‌گذراندم. در ایوان خانه‌شان... خانم‌ها با لجاجت تمام حضور مرا در خانه‌شان خوش نمی‌داشتند، اما خوب، رفتارهای ملی این جور مواقع قدری دست و پاگیرشان بود. فلورانس اتاق نشیمن مخصوص به خودش را داشت، می‌توانست هر کس را که می‌خواست بدان دعوت کند، و من خیلی راحت داخل می‌شدم. تا دلتان بخواهد کمرو و خجالتی بودم، اما در این مورد بخصوص مثل جوجه‌ای بودم که تصمیم گرفته پیشاپیش اتوموبیلی از عرض خیابان بگذرد. وارد اتاق کوچک و زیبا و قدیمی مسلک فلورانس می‌شدم، کلامم را برمی‌داشتم، و می‌نشستم.

البته فلورانس چندین خاطرخواه دیگر هم داشت. اینها جوانانی بودند. نیوانگلندی، قبارق، که روز هنگام در نیویورک کار می‌کردند، و تنها شب‌ها را در روستاهای محل تولدشان می‌گذرانند. اما غروب‌ها با عزمی جزم، همان عزمی که من ابراز می‌کردم، بر او هجوم می‌آوردند. و باید بگویم که از آنها هم با همان سردی استقبال می‌شد، که من مواجهش

1. Stuyvesant

2. Stamford

3. Hurlbird

بودم - البته از سوی خانم‌ها هرلبرد...

این دو مخلوقاتی بودند غریب، بیشتر به اعضای خاندانی مانند بودند که تحت تاثیر لعن و نفرینی خاص باشند. خانم‌هایی بودند بسیار آبرومند، بسیار مبادی آداب، و چه آه‌هایی سر می‌دادند. گاه اشکی را که در چشمانشان می‌جوشید می‌دیدم: اظهار عشقی که به فلورانس می‌کردم انگار در بدو امر پیشرفتی داشت، شاید به این علت که این اظهار عشق بیشتر روز هنگام، در بعدازظهرهای گرم به عمل می‌آمد که ابری از گرد و غبار همچون مه، و به بلندی نارون‌ها همه جا را فرا می‌گرفت، گمان می‌کنم برای این کار شب مناسب‌تر از بعدازظهری از ماه ژوئیه در کنه تیکت^۱ باشد، که هرگونه نزدیکی و قرب جوار چیزی است و حشمتناک، اما با این که تاکنون من فلورانس را حتی نبوسیده بودم جوری رفتار می‌کرد که توانسته بودم احتیاجات ساده‌اش را به درستی دریابم - و می‌توانستم این نیازها را برآورم...

می‌خواست با یک مرد مرفه بیکار ازدواج کند، شوهرش جائی را در اروپا داشته باشد، لهجه انگلیسی داشته باشد، سالانه پنجاه هزار دلار درآمد مستغلاتی داشته باشد، و در پی افزایش درآمد نباشد. و بطور خیلی ضعیف اشاره کرد به این که شور و شهوت «جسمانی» را هم چندان نمی‌پسندد. چنانکه می‌دانید امریکایی‌ها با چنین وصلت‌هایی خیلی راحت برخورد می‌کنند.

این مطالب را در یک رشته گفتار درخشان بروز داد: قدری از آن را در اظهار نظر در باره چشم‌اندازی از ریالتو^۲، و ونیز^۳ و در عین حال قلعه^۴ بالمورال^۴ را به طرز درخشان وصف می‌کرد؛ این نکته را هم در میانه

1. Connecticut

۲. Rialto، شهری در جنوب شرقی کالیفرنیا. ۳. ونیز Venice، بندری در ایتالیا.

۴. Balmoral، قلعه‌ای در جنوب غرب آبردین، اسکاتلند.

می‌گنجانند که باری، شوهر دلخواهش کسی خواهد بود که او را در دربار انگلستان جا کند. ظاهراً دو ماه را در بریتانیای کبیر گذرانده بود. هفت هفته در سیاحت از استراتفورد^۱ به استراتپفر^۲، و هفته‌ای را در مقام میهمان مخصوص^۳ خانواده‌ای قدیمی در نزدیک لدبری^۴ - خانواده‌ای که دچار اذبار شده بود و به فقر نشسته بود، اما با این همه همچنان باشکوه بود - خانواده‌ای بنام بگ‌شاو^۵. بنا بود دو ماه دیگر را هم در آن جای راحت بسر برند، اما وقایع ناگواری که در امور عمو روی داد موجب شد که شتابان به استامفورد باز رود. مرد جوان بنام جیمی در اروپا مانده بود، تا اطلاعاتی را که می‌خواست در بارهٔ این قاره کامل کند. همین کار را هم کرد، و بعدها برای ما بسیار مفید واقع شد.

اما در این میان نکته‌ای به تأکید ظاهر شد که جای هیچ‌گونه اشتباه هم نبود - و آن این که فلورانس مصمم بود به روی هیچ مردی ننگرد که نتواند قرارگاهی در اروپا به او بدهد. آشنایی مختصرش با زندگی داخلی انگلیسی‌ها این نتیجه را داده بود: بر آن شد که پس از ازدواج یک سال در پاریس بماند، و بعد شوهرش را وادارد به این که ملکی، مستغلی در حوالی فوردینگ‌بریج^۶ بخرد - این جایی بود که هرلبردها در ۱۶۸۸ از آنجا به امریکا آمدند، و به استناد همین بر آن شده بود که جای خود را در میان مراتب اجتماعی اشراف روستا اشغال کند. این دیگر ردخور نداشت.

من هرگاه به این مراتب و مسائل می‌پرداختم احساس غرور می‌کردم، زیرا در میان آشنایانی که در استامفورد داشت کسی نبود که بتواند این

۱. Stratford شهری در جنوب شرق کنه‌تیکت.

2. Strathpeffer

۳. مهمانی که مخارج خود را می‌پردازد.

4. Ledbury

5. Bagshawe

6. Fordingbridge

توقعات را برآورد. بیشتر این آشنایان و دوستان از حیث ثروت همپای من نبودند، و آنها که بودند حاضر نبودند حتی به خاطر همدمی با فلورانس از جاذبه‌های وال استریت^۱ بگذرند. اما در طی ماه ژوئیه اتفاق جالبی نیفتاد. در اول اوت فلورانس ظاهراً به عمه‌ها گفت که تصمیم دارد با من ازدواج کند.

چنین چیزی به من نگفته بود، اما در مورد عمه‌ها تردیدی نبود. زیرا در همان بعد از ظهر میس فلورانس هرلبرد مسن‌تر (عمه‌بزرگه) در اثنایی که به اتاق نشیمن فلورانس می‌رفتم جلوم را گرفت، و با قیافه‌ای مضطرب مرا به اتاق پذیرایی برد. این مصاحبه در آن اتاق دوران استعمار، با آن میله‌های پایه‌بلند و لندوک، آن مینیاتورها، و آن پرتره ژنرال برادوک^۲، و آن بوی سنبل برای من چیزی غریب بود. می‌دانید، آن دو خانم بینوا بسیار ناراحت بودند، چندان که قادر نبودند به این که مستقیماً چیزی را بیان کنند. مدام دست به هم می‌سودند، و می‌پرسیدند آیا قبول دارم که مردم طبایع مختلفی دارند. این را هم بگویم که این خواهرها خانم‌هایی بودند به راستی با محبت، حتی نگران احوال من بودند، توگویی فلورانس را در قبال خصلت‌های جدی قدری سبکسز می‌دانستند.

گویا در من خصائلی جدی و استواری را سراغ کرده بودند، و این هم شاید به این علت بود که یک بار ضمن صحبت به تصادف گفته بودم که ژنرال برادوک را بر ژنرال واشینگتن ترجیح می‌دهم. زیرا هرلبردها در جریان جنگ‌های استقلال از طرف بازنده پشتیبانی کرده بودند، و سخت به تهنیت‌گرائیده و آسیب دیده بودند. این دو هرلبرد هرگز نمی‌توانستند این جریان را به فراموشی سپارند.

با این همه از تصور زندگی ما در اروپا - زندگی من و فلورانس - از ترس

1. Wall Street (مرکز مالی و بازرگانی ایالات متحد امریکا)

2. Braddock

و نفرت بر خود می‌لرزیدند، و وقتی شنیدند که خیال دارم با برادرزاده‌شان ازدواج کنم به راستی ماتم گرفتند. بخشی از این وحشت شاید به این علت بود که اروپا را به چشم باتلاق نابرابری، و بازار سبکسری می‌نگریستند. کشورِ مادر، یعنی انگلستان را به چشم کشوری نگاه می‌کردند که از اصول و احکام توماس اراستوس پیروی می‌کند. و از این‌گونه مسائل بسیار ساده.

حتی تقریباً این نکته را عنوان کردند که ازدواج یک شعیرهٔ دینی است: اما نه میس فلورانس و نه میس امیلی^۱ هیچ یک نمی‌توانست خود را راضی کند به این که چنین کلمه‌ای را بر زبان براند. گفت و گو را تقریباً به این مطلب ختم کردند که زندگی اولیهٔ فلورانس در لاس‌زنی گذشته، و یکی از ویژگی‌های بارز آن همین لاس‌زنی بوده... چیزی در این حوالی و حدود. یادم هست با این اظهار به مصاحبه پایان دادم:

«برای من مهم نیست، اگر بانک هم زده باشد باز با او ازدواج خواهم کرد، و او را به اروپا خواهم برد.»

وقتی این را گفتم میس امیلی شیون سرداد، و غش کرد. اما میس فلورانس، به رغم حال خواهرش به گردنم آویخت، و گفت:

«جان^۲، این کار را نکن، تو جوان خوبی هستی، نکن این کار را.»

و در اثباتی که از اتاق در می‌آمدم گفت که فلورانس را به کمک عمه‌اش بفرستم.

«ما باید چیزهای بیشتری را به شما می‌گفتیم، ولی چه کنیم برادرزادهٔ عزیز ما است.»

یادم هست وقتی مرا پذیرفت رنگ رخسارش به سپیدی گچ دیوار بود. به این نحو به من خطاب کرد:

«پیرزن‌ها چیزی راجع به من گفتند؟» به او اطمینان دادم که چیزی

1. Miss Emily

2. John

نگفته‌اند، و او را به اتاق عمه‌های محنت‌زده فرستادم، تا این لحظه مطلقاً به این اظهار تعجب و ناراحتی فلورانس نیندیشیده بودم. با من به اندازه‌ای خوب رفتار می‌کرد، با چنان ظرافتی با من روبه‌رو می‌شد که همیشه هرگاه بدان می‌اندیشیدم آن را حمل بر محبتی می‌کردم که به من داشت.

آن روز غروب که به دنبالش رفتم که با هم برویم و با درشکه قدری گردش کنیم، از او اثری نبود، ناپدید شده بود. من وقتی را تلف نکردم، رفتم نیویورک و جاهایی را در کشتی «پوکاهونتاس»^۱ رزرو کردم. بنا بود شب چهارم ماه راه بیفتد، بعد که به استامفورد بازگشتم فهمیدم که فلورانس را با درشکه به ایستگاه «رای»^۲ برده‌اند، و آنجا دریافتیم که با اتوموبیل به واتربری رفته. پیدا بود که رفته خانه‌ی عمو. پیرمرد با چهره‌ای خشک و ناپذیرا مرا پذیرفت، گفت که فلورانس بیمار است و نمی‌توانم او را ببینم، از اتاقش در نمی‌آید، و از عبارت انجیلی مهجوری که از دهان پراند- و اکنون بیاد ندارم- دریافتیم که همه‌ی خانواده مادام‌العمر با ازدواجش مخالف‌اند- صاف و ساده خانواده خیال ندارد بگذارد که او هرگز ازدواج کند.

بلادرنگ نام نزدیکترین روحانی محل را یافتیم، با یک نردبان طنابی. هیچ فکرش را نمی‌کنید، و نمی‌دانید که آن روزها این چیزها را در ایالات متحد با چه خامی و خام دستی درست می‌کردند. حالا هم باید همین جور باشد... خلاصه، در ساعت یک صبح روز چهارم اوت دم در اتاق خواب فلورانس آماده بودم. به اندازه‌ای در این کار مصمم بودم که هیچ از خاطر نگذشت که همین بودن دم در اتاق خواب فلورانس در ساعت یک صبح چه اندازه زشت و نازیبا است. می‌خواستم بیدارش کنم. اما او خواب نبود. منتظر بود، و خویشاوندان، تازه همین چند لحظه پیش ترکش کرده بودند. آغوش به رویم گشود، و به گرمی در آغوشم کشید...

1. Pocahontas

2. Rye

آری، این نخستین بار بود که یک زن آغوش به رویم می‌گشود، و آخرین باری بود که در آغوش یک زن گرمی احساس کردم.

خیال می‌کنم گناه آنچه بعد پیش آمد متوجه خودم بود. به حدی عجله داشتم و می‌خواستم هر چه زودتر قال قضیه را بکنم و تشریفات عقد را از سر واکنم، و به اندازه‌ای واهمه داشتم از این که خویشاوندانش مرا آنجا ببینند که به اظهار محبت‌های او با نوعی پریشان‌حواسی پاسخ می‌گفتم. نیم دقیقه نکشیده از اتاق در آمده و از نردبان پائین آمده بودم. مدتی مرا منتظر گذاشت. بی‌گمان ساعت سه صبح بود که موفق شدیم روحانی مزبور را از خواب بیدار کنیم. و من فکر می‌کنم آن انتظار تنها نشانی بود که فلورانس در پیوند با من بروز داد، مگر این که آن آغوش گشودن را هم یکی از آن نشان‌های وجدان به حساب آوریم. من خیال می‌کنم اگر آن وقت من گرمی و شوری بروز داده بودم، با من درمقام یک همسر شایسته عمل می‌کرد، یا خود دست رد به سینه‌ام می‌نهاد. اما از آنجا که من چون یک جنتلمن فیلادلفیایی رفتار کرده بودم، فکر می‌کنم به همین علت بود که وی این پرستاری مادام‌العمر را به گردنم گذاشت. پیش خودش فکر کرد لابد اهمیت نخواهم داد.

آن طور که درمی‌یابم پس از آن دیگر پشیمانی و تأسفی از این بابت به او دست نداد: نگرانی‌اش همین بود. نگران این بود که نقشه‌اش به اجرا درآید و منظورش عملی شود. چون درست پیش از پائین آمدن از نردبان مرا به بالای این ابزار مسخره خواند که همچون یک اسباب‌بازی می‌رقصید و بالا و پائین می‌رفت، حواسم کاملاً جمع بود. به لحنی مؤکد و تحکم‌آمیز گفت: تصمیم این است ساعت چهار امروز راه بیفتیم؟ دروغ نمیگی، جا رزرو کردی؟

به این نتیجه رسیدم که نگران است و می‌خواهد هر چه زودتر از حدود و حوالی زندگی این خانواده خویشان آشفته ذهن دور شود،

بنابراین با آمادگی تمام او را بخشیدم، از این بابت که فکر کرده بود بعید نیست دروغ گفته باشم، یا توانسته باشم دروغ بگویم. بنابراین برای او روشن کردم که تصمیم قاطع دارم که با «پوکاهونتاس» برویم. آن‌گاه گفت - این را هم بگویم که شب مهتابی بود، مهتاب هنوز بر دوام بود - و این چیزها را به نجوا و به هنگامی گفت که هنوز بر نردبان ایستاده بودم. تپه‌هایی که واتربری را در برگرفته بودند از دور پیدا بودند. و اطراف ویلا فوق‌العاده آرام می‌نمود. به لحنی تقریباً سرد گفت:

این را می‌خواستم بدانم، که اقلأ چمدانهایم را ببندم، و افزود: «آخر می‌دانی ممکن است حالم به هم بخورد. فکر می‌کنم قلبم یک خرده مثل قلب عمو هرلبرد باشد. این بیماری تو خانواده هست...»

به نجوا گفتم: «پوکاهونتاس» کشتی فوق‌العاده محکمی است...

حالا درست نمی‌دانم در آن دو ساعتی که مرا در پای نردبان نگه داشت در ذهنش چه گذشته بود. حاضر بودم خیلی چیزها بدهم و بفهمم چه گذشته. خیال می‌کنم تا آن وقت نقشه‌ی درست و معینی در ذهن نداشته. تا آن وقت، هیچ چیز راجع به قلبش نگفته بود. شاید دیدار با عمو چنین چیزی را به ذهنش القا کرده بود. لابد عمه‌امیلی، که با او به واتربری آمده بود ساعت‌ها و ساعت‌ها کنارش نشسته بود و این چیزها را به گوشش خوانده بود، که مبدا مبادا، هر بحث و مجادله‌ای پیرمرد را خواهد کشت. این جریان طبعاً همه‌ی آن احتیاط‌هایی را به ذهنش فرا خواند که در جریان آن سفر به دور دنیا، در پیوند با پیرمرد مرعی داشته بود تا او را از هرگونه برانگیختگی و تحریکی بدور دارد. شاید این بود که این فکر را در سرش انداخت. با این همه من معتقدم که در پیوند با من نوعی تأسف و پشیمانی هم بود... لئونورا گفت که فلورانس گفته که آری، حتی تا آنجا هم پیش رفت که از او پرسید چه طور توانسته همچو کار زشتی بکند. البته او تندی و هیجان را عذر گناه آورد. آری، من همیشه می‌گویم که این برانگیختگی و

هیجان فوق‌العاده عذر خوبی است، به خیلی‌ها کمک می‌کند. البته کاری هم نمی‌توان کرد - احساس است دیگر - و بهانه خوبی هم هست برای اقدام به عمل مستقیم - ممکن بود پیش یا پس از ازدواج با من، با همان مردکه فرار کند. و اگر آن اندازه پول نداشتند که با آن زندگی را بگردانند آن وقت ممکن بود خودشان را از بین ببرند، یا به طفیل خانواده زندگی کنند، هر چند البته فلورانس احتیاجاتش آنقدر وسیع بود که با یک کارمند فروشگاه پارچه‌فروشی تأمین نمی‌شد - و این منتهای خدمتی بود که از پیرمرد هرلبرد ساخته بود. من از او نفرت داشتم. نه، من فکر می‌کنم فلورانس عذرش موجه بود.

خدا می‌داند؛ یک ابله ترسو بود، زنی بود دمدمی، و خیال می‌کنم آن وقت‌ها تعلق خاطری به آن ابله داشت. اما مردکه یقیناً علاقه‌ای به او نداشت، طفلک... به هر حال پس از این که به او اطمینان دادم که «پوکاهونتاس» کشتی محکم و قابل اعتمادی است، تنها همین را گفت:

«ولی تو باید در بعضی چیزها مواظب باشی - همان طور که از عمو هرلبرد مواظبت می‌کنند. من بهت خواهم گفت که چه کار بکنی.» و آن‌گاه از آستانه در گذشت، انگار که بدون کشتی گام می‌نهد. مثل این که حالا دیگر پل پشت سر را خراب کرده بود!

البته چیزهایی بود که چشم و گوش مرا باز کنند، و شمار این چیزها هم کم نبود. وقتی ما در ساعت هشت به خانه هرلبردها باز آمدیم هرلبردها همه پاک از رمق افتاده بودند، فلورانس قیافه‌ای جدی و پیروزمند داشت، حوالی ساعت چهار صبح عقد کرده بودیم، و تا آن وقت در جنگل بالای شهر نشسته بودیم، به مرغ مقلدی که صدای یک گربه نر را تقلید می‌کرد گوش سپرده بودیم. بنابراین خیال می‌کنم ازدواج با مرا چندان محرک نیافته بود، و من تنها چیزی که توانسته بودم بگویم همین بود: «آری، به راستی خوشحالم.» و این عبارت را در مقام‌ها و مراتب مختلف تکرار

می‌کردم. خیال می‌کنم بی‌اندازه گیج بودم، هرلبردها هم از بس گیج بودند نمی‌توانستند چیز زیادی بگویند، با هم صبحانه خوردیم، بعد فلورانس رفت تا اسباب و وسائش را جمع کند. پیرمرد هرلبرد فرصت را مغتنم شمرد، و خطابه مفصلی به سبک خطابه‌های امریکایی در باب مخاطراتی که در «جنگل» اروپا در کمین دختران امریکایی است ایراد کرد. گفت که پاریس پر است از اشخاص ناجور و نابابی که وی از آنها تجارب تلخ و خاطرات ناخوشی دارد، و سخن را طبق معمول با این آرزو به پایان برد که همه زنان امریکایی روزی فاقد جنسیت باشند. البته او این آرزو را با عبارت دیگری عنوان کرد.

باری، ساعت یک و سی دقیقه به کشتی رسیدیم... توفان در غوغا بود. همین کمک زیادی به فلورانس کرد. هنوز ده دقیقه راه از سندی‌هوک^۱ دور نشده بودیم که فلورانس به خوابگاهش رفت - قلبش گرفت. خانمی مهماندار با سر و روی آشفته دوان دوان آمد بالا پیش من، و من دوان دوان رفتم پائین. دستورالعمل گرفتم، که چه گونه با همسر رفتار کنم. بیشتر این دستورالعمل ساخته و پرداخته خودش بود، اگرچه پزشک کشتی توصیه کرد که بهتر است از اظهار علاقه شدید به او خودداری کنم. من به قدر کافی آماده بودم.

و البته بسیار تأسف می‌خوردم، و پیش خودم فکر می‌کردم که قطعاً علت این که خانم‌ها و آقای هرلبرد با آن شیوه مرموز مایل نبودند جوان‌ترین و عزیزترین عضو خانواده شوهر کند همین مسأله قلب بود. البته این اندازه مهذب بودند که انگیزه این عمل را به صراحت بر زبان نیاورند. اینها از قدیمی‌های نیوانگلند بودند و نمی‌خواستند به شوهر بگویند که پس گردن زنش را نبوسد، نمی‌خواستند به اشاره بگویند که شوهر ممکن است چنین کند. و تعجب می‌کنم، نمی‌دانم چه گونه

1. Sandy Hook

فلورانس پزشک را در این توطئه وارد کرد و آن هم نه یک بل چندین پزشک را.

البته که قلبش یک خرده می‌لنگید؛ وضع ریه‌هاش هم تقریباً مشابه وضع ریه‌های پیرمرد هرلبرد بود، و چون در جوار او بسر می‌برد طبعاً چیزهایی از گفته‌ها و اظهارنظرهای پزشکان متخصص را شنیده بود. به هر حال، او و بقیه، همه، شش میخم کردند. و جیمی - آن جوانک ابله هم - سبحان‌الله، این زن چه حسنی درش می‌دید؟ - آدمی بود افسرده و ساکت و بد اخم. در نقاشی ذوقی نداشت. جوانی بود رنگ و رو پریده و تیره پوست، هیچ وقت هم صورتش را آن طور که باید نمی‌تراشید. در هاور^۱ به استقبالمان آمد، و آن دو سالی هم که در پاریس بودیم و جودش به حالمان مفید بود - در آپارتمان ما زندگی می‌کرد - چه بودیم چه نبودیم. در کارگاه ژولین^۲، یا همچو جایی درس نقاشی می‌خواند.

این مرد دستش همیشه تو جیب‌های آن کت امریکایی گل و گشاد و پت و پهنش بود. یا از چشمان تیره‌اش همیشه خدا شرارت می‌بارید. از اینها گذشته خیلی فربه بود. نه، قیافه‌اش با قیافه من طرف نسبت نبود، قیافه من خیلی بهتر بود.

و به جرأت می‌توانم بگویم که فلورانس مرا خیلی بیشتر می‌پسندید. من خیال می‌کنم آن لبخند معما آمیزی که فلورانس موقعی که به محل استحمام می‌رفت عادتاً از فراز شان به روی من می‌زد، نوعی دعوت به «عشق» بود: «میرم همین تو، همان جا لخت و برهنه می‌ایستم... تو هم که مردی...» شاید گویای چنین چیزی بود.

نه، نمی‌توانسته چنین آدمی را به مدتی دراز دوست داشته باشد. رنگ رخسارش زرد بدرنگ، به رنگ نسکافه بدرنگ بود. فکر می‌کنم آن وقت‌هایی که فلورانس مرتکب این رسوایی شد آدمی بوده لاغراندام و

خوش آب و رنگ و خوش قیافه. اما با ولگردی و خوشگذرانی در پاریس - آن هم با پول توجیبی دخترک، و پولی که پیرمرد هرلبرد به او می داد که از امریکا دور باشد، معده اش شده بود معده یک مرد چهل ساله، به اضافه سوءهاضمه و عوارض ناشی از آن.

وای خدا چقدر بر اعصابم فشار آوردند. این دو بودند که به اتفاق قاعده و قانون وضع می کردند. چیزهایی راجع به این دو برایتان تعریف کرده ام که در آن یازده سال جریان گفت و گورا چه گونه هدایت کنم که در آن صحبتی از مسائل چون عشق و فقر و جنایت و از این قبیل نباشد. اما وقتی این چیزهایی را که نوشته ام از نظر می گذرانم می بینم نه، بی این که قصد و عمدی داشته باشم شما را گمراه کرده ام وقتی گفته ام که فلورانس را هرگز از نظر دور نداشته ام. با این همه، این تأثر و گمانی بود که تا همین حالا داشتم. وقتی درست فکر می کنم می بینم نه، بیشتر اوقات از نظرم دور بود.

ببینید، از رفتار این مردک این طور دریافتم که چیزی که فلورانس بیشتر بدان نیاز دارد خواب و خلوت است. من، هیچ وقت نباید در نزده و بی اجازه به اتاقش وارد می شدم، چون ممکن بود ناراحتی قلبی به او دست دهد، و از بین برود. مردک این چیزها را با قیافه ای افسرده و ماتمزده می گفت، و وقت هایی که می گفت چشم های سیاهش که به چشم کلاغ شبیه بودند پر از تأسف و تأثر می شدند، چندان که گاه، در معنا، روزی ده بار مرگ فلورانس را به چشم می دیدم - جنازه ای کوچولو، رنگ و رو پریده و زرد و ضعیف - سبحان الله، در نظرم وارد شدن بی اجازه به اتاقش به منزله دستبرد زدن به کلیسا بود. من حاضر بودم چنین جنایتی بکنم و سرزده به اتاقش بروم. بی گمان اگر فکر می کردم چنین عملی به حالش مفید بود در انجامش کم ترین تعللی روا نمی داشتم. به این ترتیب در ساعت ده شب در اتاق به روی فلورانس که با نرمی و ملایمت، اما به

لحنی که حکایت از اکراه داشت توصیه‌های مردکه را تأیید می‌کرد، انگار از بانوان سده ششم ایتالیا باشد، بسته می‌شد و خانم به معشوقش شب خوش می‌گفت. فردای آن در ساعت ده صبح‌تر و تازه چون ونوسی که از هر یک از بسترهای منقول در افسانه‌های یونان برخاسته باشد از لای در پدیدار می‌گردید.

در اتاقش قفل می‌شد، چون از دزدان واهمه داشت، اما گویا وسیله‌ای برقی را با پاره سیمی به مج ظریفش بسته بود. کافی بود دگمه‌ای را فشار دهد تا خانه به هم بریزد. تبری هم برای من تهیه کرده بودند- خدای من، تیر!- آری، تبری هم برای من تهیه کرده بودند تا اگر به در کوفتم پاسخ نداد در را بشکنم، البته اگر چندین بار محکم به در کوفتم و پاسخ نداد. می‌بینید- پیش‌بینی همه چیز را کرده بودیم.

آنچه درست بهش فکر نکرده بودیم عواقب امر بود- مقید بودنمان به اروپا. چون آن جوان آن فکر را که اگر روزی از کانال مانس بگذرد مرگش حتمی خواهد بود چنان در کله‌ام فرو کرده بود که بعدها هم وقتی فلورانس خواست به فوردینگ بریج برود من بی‌درنگ جلوش را گرفتم... بلافاصله، با یک «نه» کوتاه. همین «نه» کار را فیصله داد، او را سخت متوحش کرد، چندان که همه پزشک‌ها از تصمیم حمایت کردند. مشورت با این دکترهای آرام و خونسرد که می‌پرسیدند آیا موجب خاصی برای رفتن به انگلستان داریم... و چون دلایل و موجبات خاصی برای رفتن نداشتیم خیلی راحت می‌گفتند: «خوب، پس بهتر است نروید»، من فکر می‌کنم که آنها این توصیه را از روی کمال حسن نیت می‌کردند. شاید فکر می‌کردند که صرف بردن نام کشتی ممکن است اثر سویی بر اعصاب فلورانس داشته باشد، همین کافی بود، همین، و تمایل به این که پولمان را در اروپا نگه داریم.

این جریان باید بر طفلکی فلورانس بسیار گران آمده باشد، چون

می‌دانید منظور اساسی و خواهش قلبی او همین بود که به فور دینگ بریج برود و در آنجا در وطن نیاگانش در نقش یک خانم مشخص زندگی کند. اما جیمی کار را به اینجا کشاند. که در کانال راحتی در هوایی آفتابی که صخره‌های انگلیس چون صدف در پیش روی می‌درخشند، به روی او بست. حتی اگر پای مرگ و زندگیش هم در میان بود نمی‌توانست از پل کشتی بگذرد. باری، فلورانس زمینگیر شد.

آری، زمینگیر شد، چون نمی‌توانست بگوید که خوب شده است، و دیگر درد و مرضی ندارد، چون این امر به مسأله خلوت اتاق و این چیزها پایان می‌داد و حالا دیگر از جیمی خسته شده بود. این جریان در سال ۱۹۰۳ اتفاق افتاد - حالا دیگر به ادوارد اش برنهام دل بسته بود. آری، در مخمصهٔ عجیبی گیر کرده بود، چرا که ادوارد او را به فور دینگ بریج می‌برد و هر چند نمی‌توانست سرای اربابی «برانشا» را به او بدهد، زیرا این خانهٔ نیاگانی به زنش صلح شده بود، به هر حال؛ با پول ما و حمایت اش برنهام‌ها می‌توانست آنجا چون یک شهبانو زندگی کند. عمویش همین که دید با من واقعاً سر و سامان گرفته، و البته من گزارش خوبی از ثبات و وفاداری اش به او داده بودم - بخش عمده‌ای از ثروتش را که مصرفی برایش نداشت به او بخشید. خیال می‌کنم دو تایی سالی هفتاد و پنج هزار دلار درآمد داشتیم، هر چند من هرگز نفهمیدم چه مبلغ از این پول خرج جیمی می‌شده. به هر حال، با این پول می‌توانستیم در فور دینگ بریج بدرخشیم.

این را هم نفهمیدم که ادوارد چه گونه شرّ این جوانک را از سر خود کند. خیال می‌کنم که این کلاغ چافالو شش دندان پیشین طلایش را صبح روزی بر سر همین جریان به ادوارد باخت. من رفته بودم کوچهٔ دولاپه اگل بخرم، و فلورانس را با آن دو در آپارتمان تنها گذاشته بودم. من همین

می توانم بگویم که حقش بود، تا دنده اش هم نرم شود: باجگیر نابابی بود، امیدوارم فلورانس در آن دنیا با او محشور نباشد.

خدا به سر شاهد است اگر می دانستم که این دو واقعاً به هم علاقمندند و به هم تعلق خاطری دارند و یکدیگر را عاشقانه دوست می دارند هرگز از همدیگر جدایشان نمی کردم. من نمی دانم که اخلاق عام مربوط به این جریان چه وقت عنوان می شود و پا در میان می گذارد، و مسلماً هیچ کس بدرستی نمی داند که در این مورد خاص چه باید می کرد، اما من به حقیقت معتقدم که با هم متحدشان می کردم، و در صورت امکان راهها و وسایل شایسته ای برای این کار می یافتم. خیال می کنم پولی به آنها می دادم که با آن زندگی کنند، و به هر حال به نوعی به خودم تسلای خاطر می دادم. آن وقت ها ممکن بود دختر جوانی را بیابم - کسی مانند میزی میدان، یا آن «دخترک بینوا»، و شاید می توانستم آرامش خاطری برای خود بیابم، چون با فلورانس هرگز آرامش خاطر نداشتم، و فکر هم نمی کنم پس از گذشت یکی دو سال زیاد در بند عشق و محبتش می بودم. برای من حکم یک چیز شکستنی و کمیاب را پیدا کرده بود، شده بود بار خاطر - انگار تخم مرغی را به من سپرده بودند و گفته بودند آن را بر کف دستم از افریقای استوایی به هوبوکن^۱ ببرم. باری برای من حکم یک چیزی را پیدا کرده بود که بر سرش شرط بسته باشی، و جایزه اش یک تاج پرداخته از «جعفری» باشد، به نشان پاکدامنی و اعتدال و اراده انعطاف ناپذیر قهرمان. برای من فاقد هرگونه ارزش ذاتی بود. من خیال می کنم حتی از شیوه لباس پوشیدنش هم دل خوشی نداشتم.

اما عشقش نسبت به جیمی... نه حتی عشق هم نبود - و اگرچه این اظهار ممکن است پرت و پریشان بنماید از من عجیب وحشت داشت. آری، از من می ترسید. حالا خواهیم گفت چه شد که این طور پیش آمد.

1. Hoboken شهری در نیوجرسی

سابق بر این خدمتکار سیاهی داشتم بنام جولوس^۱، که به کارهای خودم می‌رسید. این مرد مرا بسیار دوست می‌داشت، مثل تخم چشمش... وقتی از واتربری رفتیم که سوار «پوکاهونتاس» بشویم فلورانس یک کیف چرمی بسیار با ارزشی را به من سپرد. گفت که زندگی‌اش ممکن است بستگی به همین کیف داشته باشد، که حاوی دواهای قلب او است: دواهایی که برای حمله قلبی مفیدند، و من چون خودم زیاد وارد به این چیزها نبودم آن را به نوبه خود به جولوس سپردم، که مردی بود سپیدمو و شصت ساله، یا چیزی در این حدود، و در این جور کارها خیلی وارد بود. چنان تأثیری در فلورانس کرده بود که بر او به چشم پدر می‌نگریست، و به همین جهت هم نگذاشت که او را با خودم به پاریس ببرم. گفت ناراحت می‌شود از این کار.

باری، جولوس از این امر ناراحت و دستخوش اندوه شد، چندان که کیف ارزشمند را یک جایی انداخت و گم و گور کرد. سخت از این بابت ناراحت شدم، از عصبانیت چشم جایی را نمی‌دید. پریدم به جولوس. در قایق بودیم، می‌رفتیم سوار کشتی بشویم. گفتم که خفه‌اش می‌کنم. و از آنجا که سیاهی که مظلوم واقع شده قیافه زار و تأسف باری دارد، و منظره فوق‌العاده اسفناکی است، و از آنجا که این واقعه نخستین ماجرای آغاز زندگی زناشویی مان بود، فلورانس هم حساب اخلاقم دستش آمد، و تصمیم به پنهان کاری و رازداری در وجودش جایگیر شد: تصمیم گرفت در آینده این حقیقت را از من پنهان بدارد که آن زنی نیست که باید پاک و عقیفش خواند. زیرا همین انگیزه عمده آن کارهای جالبش بود. می‌ترسید او را بکشم.

به همین جهت اولین حمله قلبی را هر چه زودتر در کشتی تدارک دید. شاید زیاد هم مقصر نبود، باید به یاد داشته باشید که او یک نیوانگلندی

بود، و نیوانگلند دیگر سیاهپوست‌ها را مثل سابق به مایهٔ کمال مطلوب نمی‌برد. در حالی که اگر از جای کوچکی چون فیلادلفیا و متعلق به یک خانوادهٔ بالنسبه قدیمی بود، می‌دید که زدن جولوس برای من آنقدر ناراحت‌کننده نیست که مثلاً برای پسر عمرجی هرلبرد^۱ هست: آری، وی به خاطر دو سنت^۲ این عمل را با او می‌کرد. شنیدم که همین را به سریشخدمت انگلیسی‌اش می‌گفت. بعلاوه کیف دارو آنقدر که در نظر من مهم می‌نمود در نظر او مهم نبود. در نظر من نمایندهٔ وجود زنی محبوب بود. برای او تنها یک دروغ مفید بود.

باری، وضع به همین صورت بود که دیدید، و تا آنجا که توانستم بیان کردم. شوهر، یک دیوانهٔ ابله و زن یک نفس‌پرست، و واجد یک مشت ترس و وحشت ابلهانه. برای این که من چنان ابلهی بودم که هرگز نمی‌دانستم چه به چیست یا نیست. به اضافه یک معشوق باج‌بگیر. معشوق دیگر هم بعدها پیدایش شد.

خوب، ادوارد اش برنهام می‌ارزید به این که بخواهد چنین معشوقی داشته باشد. آیا به شما گفته‌ام که چه مرد جالبی بود. چه سرباز جالب و چه مالک درخشان و چه شخصیت فوق‌العاده و چه امین صلح‌ساعی و راست و درست و چه مرد باانصاف و متعادلی بود؟ - خیال نمی‌کنم گفته باشم. حقیقت این است که تا آن «دخترک» بینوا نیامد من از این جریان اطلاعی نداشتم. خود دختر هم همان قدر خوب و سر راست بود، و همان اندازه درستکار. حاضرم قسم بخورم، که این طور بود. فکر می‌کنم باید می‌دانستم. فکر می‌کنم به همین جهت بود که آن همه دوستش داشتم. آن همه. وقتی به این جریان می‌اندیشم می‌بینم هزاران عمل خوب و ناچیز از همین قبیل را از او به یاد می‌آورم: از مهربانی‌ها، از توجه به

1. Reggie Hurlbird

۲. Cent یکصدم دلار امریکا.

احوال زیردستان، حتی در اروپا... دو خانواده «هس»^۱ ای بدبخت و بیچاره را به یاد می‌آورم که این شخص با حوصله عجیبی آنها را از جایشان کند. گزارش وضعیتشان را از پلیس گرفت، و راهشان انداخت و فرستادشان به سرزمین شکیبای من. و این کارها را بی‌تظاهر انجام می‌داد: تنها با دیدن کودکی که دیده بوده در خیابان می‌گریسته! در آن زبان نامأنوس با قاموس‌های مختلف کلنجار می‌رفت... آری، تحمل این را نداشت که کودکی را گریان ببیند. شاید تحمل این را نداشت که زنی را از تأثیرات جاذبه‌های جسمانی خود محروم کند.

اما اگر چه او را بسیار دوست می‌داشتم تا اندازه‌ای متمایل به این بودم که وجود این چیزها را در او بدیهی بیندارم؛ اینها باعث می‌شدند که با او احساس راحت و آرامش کنم. نسبت به او خوب باشم، موجب می‌شدند به او اعتماد کنم. اما فکر می‌کنم این چیزها را جزیی از خصلت‌های یک جنتلمن انگلیسی می‌دانستم. روزی انگار احساس کرد سریشخدمت اکسلسیور^۲ گریسته. همان مرد خاکستری چهره، همان که موهای اطراف صورتش خاکستری بود. و آن‌گاه بیش از نیمی از یک هفته را صرف نامه‌نگاری به کنسول بریتانیا کرد که زن این مرد را بر آن دارد که به لندن باز گردد و دختر شیرخوارش را باز آورد. این زن با یک شاگرد آشپز سوییسی گریخته بود. اگر ظرف یک هفته نمی‌آمد، خودش می‌رفت و او را باز می‌آورد. آری، یک همچو آدمی بود.

ادوارد اش‌برنهام چنین آدمی بود، و من اینها را از تکالیف و وظایف مقام و منصبش می‌دانستم. شاید هم همین بود... اما به درگاه خداوند دعا می‌کنم به من هم توفیق انجام وظایفم را عطا کند. اما آن دخترک بینوا- باید بگویم، با همه احساسی که نسبت به او داشتم، آرزو می‌کنم کاش هرگز او

۱. اهل استان هس در آلمان.

را ندیده بودم. دخترک چنان علاقه و رغبتی به او داشت که حتی حالا هم که «نکات فنی» زندگی انگلیسی را درست در نمی‌یابم می‌توانم به اندازه کافی از آن سر در بیاورم. در طی تمام مدت اقامت آخرین بارِ مادر نوه‌ایم با آنها بود.

اسمش نانسی روفورد^۱ بود، دختر یکی یک‌دانه تنها دوست لئونورا بود، و لئونورا سرپرستش^۲ بود، اگر اصطلاح درستش این باشد. از هنگامی که به سن سیزده سالگی رسیده بود با خانم و آقای اش‌برنهام زیسته بود، و این متعاقب خودکشی مادرش بود، که گفته می‌شد به علت خشونت‌های پدرش دست به چنین کاری زده. آری، داستان دل‌انگیزی است...

ادوارد همیشه از او به لفظ «دخترک» یاد می‌کرد، و بسیار خوشگل بود، و ادوارد بسیار به او علاقه‌مند بود. دختر هم او را بسیار دوست می‌داشت، و حاضر بود پای لئونورا را ببوسد: این دو برای او بهترین مرد و زن هر دو جهان بودند. هم این جهان هم جهان عقبی. من خیال نمی‌کنم کمترین اندیشه سوئی به ذهنش خطور کرده باشد. طفل معصوم...

باری، یک ساعت تمام لاینقطع از ادوارد و خوبیهایش سخن داشته بود، اما همان طور که گفتم من اهمیت چندانی به این گفته‌ها نداده بودم. گویا نشان خدمت D.S.O داشت و افراد واحدش فوق‌العاده دوستش می‌داشتند. چنین واحدی را هرگز هیچ جا نمی‌دید، دارنده مدال «انجمن سلطنتی خدمات انسانی» ولنت^۳ آن بود. همین مدال خود حکایت از این داشت که دو بار از کشتی نیروبر به دریا پریده تا سربازانی را که دخترک «تامی»^۴ می‌خواند، و از کشتی به دریای سرخ و جاهای چون این، پریده بودند نجات دهد. دوبار برایش درخواست نشان صلیب

1.Nancy Rufford

2.Guardian

3.Medal with a Clasp

4.Tommies

ویکتوریا^۱ شده بود، که من اهمیتش را درست در نمی‌یابم، و اگرچه به علت پاره‌ای مسائل این نشان پرخواستار را هرگز دریافت نکرده بود، در تاجگذاری محلی برای شرکت وی، در حضور شاه، در نظر گرفته شده بود. یا شاید مقامی در میان گوشت گاو خوران^۲. دخترک او را کسی چون دارندهٔ نشان «لوهنگرین^۳ و شوالیه بایارد^۴» می‌پنداشت، اما ادوارد خود مردی فوق‌العاده ساکت و آرام بود، هیچ نمی‌خواست جانب زینتی خود را بر بیننده ارائه کند. یادم هست حوالی همان وقت به نزدش رفتم و پرسیدم D.S.O چه هست، و او به لحنی آمیخته به لاقیدی گفت:

«یک چیزی است که می‌دهندش به خواربارفروش‌هایی که هنگام جنگ به افراد خدمت کرده و برایشان قهوهٔ آبکی تهیه کرده‌اند. یک همچو چیزی»، پاسخش به دلم ننشست، بنابراین یگراست رفتم پیش لئونورا، و سؤال را به تفصیل عنوان کردم، و مقدمتاً مطالبی شبیه به آنچه در خصوص دشواری شناخت مردم، بخصوص مردم انگلیس، بیان کرده بودم عنوان نمودم، و از او پرسیدم به نظر او شوهرش مرد فوق‌العاده‌ای نیست - دست کم در مسائل عمومی؟ با قیافه و حالتی که انگار تازه از خواب بیدار شده باشد قدری نگاه نگاهم کرد - قیافه و حالتی که می‌گفتی قدری مشوش می‌نمود، یعنی اگر زنی چون لئونورا می‌توانست مشوش بنماید.

پرسید: «نمی‌دانستی؟ وقتی فکر می‌کنم می‌بینم مردی درخشان‌تر از این در منطقه نداریم - هر جور که نگاه بکنید.» و پس از این که یک چند با قیافهٔ تأمل‌آمیز نگاهم کرد افزود:

«اگر درستش را بخواهید مردی بهتر از این در سرتاسر کرهٔ زمین

1.V.C.

2.Beefeaters

۳. Lohengrin شوالیهٔ جام مقدس، و پسر پارسفال.

۴. Chevalier Bayard شوالیهٔ معروف به شوالیهٔ ترس و بی‌عیب، ۱۴۷۳-۱۵۲۴.

نیست - در این مسائل بخصوص جایی برای کسان دیگر نیست.»
گفتم: «خوب، پس باید گفت ترکیبی است یک جا مرکب از لوهنگرین
و سید! چون چیزهای دیگر اهمیت چندانی ندارند.»
باز به مدتی دراز در من نگریست.

سپس به آرامی پرسید: آیا واقعاً معتقدید که چیزهای دیگر اهمیت
چندانی ندارند؟

به لحنی شوخی آمیز گفتم: «خوب، قطعاً نمی‌خواهیم متهمش کنید به
این که شوهر خوبی نیست، یا که برای بچه‌تحت تکفل‌تان سرپرست
خوبی نیست؟»

آن‌گاه مانند کسی که صدفی را به گوش چسبانده باشد و به اصوات
دریا گوش فرا دهد به سخن درآمد - و باور می‌کنی؟ بعدش گفت که در
سخنان من برای نخستین بار اشاره‌ای مبهم به تراژدی را دیده است که
باید به زودی از پس این جریان درمی‌رسید - هر چند دختر تا آن هنگام
هشت سال یا چیزی در این حدود بود که با آنها زیسته بود.

«اوه، هیچ نمی‌خواهم بگویم که بهترین شوهر نیست، یا که خیلی به
دخترک علاقه‌مند نیست.»

بعد من چیزهایی گفتم در این حدود:

«خوب دیگر، مرد این جور چیزها را بیشتر می‌بیند تا یک زن. و اجازه
بدهید این را به شما بگویم در طی تمام این سال‌هایی که من ادوارد را
شناختم او هرگز در غیاب شما به هیچ زنی توجه نکرده - حتی با کم‌ترین
لرزش مژگان، اگر کرده بود من می‌دیدم، و جوری از شما حرف می‌زند که
انگار از فرشتگان خدائید.»

لئونورا به موقع دست به کار شد - همیشه سربزنگاه می‌رسید. گفت:
«آه، من کاملاً مطمئنم که ادوارد همیشه به خوبی از من یاد می‌کند.»

من یقین دارم که در این گونه‌ها صحنه‌ها تمرین داشت، مردم همیشه از این بابت که شوهرش او را می‌پرستد و به او سخت وفادار است به او تبریک می‌گفتند. زیرا نیمی از دنیا - از کل دنیایی که لئونورا و ادوارد را می‌شناخت - معتقد بود که محکومیتش در قضیه کیلسیت ناشی از سوء جریان دستگاه دادگستری بوده - ناشی از تبانی، و شهادت‌های دروغی که مخالفان «نان کنفورمیست» جور کرده‌اند. ولی شما فکرش را بکنید که من چه ابلهی بودم...

II

بگذار ببینم کجا بودیم... این گفت و گو در چهارم اوت ۱۹۱۳ روی داد. یادم هست آن روز به او گفتم که آن روز دقیقاً نه سال بود که با آنها آشنا شده بودم. بنابراین، این چیزهایی که گفتم بسیار مناسب بودند، به سخنانی شبیه بودند که به مناسبت روز تولد اشخاص بیان می‌کنند - در واقع گفتار کوچکی بود در اظهار دوستی نسبت به دوستم ادوارد. می‌توانستم با اطمینان کامل خاطر بگویم که ما چهار نفر اگرچه همیشه و در جاهای مختلف با هم بوده‌ایم در تمام این مدت من به سهم خود کم‌ترین گله‌ای، از هیچ بابت از هیچ یک از این دو نداشته‌ام. و افزودم این «نصاب» برای مردمی که این همه با هم بوده‌اند نصاب فوق‌العاده‌ای است. البته فکر نکنید که ما تنها در نوه‌ایم همدیگر را می‌دیدیم. نه، فلورانس از این جور زنها نبود - این جور چیزها مناسب ذوق فلورانس نبود. وقتی به دفتر یادداشت روزانه‌ام نگاه می‌کنم می‌بینم که در چهارم سپتامبر ۱۹۰۴ ادوارد فلورانس و مرا تا پاریس همراهی نمود و ما تا بیست و یکم همان ماه آنجا نگهش داشتیم. در دسامبر همان سال دیدار کوتاه دیگری از ما کرد - این نخستین سال آشنائیمان بود. ظاهراً در جریان این دیدار بود که دندان‌های جیمی را در دهانش ریخت. فکر می‌کنم فلورانس

او را به همین منظور خواسته بود. در سال ۱۹۰۵ سه بار به پاریس آمد: یک بار با لئونورا، که چند پیراهن می‌خواست. در ۱۹۰۶ بهترین اوقات شش هفته را با هم در مانتون گذرانیدیم، و ادوارد در بازگشت به لندن یک چند را با ما در پاریس بسر برد. این کل ماجرا بود.

حقیقت این است که مرد بینوا با ازدواج با فلورانس با «خرسی» در جوال رفته بود که در قیاس با او لئونورا طفلی شیرخوار بود. قطعاً روزگار تلخی داشت. لئونورا به خاطر کلیسایش می‌خواست هر جور شده نگاهش دارد، تا نشان دهد که زنان کاتولیک شوهرانشان را رها نمی‌کنند. بگذار فعلاً به این کارش مشغول باشد. در باره انگیزه‌هایش بعدها خواهم نوشت. اما فلورانس به مالک «وطن» نیاگانش چسبیده بود. بی‌شک عاشقی سینه‌چاک نیز بود. اما من مطمئنم که ادوارد در این سه سال همجواری منقطع با فلورانس از این زندگی که فلورانس در پیش گرفته بود و وی را به دنبال خود می‌کشید سیر شده بود.

هر آینه اگر لئونورا در نامه حتی به اشاره می‌گفت که زنی مهمان آنها است - یا حتی در نامه‌ای خطاب به من از زنی نام می‌برد - آن‌ا طی تلگرافی به مرد بینوا، یعنی ادوارد، فرمان داده می‌شد که بی‌درنگ حضور یابد و او را از وفاداری خود مطمئن سازد، و گرنه بی‌درنگ پته‌اش را روی آب خواهد انداخت. من خیال می‌کنم مرد بینوا با این جریان مقابله می‌کرد و از فلورانس دست می‌کشید و حتی خطر افشاگری را بر خود می‌خرید. اما در آن صورت باید با لئونورا درمی‌افتاد. و لئونورا به او اطمینان می‌داد که هر آینه اگر عملی بکند که باعث شود من کم‌ترین بویی از این جریان بیرم به شدیدترین وجه از او انتقام بکشد - انتقامی که به ابتکارش توانا باشد. خلاصه، کارش - کار ادوارد - امر ساده‌ای نبود. با پیشرفت زمان فلورانس هر دم بیش از او طلب توجه می‌کرد. مجبورش می‌کرد در هر ساعت از

روز او را ببوسد، و تنها به یاری این تمهید که یک زن مطلقه هرگز نمی‌تواند وضع و موقعی اجتماعی در همپشایر^۱ بدست آورد مانع از آن شد که فشار بیاورد و وادارش کند به این که با او بگریزد. آه، بله - کار دشواری بود برای ادوارد.

و اما فلورانس - با گذشت زمان نظر ملایم‌تری نسبت به مسائل پیدا کرد، و تحت تأثیر عادت به پرحرفی به یک چارچوب فکری رسید که بنابر آن بر خود لازم دید همه این جریان را از اول تا به آخر برایم تعریف کند - همه را. گفت که وضعش در پیوند با من قابل تحمل نیست.

پیشنهاد کرد همه چیز را به من بازگوید، از من طلاق بگیرد، و با ادوارد برود و در کالیفرنیا مقیم شود... من خیال نمی‌کنم در این کار واقعاً جدی بوده باشد. این بدین معنی بود که همه امیدهای مربوط به سرای اربابی برانشا بر باد رود. بعلاوه، این فکر به سرش زده بود که لئونورا که از یک فرد سالم هم سالم‌تر بود مبتلا به سل است. همیشه در حضور من از لئونورا خواهش می‌کرد که برود و خودش را به پزشک نشان بدهد. اما با این همه بینوا ادوارد انگار باور کرده بود که عزم جزم کرده که او را از چنگ لئونورا درآورد. حاضر به رفتن نبود، خیلی خاطر زنش را می‌خواست. اما اگر فلورانس او را به این کار برانگیخته بود من قاعدتاً باید می‌فهمیدم - باید اطلاع می‌داشتم، و خوب، این عمل بی‌شک تلافی لئونورا را هم باعث می‌شد - و آن وقت حسابی عرقش درمی‌آمد. لئونورا با استفاده از طرق و وسایل عدیده به من اطمینان داد که اگر چنین چیزی پیش می‌آمد وی همه این طرق و وسایل را بکار می‌بست. مصمم بود احساس مرا از نظر دور ندارد. و در آن تاریخ نیک آگاه بود و می‌دانست سخت‌ترین کیفی که می‌تواند در حق او اعمال کند همین خواهد بود که دیگر حاضر به دیدار او (دیدار ادوارد) نگردد...

باری، خیال می‌کنم جریان را کاملاً روشن کرده باشم. حالا اجازه بدهید ببایم به سر وقت چهارم اوت ۱۹۱۳، آخرین روز نادانی مطلقم - و صد البته آخرین روز سعادت کاملم. زیرا آمدن آن «دخترک» عزیز جز افزودن بر این سعادت کار دیگری نکرد.

در آن چهارم اوت، با یک انگلیسی زشت و نفرت‌انگیز بنام بگ‌شاو در اتاق استراحت هتل نشسته بودم، این مرد دیر هنگام آمده بود شام بخورد. لئونورا تازه به بستر رفته بود، و من منتظر فلورانس و ادوارد و دخترک بودم، که از کنسرتی که در کازینو داده می‌شد باز گردند. همه با هم به آنجا نرفته بودند، یادم هست فلورانس ابتدا گفته بود که با من و لئونورا می‌ماند، و ادوارد و دخترک دو تایی رفته بودند، و بعد لئونورا با آرامش تمام به فلورانس گفته بود:

«کاش با آن دو می‌رفتی، من فکر می‌کنم این جور جاها که با ادوارد میره بهتره کسی باشه که آنها را پیاد. فکر می‌کنم دیگه وقتش شده...» و فلورانس با آن گام‌های سبکش یواشکی دنبالشان کرده بود. در مرگ پسر عمه یا عمویی سیاه پوشیده بود: امریکایی‌ها به این گونه مسائل اهمیت می‌دهند.

لئونورا به بستر رفته، و ما همچنان تا حوالی ساعت ۱۰ در اتاق استراحت هتل نشسته بودیم. آن روز، روز بسیار گرمی بود. اما آنجا - اتاق استراحت - خنک بود. آن مرد بنام بگ‌شاو، در آن طرف دیگر اتاق به خواندن تایمز مشغول بود. و با پرسشی بی‌اهمیت، من باب افتتاح باب آشنایی، راه افتاد طرف من. خیال می‌کنم سئوالش چیزی بود در باره مالیات سرشماری که از مهمانان «کور»^۱ می‌گرفتند، و این که آیا نمی‌توان از زیرش در رفت - یک همچو آدمی بود طرف.

به هر حال، مردی بود «جالب» با قیافه و قواره نظامیان - اما مردی که

می‌گفتی انگار در بعضی نسبت‌های اجزاء وجودش قدری اغراق شده است: چشمانی داشت ورغلتیده، با بشرهٔ پریده‌رنگ، که حکایت از گناهانی داشت که در خفا انجام گرفته بود، بعلاوهٔ همین علاقهٔ شدید به آشنایی با دیگران، به هر قیمت... مردک کثیف...

گفت و گو را با اظهار این نکته آغاز کرد که خاستگاهش سرای اربابی «لودلو»^۱ است، نزدیک لدبری. این نام در گوشم طینی آشنا داشت، هر چند نمی‌توانستم این آشنایی را در ذهنم با جاهایی پیوند دهم. بعد، از عوارضی که بر «رازک» بسته بودند، سپس از رازک کالیفرنیا، و از لوس‌انجلس گفت - گفت که در لوس‌انجلس بوده. خلاصه دنبال موضوعی می‌گشت که به یاری آن بتواند محبتم را جلب کند.

سپس ناگهان در پرتو روشنایی خیابان فلورانس را دیدم که می‌دوید. این جوری - فلورانس در حالی که چهره‌اش سپیدتر از کاغذ و دستش بر چیز سیاهی بود که روی قلبش گرفته بود، می‌دوید. باور کنید، با دیدن این منظره دلم هُری ریخت، چندان که نمی‌توانستم تکان بخورم. به درِ تاب خور هجوم آورد، نگاهی به صندلی‌های حصیری و میزهای نئی، و روزنامه‌ها انداخت. مرا دید و لبانش را گشود، مردی را که با من حرف می‌زد دید، دستی به صورتش کشید، گفتی با این عمل می‌خواست چشمان خود را از حدقه در بیاورد... و بیش از این درنگ را جایز ندانست. نیروی تکان خوردن نداشتم، حتی نمی‌توانستم انگشتی تکان بدهم. بعد آن مردکه، بگ‌شاو، گفت: «عجب! فلوری هرلبرد». برگشت طرف من، و صدایی لوس و ناخوشایندی از خودش در آورد، که گویا خنده بود. در واقع می‌خواست خودش را پیش من جا کند.

پرسید: «میدونی این کیه؟ آخرین باری که این دختره را دیدم ساعت ۵ صبح بود که از اتاق خواب جوانکی به نام جیمی در می‌آمد، در خانه‌ام، در

لدبری. متوجه شدم که مرا شناخت. «سر پا ایستاده بود، و نگاهش متوجه پائین و من بود. من نمی دانم که قیافه‌ام به چه شبیه بود.» به هر حال، صدای غلغل مانندی از گلو بیرون داد و با لکنت گفت:

«اوه، می‌گم...» اینها آخرین کلماتی است که از آقای بگ‌شاو شنیدم. مدتی بعد هر جور بود خودم را از اتاق استراحت کشیدم بیرون، و رفتم اتاق فلورانس. در اتاق بسته نبود. برای اولین شب در طی مدت زناشویی مان. دروغ گفته بود. کارها را بطرز آبرومندی ترتیب داده بود، و بر خلاف خانم «میدان» روی تختش بود. شیشه کوچکی را که بنا بود حاوی نیترات دامیل^۱ باشد در دست راست داشت. آری، این جریان در روز چهارم اوت ۱۹۱۳ روی داد.

1.Nitrate of amyl

بخش سه

در خاطره‌ای که از آن روز غروب دارم عجیب‌ترین چیزی که در ذهنم از همه برجسته‌تر می‌نماید گفته‌ام لئونورا است که اظهار داشت: «خوب دیگر، تو باید با او ازدواج کنی.» و وقتی پرسیدم با کی، گفت: «با دختره».

به نظر من این یک چیز بسیار حیرت‌آور بود، از این رو که در امکانات زیادی را به روی یک قلب بشری می‌گشود، چرا که من من هرگز کم‌ترین نشانی حاکی از علاقه‌مندی به او ابراز نکرده بودم. شاید مانند کسانی که تازه از تأثیر داروی بیهوشی به خود باز آمده‌اند چیزهایی از دهان پرانده بودم. انگار آدمی شخصیتی دوگانه دارد و یک «من» وجودش کاملاً از دیگری بی‌اطلاع است. من به چیزی در این خصوص نیندیشیده بودم، با این همه یک چنین چیز فوق‌العاده‌ای گفته بودم.

من نمی‌دانم که آیا تجزیه و تحلیل روانی شخص من هیچ اهمیتی برای این داستان دارد یا نه. باید بگویم که ندارد، و به هر حال بقدر کفایت از آن را بیان کرده‌ام. اما این سخن غریب بر آنچه بعد پیش آمد تأثیر نیرومندی داشت. یعنی اگر من دو ساعت پس از مرگ همسرم در بارهٔ مناسبات فلورانس و ادوارد چیزی نگفته بودم لئونورا احتمالاً هرگز با من در این مورد چیزی نمی‌گفت:

«حالا می‌توانم با دختره ازدواج کنم.»

آن وقت او به یقین به این نتیجه رسیده بود که رنج‌هایی را که او برده من نیز برده‌ام یا آنچه را که او اجازه داده بود من نیز اجازه داده‌ام. جوری که یک ماه پیش، حدود یک هفته پس از به خاک سپاری ادوارد مرحوم توانست به شیوه‌ای بسیار طبیعی - که در جهان از آن طبیعی تر نبود - به من بگوید. داشتم در باره طول مدت اقامتم در برانشا صحبت می‌کردم... با همان روشنی و شیوه تفکر آمیز گفت:

«اوه، هر قدر میتوانی بمان.» و پس آن گاه افزود: «برای من میتوانی برادر باشی، مشاور باشی یا پشتیبان. به هر حال همه تسلائی که در این دنیا دارم شما بید. و آیا این عجیب نیست که اگر زنت رفیقه شوهرم نبود به احتمال زیاد شما هیچ وقت اینجا نمی‌بودید؟»

این شکلی بود که خبر را دریافت کردم - رو در رو، مثل این. من چیزی نگفتم، و خیال هم نمی‌کنم چیزی را احساس کرده باشم، جز شاید آن خود آگاهی که بیشتر اشخاص را از یکدیگر متمایز می‌کند. شاید روزی که از خود بیخود شده‌ام یا مواقعی که در خواب راه می‌روم در این خوابگردی بروم سرگور ادوارد و تفی روی قبرش بیندازم. این ظاهراً نامحتمل‌ترین عملی است که می‌توانم بکنم. اما خوب، این طور است.

نه، تأثر و اضطرابی از هیچ قبیل را به یاد نمی‌آورم، جز این احساس روشنی که هر چند گاه به آدم دست می‌دهد که می‌شنود فلان خانم با فلان آقا سر و سری دارد. این جریان قضایا را به صورت ساده‌تری بر کنجکاویم ارائه کرد. طوری بود که گویی در آن لحظه به یاد غروبی بادخیز از ماه نوامبر افتادم که بعد وقتی بدان اندیشیدم صدها جریان توضیح‌ناپذیر دیگر در آن وارد شدند. ولی من که آن وقت این چیزها را مرور نمی‌کردم. این را به روشنی به یاد دارم: در یک صندلی گود و پستی بلند نشسته و به پشت تکیه داده بودم. چیزی که به یاد می‌آورم همین است: گرگ و میش شامگاهی بود.

سرای اربابی برانشا در حفره‌ای، با چمنی در جلوش و جنگلی در حاشیه حفره. این باد شدید که از جنگل می‌وزید، بر فراز سر می‌غرید، اما چشم‌اندازی که از پنجره پیدا بود کاملاً آرام، و «خاکستری» بود. برگ از برگ نمی‌جنبید، بجز دو خرگوش در گوشه چمن. در اتاق کوچک مطالعه لئونورا بودیم، و منتظر جای بودیم، که بیاورند. من، چنان که گفتم در صندلی توگود نشسته بودم، لئونورا جلو پنجره ایستاده بود. و جوز کلاگی را که به قیطان پشت پرده‌ای بسته بود گنج‌وار در میان انگشتانش می‌گرداند. نگاهی به چمن کرد، و تا آنجا که به یاد می‌آورم گفت:

«ده روز بیشتر نیست (که ادوارد مرده) با وجود این خرگوش‌ها به چمن ریخته‌اند.»

آن طور که درمی‌یابم در انگلیس به نباتات کوتاه‌ساق آسیب زیاد می‌زنند. بعد برگشت طرف من (لئونورا) و بی هیچ ملاحظه و تعارفی گفت:

«فلورانس حماقت کرد که خودکشی کرد.» آری، یادم هست، دقیقاً این همان چیزی است که گفت.

قادر نیستم آن احساس راحتی را که ما دو تا در آن لحظه داشتیم برایتان بیان کنم. طوری نبود که انگار منتظر آمدن قطاریم، یا منتظر آوردن غذائیم... نه، صحبت انتظار چیزی در بین نبود. هیچ چیز. در صدای دور دست و متناوب باد آرامش فوق‌العاده‌ای احساس می‌شد. در آن اتاق قهوه‌ای رنگ و کوچک روشنایی خاکستری رنگی بود. و بجز آن انگار چیز دیگری در جهان نبود.

همان وقت هم می‌دانستم که لئونورا در نظر دارد مرا مورد اعتماد قرار دهد و اسرارش را با من در میان نهد. چنان بود که گویی - یا نه، واقعیتی بود - لئونورا با نوعی ظرافت انگلیسی بر آن شده بود که تا یک هفته کامل از تدفین ادوارد نگذشته صبر کند، و آن وقت دلش را بیرون بریزد. با

انگیزهٔ مهمی که می‌خواستم به او حالی کنم که در این راز سپاری چه مقدار باید پیش برود. خیلی آهسته گفتم:

«فلورانس خودکشی کرد؟ هیچ نمی‌دانستم.»

قطعاً می‌دانید که من آن وقت سعی کردم به او حالی کنم که اگر می‌خواهد صحبت کند بهتر است مبسوط‌تر از آنچه بیشتر در نظر داشته و لازم می‌دانسته بگوید.

به این ترتیب این اولین اطلاعی بود که از این بابت بدست آوردم، که فلورانس خودکشی کرده. چنین چیزی هرگز به مخیله‌ام راه نیافته بود. شاید فکر کنید که عجب آدمی بوده‌ام من که هیچ رگه‌ای از بدگمانی در خود نداشتم؛ حتی می‌توانید ابلهم بیندارید. اما وضع و موقع را هم در نظر بگیرید.

در چنین احوالی، در چنین شلوغی و غوغایی، در احوالی که مردم دوان‌دوان به این سو و آن سو می‌روند، و در احوالی که عده‌ای چون کارکنان هتل سخن‌پوشی به خرج می‌دهند، و مردم خوبی نظیر اش‌برنهام‌ها هم گرفتارند و طبعاً دم در کشیده‌اند... باری، در چنین احوالی چیزی که توی چشم می‌خورد و خیال را به خود جلب می‌کند چیزهای کوچک مادی است. من راهنمای خاصی برای ورود به اندیشهٔ خودکشی نداشتم و شیشهٔ کوچولوی محتوی نیترات دامیل^۱ تنها چیزی را که القا می‌کرد همین مسئلهٔ سکتتهٔ قلبی بود، که فکر می‌کردم دارویی است دم دست که در صورت ناتوانی قلب کمک می‌کند و عوارض این «آترین»^۲ را برطرف می‌سازد.

وقتی فلورانس را دیدم که با آن رنگ و روی پریده و در حالی که دستی را روی فلبش گرفته بود بر تخت خوابیده - که البته بلافاصله پس از آن او را

1. Nitrat of amyl

2. Angina pectoris (آترین فسهٔ صدری)

در این حال دیدم، و شیشه کوچولو را هم دیدم، طبیعی بود که پیش خودم چنین چیزی را امری قطعی بیندارم: بارها اتفاق افتاده بود، فکر کردم لابد آن شیشه را با خود نبرده، و وقتی احساس کرده که قلبش دارد می‌گیرد، طبعاً به دنبال شیشه دارو دویده، و طبعاً در ذهنم این موضوع شکل گرفته که در اثر دویدن به قلب فشار بیشتری وارد آمده، و قلب وازده. من از کجا بدانم که این شیشه کوچک نه محتوی نیترات دامیل بلکه حاوی آسید پروسیک^۱ بوده؟ باور نکردنی بود.

سبحان الله، حتی ادوارد اش برنهام هم که به هر حال از من به او نزدیک تر بود کم‌ترین اطلاعی از این امر نداشت. او هم فکر می‌کرد که در اثر همین ناراحتی قلبی افتاده و مرده. تصور می‌کنم تنها کسانی که از این جریان اطلاع داشتند و می‌دانستند خودکشی کرده یکیش لئونورا بود، و دیگری گراندوک، رئیس پلیس، بعلاوه مهمانخانه‌دار. به این سه تای اخیر به این جهت اشاره می‌کنم که خاطره‌ای از این شب بخصوص دارم. یک نوع تابش صورتی رنگ از چراغ‌های برقی که در اتاق استراحت هتل روشن بودند. چهره‌های این سه تن انگار چون لامپ‌های شناور در ساحت هشیاری ام بالا و پائین می‌رفتند. گاه چهره مهربان و شاهوار و ریشوی گراندوک، و گاه چهره تیز و قهوه‌ای رئیس پلیس، با آن سیل چخماقی و سپس چهره بی‌حالت مسیوشوتنس، صاحب هتل، که کت یقه بلند به تن داشت. گاه تنها سری در این میان پیدا بود، و گاه یک کلاهخود نوک‌دار افسری، که به کله طاس شاهزاده نزدیک می‌شد. سپس جعدهای روغن خورده مسیوشوتنس در میان این دو جای می‌گرفت. صدای نرم و تربیت شده حضرت والا که می‌گفت: «یا، یا، یا!»،^۲ و هر کلمه‌ای مانند یک گلوله پیه از دهانش فرو می‌افتاد. و صدای گوشخراش مأموران همچون

1. prussic Acid

2. Ja, Ja, Ja (پله، پله، پله)

صدای گلوله طپانچه به گوش می خورد. ^۱ Zum befehle Durchlaucht صدای آقای شونتس چون صدای کشیشی که کتاب دعای خود را در گوشه‌ای از واگن قطار تکرار کند به گوش می رسید. صحنه به نظر من این جور بود.

ظاهراً توجهی به من نداشتند. فکر نمی‌کنم که حتی یکی از این جمع به من خطاب کرده باشد. اما تا لحظه‌ای که یکی از آنها، یا هر سه‌شان، آنجا بودند جوری ایستاده بودند که من، که صاحب قانونی جنازه‌ام حق دارم در کنفرانس‌شان حضور داشته باشم. آنگاه همه بیرون رفتند و من مدتی دراز تنها ماندم.

و به چیزی نمی‌اندیشیدم. مطلقاً نمی‌اندیشیدم. نظری نداشتم، نیرویی نداشتم، غمی احساس نمی‌کردم، میلی به هیچ کار نداشتم، میلی به رفتن به بالا نداشتم، تا بروم و خودم را روی جنازه زخم بیندازم. تنها همان تابش صورتی‌رنگ، و میزهای نئی، و نخل‌ها و جاکسیرتی‌های دایره‌ای، و زیرسیگاری‌های دنداندار را می‌دیدم. آن‌گاه بود که لئونورا به نزد آمد، و من انگار آن عبارت عجیب را خطاب به او بر زبان راندم:

«حالا دیگر می‌توانم با "دخترک" ازدواج کنم.»

اما خوب، همه خاطراتی را که از آن شب داشتم برایتان باز گفتم، که تقریباً تمام خاطرات و یادداشت‌های آن سه چهار روز متعاقب خودکشی است. در حالتی از جمود بسر می‌بردم. در بسترم نهادند و در بستر ماندم. لباسهایم را آوردند، لباس پوشیدم، به سوی گور رو باز هدایت‌م کردند، و در کنار گور ماندم. اگر برده بودندم کنار رودخانه‌ای، یا اگر انداخته بودندم جلو چرخ‌های قطار راه آهن، آن وقت هم به همین نحو یا غرق می‌شدم یا له و لورده میشدم - مرده متحرک بودم.

باری، اینها است تأثرات من.

آنچه عملاً اتفاق افتاده بود این بود. اینها را بعدها سر هم کردم. به یاد دارید که گفتم آن شب ادوارد اش برنهام و دخترک به کنسرتی در کازینو رفته بودند، و بلافاصله پس از رفتنشان لئونورا به فلورانس گفت که از پی‌شان برود، و آنجا مواظب دخترک باشد. ضمناً یادتان هست که آن شب فلورانس لباس سیاه پوشیده بود. به مناسبت مرگ عموزاده‌ای - جین هرلبرد - سوگوار بود. دخترک پیرهن موصلی کرم رنگی پوشیده بود، و قاعدتاً باید در زیر درختان پارک همچون یک ماهی فسفورتاب، نور افشاندۀ باشد. با بودن او نیازی به چراغ راهنما نبود.

آن طور که پیداست ادوارد اش برنهام دخترک را مستقیماً به کوچه‌ای نبرد که به کازینو منتهی می‌شد بلکه او را به زیر درختان پارک برد. ادوارد اش برنهام این‌ها را همه در بحران آخر کار به من گفت. به شما گفتم که در آن وضع بحرانی نطقش باز شد، وگرنه من زیر زبانش را نکشیدم. موجبی برای این کار نبود. آن وقت او را مطلقاً با جریان زخم مربوط نمی‌کردم. اما او خودش مثل یک رمان‌نویس بی‌مایه یا نه، پرمایه، شروع کرد به گفتن، یعنی اگر کار یک رمان‌نویس خوب این باشد که کاری کند خواننده همه چیز را به درستی ببیند. این را برای این می‌گویم که شما جریان را به روشنی ببینید، و به شما بگویم که من این چیزها را با چنان روشنی و وضوحی می‌بینم که انگار خوابی بود که رهایم نمی‌کرد. ظاهراً گویا نزدیک‌های کازینو او و دخترک در تاریکی روی یکی از نیمکت‌های عمومی پارک نشستند. نور چراغ‌های کازینو ظاهراً باید از لای تنه درختان بر آنها تافته باشد، چرا که ادوارد گفت می‌توانسته صورت دخترک را به وضوح ببیند - آری، آن چهره زیبا با آن پیشانی بلند، آن دهان غریب، و آن ابروان شکسته، و آن چشمان پاک و بی‌غل و غش را. برای فلورانس که پشت سرشان خزیده بود قاعدتاً باید به صورت سایه نیمرخ جلوه کرده باشند، چون فکر می‌کنم فلورانس خزان خزان از روی علف‌های پاکوتاه

آمد، تا به درختی رسید که من خوب به یاد می آورم درست پشت این نیمکت قرار داشت. این عمل برای زنی که دستخوش رشک و بدگمانی است کار دشواری نیست. ارکستر کازینو، آن طور که ادوارد به یادداشت، مارش راکوتسی^۱ را می نواخت، و اگرچه این صدا در آن فاصله این اندازه بلند نبود که صدای ادوارد اش برنهام را در خود خفه کند بی گمان آن اندازه رسا بود که از جمله صداهای شب صدای خش خش پیرهن فلورانس را که بر علفها می سود در خود خفه کند. و آن زن بینوا، در آن احوال، قطعاً تو دهنی محکمی خورد. باید برایش وحشتناک بوده باشد، به هر حال، من خیال می کنم حقش بود - سزاوار همه این چیزها بود.

باری، این تصویری است که در پیش رو دارید: درختان فوق العاده بلند، که بیشترشان را درختان نارون تشکیل می دهند - درختانی که سر در دل تاریکی شب برده اند و همچنین دیگر درختان، می نمایند که نوعی ابهام در پیرامون خود پدید می آورند به طرح نمایان این دو که بر نیمکت نشسته اند، پرتو نوری که از کازینو می تابد؛ زن سیاه پوشی که دزدانه در پس تنه درختان پیش می آید... آه، این یک ملودرام^۲ است - اما چاره ای نیست باید ارائه اش کرد.

و اما بعد، در این مرحله ظاهراً اتفاقی برای ادوارد افتاد. به من اطمینان داد، و من دلیلی نمی بینم که گفته اش را باور ندارم، گفت که تا آن لحظه به هیچ وجه من الوجوه میلی به دخترک نداشته. گفت که درست با همان چشم نگاهش می کرده که باید به هر دختری نگاه می کرد. دوستش داشته، اما با عشقی صمیم و خالی از شائبه. هرگاه از خانه به مدرسه یا صومعه می رفته جایش را در خانه خالی می کرده؛ وقتی برمی گشته خوشحال می شده، اما از این بیشتر - نه، از چیزی بیش از این هیچ خبر نداشته. هر

۱. Rakoczy. نام یکی از خاندانهای باشکوه ترانسیلوانیا. نام سازنده مارش را در فرهنگها نیافتم.

۲. Melodrama. صحنه شورانگیز همراه با سرود و هماوایی ارکستر (تقریباً).

آینه اگر از چنین چیزی خبر می‌داشت از آن چون بلای مجسم می‌گریخت. می‌دانست چنین چیزی آخرین ستم فاحش به لئونورا می‌بود. اما مسأله مهم همین بی‌خبری مطلق او بود. با او، بی‌هیچ تند شدن یا گند شدن نبض به این پارک تاریک رفته بود، اصلاً در بند خلوت و تنهایی نبود. با او با این نیت به پارک تاریک رفته بود تا در باره اسپ‌های مخصوص چوگان یا راکت تنیس گفت و گو کنند، همچنین در باره خلق و خوی مادر مقدس، در رهبانگاهی که دختر به تازگی آن را ترک کرده بود، و سرانجام در این باره که وقتی به خانه می‌رسند (دختر) پیراهن سفید پوشد یا آبی، هرگز از مخیله‌اش نگذشته بود که در باره موضوعی گفت و گو کنند که پیشتر نکرده باشند، حتی از خاطرش نگذشته بود که «تبو» آبی که در باره‌اش (یعنی دختر) مقرر شده باشد تخطی‌پذیر هست یا نه. و بعد، ناگهان آن...

دقت می‌کرد در آن هنگام مرا مطمئن سازد که علت فیزیکی خاصی موجب گفتن چنین چیزی نیست. ظاهراً مسأله تاریکی شب و قرابت و نزدیکی فیزیکی و این چیزها هم در بین نبود. ظاهراً صرفاً تأثیر دختر بر جانب اخلاقی زندگی‌اش بود. ظاهراً صحبتش در این باره بود. گفت که کم‌ترین قصد و خیالی در این باره نداشته که او را در آغوش کشد، یا حتی دستش را لمس کند. قسم خورد که دستش به دست او نخورده. گفت که نشسته بودند، دختر در یک انتهای نیمکت و او در انتهای دیگر آن! او در حالی که قدری به طرف او (دختر) تکیه کرده، و دختر در حالی که مستقیماً در جهت روشنایی کازینو می‌نگریسته، در حالی که نور چراغ‌ها چهره‌اش را (چهره دختر را) روشن می‌داشته، حالت چهره دختر را می‌شد به صفت غریب توصیف کرد.

در سایر اوقات جوری وانمود می‌کرد که به دختر نشان دهد که فکر

می‌کند شاد است. تصور این که شاد بوده چیز ساده‌ای است، زیرا در آن هنگام هیچ تصویری از آنچه به واقع روی می‌داد نداشت. دختر صاف و ساده ادوارد اش برنهام را می‌پرستید. ادوارد آن زمان برای او در هر آنچه می‌گفت نمونه کمال انسانیت بود، قهرمان بود، پدر منطقه بود، قانونگذار بود. در واقع از لحاظ او (دختر) این گونه ستایش‌ها جز سرریز شادی و سرور ناب چیز دیگری نبود. هر اندازه هم که اغراق‌آمیز بود. طوری بود که انگار خدایی کارش را پسندیده یا شاهی وفاداری‌اش را مورد تأیید قرار داده بود. پس همین طور ساکت و بی‌حرکت نشسته بود (دختر) و در حالی که لبخند بر لب داشت به سخنانش گوش فرا می‌داد.

و به نظرش چنین رسید که همه تلخی‌های دوران کودکی، وحشت از پدر تندخشم و ناله‌های مادر بدزبان... آری، همه این چیزها ناگهان جبران شده بودند و وی سرانجام به پاداش خویش رسیده بود. زیرا البته اگر درست حساب بکنید تندخویی و از جا در رفتن مردی که شما او را چیزی بینابین یک پدر و یا یک روحانی می‌دانید برای یک زن جنبه ستایش کامل از حسن رفتار دارد. منظورم این است که چنین چیزی هرگز به صورت کوشش در کسب تملک جلوه نمی‌کند. دختر دست کم او را به چشم چیزی می‌دید که به طرزی استوار به لئونورای خود وابسته بود. وی کم‌ترین علم و اطلاعی از پیمان‌شکنی‌ها نداشت. وی، ادوارد، همیشه در نزد او به شیوه و در قالب جملات و عباراتی احترام‌آمیز از همسرش سخن داشته بود. این پندار را در او ایجاد کرده بود که لئونورا را به چشم زنی مطلقاً منزّه از عیب و ایراد می‌نگرد. وصلت این دو در نظرش به صورت یکی از آن چیزهای خجسته‌ای جلوه می‌کرد که کلیسای وی آنها را بدیده احترام و تکریم می‌نگریست و می‌ستود.

به این ترتیب وقتی از او سخن می‌داشت و می‌گفت تنها کسی که در این جهان پروای وی را دارد او است، وی طبعاً فکر می‌کرد که در این

سخن لئونورا را استثنا می‌کند، و خوشحال می‌شد.

چون پدری بود که کردار و رفتار دختر دم بختش را مورد ستایش قرار دهد... و ادوارد وقتی متوجه این عملش شد بلافاصله جلو زبانش را گرفت. دختر خوشحال بود و همچنان به این خوشحالی ادامه می‌داد.

من خیال می‌کنم که این بدترین عملی بود که ادوارد اش برنهام در حق همسرش انجام می‌داد، و با این همه به اندازه‌ای به این مردم نزدیکم که هیچ کدام را بد نمی‌دانم. ممکن نیست که من بتوانم به ادوارد اش برنهام در مقام موجودی بیندیشم که چیزی به جز یک مرد راست و درست و شریف باشد. این البته به رغم برداشت دایم و مستمری است که از او دارم. گاهی از اوقات سعی می‌کنم روی پاره‌ای از نکاتی مکث کنم که این تصویر را از جا در می‌برند و به کناری می‌رانند، همان طور که شما بخواهید «پاندول» بزرگی را به کناری برانید: اما این آونگ یا پاندول همیشه به سر جای خود باز می‌آید. یاد مهربانی‌های بی‌شمار، و کاربُری‌ها، و زبان پیراسته از رشک و کینه‌اش... وای، چه آدم خوبی بود.

به این جهت احساس می‌کنم ناگزیرم که وی را در این جریان، چون بیشتر جریانات دیگر، معذور بدارم. در این تردیدی ندارم، عمل وحشتناکی است که آدم بخواهد دختر معصومی را که تازه از رهبانگاه درآمد فاسد کند. اما من فکر می‌کنم ادوارد، هیچ وقت خیال فاسد کردنش را نداشت. معتقدم که تنها و تنها دوستش داشت. گفت که قضیه جز این نبوده، و من سخنش را باور دارم، و معتقدم که این تنها زنی بود که واقعاً او دوست می‌داشت و به او مهر می‌ورزید. گفت که جز این نبوده، و به اندازه کافی کوشید تا این امر را به اثبات برساند. و لئونورا هم گفت که جز این نبوده، و لئونورا اعماق قلبش را می‌شناخت.

من در این گونه مسائل بسیار بدبین و بدگمان شده‌ام، می‌خواهم بگویم ممکن نیست بتوان به پایداری و دوام عشق زن و مرد باور داشت، و یا به

هر حال ممکن نیست بتوان به دوام و پایداری شور و شهوت اولیه اعتقاد داشت. دست کم آن طور که من می بینم قضیه عشق یک مرد به یک زن چیزی است در راستای وسعت دادن به تجربه. با هر زن جدیدی که مرد به سوبش میل می کند چشم انداز مرد انگار توسعه می یابد، به زبان دیگر مرد قلمرو تازه ای را تحصیل می کند. یک چرخش ابرو، یک لحن صدا، یک حرکت مشخص... همه این چیزها، و همه این چیزها هستند که موجب می شوند شرارهای عشق بالا گیرند و به بالا گرایند - آری، همه این چیزها، چون چیزهای بسیاری هستند که در افق زندگی پدیدار می شوند و مرد را به رفتن به آن سوی افق و اکتشاف در آن بر می انگیزند. مرد در این احوال می خواهد به اصطلاح به پشت ابروان چرخنده برود، انگار بخواهد دنیا را با همان چشمانی ببیند که این ابروان بر آنها سایه افکنده اند. می خواهد همان صدایی را بشنود که در هر پیشنهادی، در هر موضوع ممکن شکل می گیرد؛ می خواهد همان حرکات خاصی را ببیند که بر هر زمینه ممکن عملی اند. من از مسأله غریزه جنسی چیز چندانی نمی دانم، و فکر نمی کنم که در عشقها و شوریدگی های بزرگ جایگاه چندان مهمی داشته باشد. این غریزه از چیزهای چندان بی اهمیتی متأثر می شود که من فکر می کنم می توان بکلی از محاسبه حذفشان کرد - چیزهایی چون یک بندکفش باز شده، یک نگاه گذرا. نمی خواهم بگویم که عشق و شوری بزرگ می تواند بی خواهش و آرزوی به همبستری وجود داشته باشد. این تصویر به گمان من تصویر مبتذلی است، و لذا در خور این نیست که شخص بخواهد بحثی را در باره اش آغاز کند. چیزی است که باید وجودش را بدیهی پنداشت، مثل رمان، یا شرح حال: در اینها خواننده این امر را بدیهی و مسلم می گیرد که شخصیت های داستان خورد و خوابی دارند، با نظم و ترتیبی، با رغبت یا بی رغبت می خورند و می خوابند. اما شدت خواهش، شدت و گرمی حقیقتی شور و شهوتی که مدت ها ادامه

داشته و روح یک انسان را خشکانده، در معنا اشتیاق به تطبیق با هویت زنی است که طرف دوست می داشته و بدو عشق می ورزیده: یکی شدن. در این احوال مرد می کوشد با چشمان واحدی ببیند، با همان حس بساوابی لمس کند، با همان گوش ها بشنود - هویت خود را گم کند، در وجود معشوق مستحیل شود، در حمایت معشوق قرار گیرد. هر چه هم در مورد مناسبات دو جنس بگویند هیچ مردی نیست که زنی را دوست داشته باشد که نخواهد به خاطر تجدید و تقویت شهامتش، از میان بردن مشکلاتش، بدو روی برد. و همین انگیزه اصلی خواهش او به وجود زن است. همه به اندازه ای می ترسیم، به اندازه ای تنهایی که به کسی احتیاج داریم که از خارج ما را از ارزش زیستی خود مطمئن سازد و به ما اطمینان دهد که می ارزد زنده بمانیم.

به این ترتیب اگر این عشق و شور به ثمر برسد آدمی تا یک چند آنچه را که می خواهد بدست می آورد: حمایت اخلاقی خود، تشویق و تشجیع خود، آسودگی از قید تنهایی، و اطمینان از بابت ارزش خود. اما این چیزها می گذرند، ناگزیر چون سایه هایی که از روی ساعت آفتابی می گذرند از زندگی ما می گذرند. چیز اسفباری است، اما خوب، چنین است. صفحات کتاب مأنوس می شوند؛ کنج زیبای راه را به دفعات بسیار خواهیم پیمود... باری، داستانی است بس تأسفبار.

با این همه من بر این عقیده ام که برای هر مردی سرانجام زنی خواهد آمد... اما نه، این فرمول درستی نیست. نه، برای هر مردی سرانجام در زندگی زمانی خواهد رسید که زنی که آن گاه مهر خود را بر پیشانی اش می نهد مهرش را بطور قطع نهاده است. این مرد دیگر افق های دیگر را سیاحت نخواهد کرد، دیگر هرگز کوله پستی را بر دوش نخواهد افکند؛ از آن صحنه ها دست خواهد کشید. باید از دور خارج شود.

جریان ادوارد و دخترک بینوا هم به هر حال جز این نبود. اصل جریان

همین بود. اصل جریان این بود که عشق و علاقه‌اش به رفیقۀ گراندوک، به خانم بازیل، به خانم میدان کوچولو، به فلورانس... به هر کس که شما بگوئید... باری، این عشق‌های تند در مقام مسابقهٔ نهایی‌اش با مرگ برای بدست آوردن او، چهار نعل ملایمی بیش نبود. من از این بابت مطمئنم. من آنقدر امریکایی نیستم که بگویم هر عشق راستینی نیازمند قربانی است. نه، این طور نیست - نیازمند نیست. اما فکر می‌کنم که عشق زمانی پاک‌تر و حقیقی‌تر و بادوام‌تر است که از طرفین طلب فداکاری کند. در مورد زنان دیگر، ادوارد همان طور که با چوگان گوی را می‌زد و در زیر دماغ کنت بارون للوفل به پیش می‌برد و کار را یکسره می‌کرد، در اینجا هم جسور بود. من نمی‌خواهم بگویم که در کوشش به جهت دستیابی به زنان دیگر خود را چون دوک لاغر نمی‌کرد، اما در مورد او منتهای سعی‌اش را کرد... خود را پاک از بین برد، و کشت.

آن شب در گفت و گوی با او، من یقین دارم کمترین نشانی از دنائت بروز نداد. چنان بود که گویی هرگز علاقه‌ای به او نداشته، چنان بود که گویی با هر کلمه‌ای که ادا می‌کند - بی‌این که احساس کند چنین چیزی را اظهار کرده - همچنان که پیش می‌رود این عشق و شور را می‌آفریند. پیش از این که چیزی بگوید خبری نبود، پس از آن چیزی بود جزء لایتنج‌زای حقیقت وجود او. باری، بگذریم... برگردیم سر داستانمان.

داستانم در بارهٔ فلورانس بود... آری، فلورانس، که از پشت درخت سخنانشان را می‌شنید. این البته حدسی بیش نیست. اما من فکر می‌کنم این حدس موجه است. این واقعه را داریم که این دو رفتند، و او - فلورانس - تقریباً بلافاصله، از درون تاریکی از بی‌شان روان شد، و اندکی بعد دوان دوان به مهمانخانه باز آمد، در حالی که رنگ به رخسار نداشت و در محل قلب در پیراهنش چنگ زده بود. این جریان نمی‌تواند تنها ناشی از حضور بگ‌شاو بوده باشد. پیش از آن که چشمش به من یا او افتاده

باشد چهره‌اش در اثر درد و ناراحتی در هم رفته بود. اما به جرأت می‌توانم بگویم که حضور بگ‌شاو عامل مهمی در اقدام به خودکشی بود. لئونورا می‌گوید سال‌های سال آن شیشهٔ کوچولو را که ظاهراً حاوی نیترات دامیل بود و در واقع اسید پروسیک بود داشت، و مصمم بود چنانچه من به رابطه‌اش با جیمی پی ببرم از آن استفاده کند. می‌بینید، تکیه‌گاه عمدهٔ طبیعتش قاعدتاً باید «خودبینی»^۱ بوده باشد. موجبی نیست بپنداریم که چرا نباید بوده باشد: من فکر می‌کنم که بیشتر خودبینی است که بیشتر ما را قبراق و سرپا نگه می‌دارد، یعنی اگر در این جهان کسی بتواند قبراق و سرپا بماند.

اگر جریان تنها مسألهٔ رابطهٔ ادوارد و دخترک بود من تصور می‌کنم فلورانس با آن مقابله می‌کرد. بی‌شک قشقرقی به راه می‌انداخت، تهدیدش می‌کرد، به شرافت و عزت نفسش مراجعه می‌کرد، به قول‌هایی که داده بود... اما خوب، حضور آقای بگ‌شاو، و همین که آن روز، روز چهارم اوت بود، باید بر ذهن خرافی‌اش اثر غریبی کرده باشند. ببینید، دو چیز را که می‌خواست داشت: می‌خواست بانوی متشخصی باشد، و در برانشا مقیم باشد. و می‌خواست که در ضمن احترام مرا هم حفظ کند.

یعنی در واقع می‌خواست احترام مرا تا آن وقت حفظ کند که با من زندگی می‌کند. من خیال می‌کنم اگر می‌توانست ادوارد را راضی کند به این که با او بگریزد همهٔ این چیزها را در یک آن فراموش می‌کرد، یا شاید سعی می‌کرد در ازاء عظمت عشق و علاقه‌اش به من و صرف‌نظر کردن از این عشق و علاقه و جهانی که از آن دست کشیده احترامی جدید از من مطالبه کند. این چیزی است که از فلورانس هیچ بعید نمی‌نمود.

من معتقدم در تمام پیوندهای زناشویی یک چیز عاملی است ثابت: و آن خواهش و میل به گول زدن کسی است که با او زندگی می‌کنی -

(سر به هوایی، غرور، باد دماغ، خودبینی، خودفروشی) I.Vanity

خواهش و میل به این که نقطهٔ ضعفی در شخصیت یا عملت را از طرف پوشیده بداری. زیرا زندگی کردن با کسی که هر روز و هر ساعت نقاط ضعف آدم را ببیند کار تحمل‌ناپذیری است - چنین زندگانی مرگ واقعی است - به این جهت است که این همه ازدواج‌ها با ناکامی پایان می‌پذیرند. در مثل، من آدمی هستم حریص؛ از خوراک خوشم می‌آید، و به صرف شنیدن نام خوراکیهای خوشمزه دهنم آب می‌افتد. حال اگر فلورانس به این راز من واقف شده بود من این آگاهی را چنان تحمل‌ناپذیر می‌یافتم که سایر محرومیت‌های «رژیمی» را که بر من مقرر داشته بود هیچ تحمل نمی‌کردم، و باید بگویم که فلورانس هرگز به این رازم پی نبرد. یقیناً کم‌ترین اشاره‌ای به این مطلب نکرد؛ باید بگویم به من بقدر کافی توجه نداشت.

و نقطهٔ ضعف پنهانی فلورانس - همان ضعفی که هیچ تحمل نداشت من بدان پی ببرم - چل چلی‌ها و جفتک‌پرانی‌های سابقش با مردک بنام جیمی بود. چون به احتمال زیاد این آخرین باری است که از فلورانس بنام یاد می‌کنم اجازه بدهید قدری هم از تغییری که در روانشناسی‌اش روی داده بود سخن بدارم. غرض از این گفته این است که هیچ مقید این نبود که من بفهمم که او رفیقهٔ ادوارد اش برنهام است. حتی شاید خوشش هم می‌آمد. در حقیقت گرفتاری عمدهٔ لئونورای بینوا آن روزها بیشتر این بود که مانع از این گردد که فلورانس با نمایشات تئاتری به من حالی کند که رفیقهٔ ادوارد است. می‌خواست در یکی از این حالات نمایشی دوان دوان بیاید و خودش را روی پاهایم بیندازد و با سخنان آماده و از پیش ساخته و سخت احساسی به این عشق اعتراف کند. این جریان باید او را شبیه به یکی از زنان شهوانی و معروف تاریخ ارائه می‌کرد. در حالتی دیگر دوست می‌داشت به نزد من بیاید و به لحنی بی‌اعتنا و تحقیرآمیز به من بگوید که من در واقع از یک مرد بسی کمترم، و آنچه اتفاق افتاده و پیش آمده خاص

مواقعی است که «نر»ی درست و حسابی در دسترس نیست. می‌خواست این را به لحنی متعادل و آمیخته به خونسردی و در جملاتی طعن‌آمیز بیان کند. این هنگامی بود که خود را در مقام یک قهرمان زن کم‌دی فرانسه می‌دید. چرا که همیشه در حال اجرای نمایش بود.

اما آنچه نمی‌خواست بدانم همان بازی‌های اولیه‌اش با آن مردک بنام جیمی بود. سرانجام دریافته بود که مردک چه لش و چاقوکشی است. هیچ می‌داند لرزیدن به خاطر یک عمل کوچک ابلهانه در زندگی کمال آدمی به چه معنی است؟ آری، دل لرزه‌ای از این گونه بود که اکنون از فکر این که تسلیم چنین موجود ابلهی شده است بر او چیره می‌شد. من نمی‌دانم که او باید از این فکر بر خود می‌لرزید یا نه. زیر این عمل کار عمومی سالخورده ابلهش بود، او بود که نمی‌بایست این دورا با هم با خود به دور دنیا می‌برد و بیشتر مدت، خود را در خوابگاه خود حبس نمی‌کرد. به هر حال من معتقدم که حضور آقای بگ‌شاو این اندیشه را در او تقویت کرد که این مرد مسلماً آن جریان را که وی را در چهارم اوت سال ۱۹۰۰ در احوالی دیده که از اتاق خواب جیمی درمی‌آمده، برایم تعریف خواهد کرد. زیرا آقای بگ‌شاو را می‌شناخت و می‌دانست که چه عنصر کثیفی است... آری، این امر مسلماً کمک کرد و یکی از عوامل تعیین‌کننده این خودکشی بود، و شکی نیست که تأثیر این تاریخ بر ذهن خرافی‌اش فوق‌العاده بود: در چهارم اوت تولد یافته بود؛ در چهارم اوت سفر به دور جهان را آغاز کرده بود؛ و در چهارم اوت رفیقۀ آن مردکۀ کثیف شده بود. در همان روز سال با من ازدواج کرده بود؛ در روز چهارم اوت عشق ادوارد را از دست داده و بگ‌شاو همچون یک نشان و علامت مشئوم - همچون پوزخند بر چهره سرنوشت - پدیدار شده بود. این دیگر قابل تحمل نبود. دوید طبقۀ بالا، و خود را به شیوه‌ای نمایشی بر تخت‌خواب انداخت... زنی بود ظریف و زیبا، با گونه‌های سرخ و سفید و موی بلند، و مژه‌هایی که

چون پرده‌ای نازک بر گونه‌هایش فرو می‌خفت. محتوی شیشه کوچک را - اسید پروسیک را - سرکشید، و خوابید... او، فوق‌العاده زیبا، خطوط چهره مناسب - در حالی که با قیافه‌ای معماگونه بر لامپ برقی که بالای سرش آویخته بود می‌نگریست، و از ورای آن، یحتمل به ستارگان بالای سر - کس چه می‌داند؟ به هر حال این بود پایان کار فلورانس.

شما تصویری از این بابت ندارید که پایان کار فلورانس برای من چه گونه بود. از آن روز تا به امروز حتی یک بار به او نیندیشیده‌ام، حتی یک آه به خاطرش سر نداده‌ام. البته وقت‌هایی که لازم بود در باره‌اش با لئونورا صحبت کنم یا اوقاتی که به منظور این نوشته کوشیده‌ام او را مجسم کنم، به او همان گونه اندیشیده‌ام که به یک مسأله جبری. اما این چیزها همیشه به منظور مطالعه بوده نه به منظور یادآوری. در واقع بطور کلی و کامل از هستی ساقط شد، چیزی مثل روزنامه دیروز.

آه، چقدر خسته بودم. و به جرأت می‌توانم گفت که خستگی آن هفت یا ده روز، که عملاً یک بی‌حسی خاص^۱ بود، در معنا استراحتی بود که طبیعت خسته و کوفته‌ام پس از دوازده سال سرکوب غرایز، پس از دوازده سال بازی با من در نقش یک پودل^۲ تربیت شده، مطالبه می‌کرد. چون همان هم بودم - همان پودل تربیت شده. من خیال می‌کنم که تکان واقعه بود که این احوال را طلب می‌کرد... تکان‌های عدیده. ولی هیچ مایل نیستم که احساس آن زمانم را به چیز مشخصی چون «تکان» اسناد دهم. احساسی بود بسیار راحت. چنان بود که گویی کوله‌پشتی‌ای فوق‌العاده سنگین - فوق‌العاده سنگین و تحمل‌ناپذیر که با تسمه و بند بر پشتم استوار شده بود ناگهان در اثر وادادن تسمه‌ها و بندها از دوشم جدا شده و به اراده خود شانه‌هایم را رها کرده بود. شانه‌هایی که این تسمه و بند

۱. Catalepsy، بیهوشی که در آن ماهیچه‌ها خشک می‌شوند.

۲. Poodle، گونه‌ای سگ سانی.

شیارشان زده و کرخ و بی حس رهاشان ساخته‌اند. بگذار به شما بگویم، کم‌ترین تأسفی احساس نکردم. چه چیز بود که باید تأسفش را می‌خوردم؟ من خیال می‌کنم روح درونم - شخصیت ثانوی‌ام - مدت‌ها پیش به ادراک این امر نایل آمده بود که فلورانس شخصیتی بود کاغذی، نماینده موجودی انسانی و واجد قلب و احساس، واجد عواطف - متها همچون یک اسکناس که معرّف مقداری طلا است. می‌دانم آن وقت که آن مردک بنام بگ‌شاو گفت که او را دیده که از اتاق خواب آن مردک در می‌آمده یک چنین احساسی به من دست داد. ناگهان این اندیشه به ذهنم رسید که نه، نه یک چیز حقیقی بلکه یک مشت صوتی است که از کتب راهنما برداشت شده، یک مشت تصویر که از کتابچه‌های مُد گرفته شده، حتی چه بسا اگر احساس بر وجودم چیره نشده بود شاید هم می‌دویدم طبقه بالا، و شاید مانع از این می‌شدم که آن اسید پروسیک را بنوشد. اما به هر حال نتوانستم این کار را بکنم - این عمل به دویدن دنبال یک پاره کاغذ شبیه بود - که این هم شایسته یک آدم رشید و بالغ نیست.

و مطلب همان طور که آغاز شد مانده است. هیچ مقید این نبودم که آیا از آن اتاق خواب درآمده یا در نیامده بود. صاف و ساده، علاقه‌ای به این امر نداشتم. فلورانس دیگر برایم اهمیتی نداشت.

فکر می‌کنم شاید بگوئید علتش این بود که دل بسته نانسوی روفورد بودم، و لذا سردی و بی‌اعتنایی‌ام فاقد اعتبار است. خوب، من در پی این نیستم که از بی‌اعتباری حذر کنم. من دل بسته نانسوی بودم، چنانکه به شیوه آمریکایی خود دل بسته خاطرۀ آن طفل بینوا هم هستم. من تا آن لحظه که لئونورا گفت که خوب، حالا می‌توانم با او ازدواج کنم، هرگز به این فکر نبودم. اما از آن لحظه تا لحظه‌ای که آن واقعه بدتر از مرگ روی داد جز به آن به چیز دیگری نیندیشیده‌ام. نمی‌گویم که در فراقش آه کشیده‌ام یا نالیده‌ام. نه، تنها می‌خواستم با او ازدواج کنم، درست همان

طور که عده‌ای می‌خواهند به کار کاسون^۱ بروند.

آیا این احساس را درک می‌کنید - آن نوع احساسی که پیش از رفتن به محلی که در طی تمام مدت زندگی برای شما در حکم نوعی شهر رؤیا بوده... آری، رفتن به این شهر رؤیا، که باید پیش از رفتن، موانع خاصی را از پیش پا بردارید، پاره‌ای گرفتاری‌های جزئی را رفع و رجوع کنید؟ اهمیت زیادی به سن و سال بالای خودم نمی‌دادم. من چهل و پنج سال داشتم، و او، طفل معصوم، تازه وارد بیست و دو شده بود. اما مسن‌تر از سنش می‌نمود، و آرام‌تر. کیفیتی قدیسه‌گونه در او به چشم می‌خورد، تو گویی مطمئن بود که زندگی‌اش در رهبانگاه بسر خواهد آمد، با گیسو پوشی که قرص صورتش را در قاب گرفته است. اما اغلب به من گفته بود که حرفه و شغلی ندارد - کاری ندارد، میلی هم ندارد به این که از دنیا بگذرد. خوب، خیال می‌کنم من خود یک نوع رهبانگاه یا خانقاه بودم، و بی‌مناسبت نیست اگر با من پیمان^۲ ببندد.

نه، در مورد سن و سال ظاهراً مانعی در پیش رو نمی‌دیدم. خیال می‌کنم، هیچ مردی نمی‌بیند، و کاملاً مطمئن بودم که با قدری تمهید و تدارک بتوانم دختری جوان‌تر از خود را خوشبخت کنم. می‌توانستم او را جوری «نثر» کنم که نظایرش در میان دختران انگشت شمار باشند، و نمی‌توانستم بر خود به چشم مردی بنگرم که شخصاً و قیافهٔ نفرت‌انگیز باشد. هیچ مردی نمی‌تواند چنین کند، اگر به چنین نظری برسد آن‌گاه کارش تمام است. اما همین که از این بی‌حسی ذهنی درآمدم، انگار دریافتم که مشکلم - آماده شدنم برای اخذ تماس با او - تنها و تنها این است که بدو با زندگی تماس بیابم. به مدت دوازده سال در «جو»ی رقیق شده نگهم داشته بودند، آنچه آن وقت باید می‌کردم همین بود که کمی با

1. Carcassonne

۲. Vow، نذر، پیمان.

زندگی حقیقی در می افتادم، قدری با مردان صاحب پیشه و کسب کلنجر می رفتم، مسافرت‌هایی به شهرهای بزرگ می کردم، و بعضی کارهای سخت انجام می دادم، بعضی کارهای مردانه می کردم. نمی خواستم خود را به نانسی روفورد در مقام یک نوع «پیردختر» ارائه کنم. به همین جهت هم بود که درست دو هفته پس از خودکشی فلورانس راهی ایالات متحد آمریکا شدم.

II

بلافاصله پس از مرگ فلورانس لئونورا قید بیشتری بر مناسبات نانسی روفورد و ادوارد اعمال کرد. حدس زده بود که در زیر درختان نزدیک کازینو چه گذشته. دو یا سه هفته پس از رفتنم به آمریکا در نوهایم ماندند و لئونورا به من گفت که این بدترین اوقات زندگی اش بوده. آن طور که او می گفت به دوئلی مانند بوده که با سلاح‌های نادیده انجام می شده و دشواری جریان در اثر معصومیت کامل دخترک بیشتر شده بود، زیرا نانسی همان طور که در طول زندگی عمل کرده بود حالا هم می خواست مواقعی که برای استفاده از تعطیلات به خانه می آید تنها با ادوارد بیرون برود. همچنین می خواست که باز چیزهای قشنگی را برایش تعریف کند. می بینید، وضع فوق‌العاده پیچیده بود. همان قدر پیچیده بود که می توانست بود. آن هم در راستای نکاتی ظریف: نخست پیچیدگی ناشی از این حقیقت که ادوارد و لئونورا هرگز با یکدیگر سخن نمی گفتند، مگر اوقاتی که کسان دیگری حضور داشتند. آن وقت، چنان که گفتم رفتار و سلوک شان کامل و بی نقص بود؛ بعد پیچیدگی ناشی از معصومیت مطلق دخترک. پیچیدگی دیگری هم بود، آن هم این که ادوارد و لئونورا دختر را در واقع به چشم دختر خود نگاه می کردند. یا دقیق تر گفته باشم دختر را به چشم دختر لئونورا می نگریستند. و نانسی دختر غریبی بود، دشوار بتوان

وی را برای دیگران توصیف کرد.

دختری بود بلند بالا، و لاغر اندام- و این لاغری اندام چشمگیر بود؛ دهانی داشت آزار دیده، با چشمانی دردکشیده و حس درک مطایبه فوق العاده. بعضی اوقات فوق العاده بی قواره و پاره‌ای اوقات فوق العاده زیبا بود. و اما سری داشت با موهای سیاه، و بسیار انبوه- از آنها که کمتر بدان برمی خوری، اما من همیشه تعجب می کردم چه گونه می تواند سنگینی این کله را تحمل کند. اندکی بیش از بیست و یک سال داشت، اما گاهی اوقات همسن تپه‌ها و کوه‌ها می نمود، و بعضی وقت‌ها اندکی بیش از شانزده سال. لحظه‌ای از زندگانی قدیسین سخن می گفت، و لحظه بعد با توله سن برناردش^۱ بر چمن غلت می خورد. می توانست همچون یک میناد^۲ با اسب و تازی در شکار بتازد، و می توانست ساعت‌های متمادی آرام بنشیند، و وقتیایی که سردرد لئونورا طغیان می کند دستمال پس از دستمال به سرکه آغشته کند و بر پیشانی اش بنهد. کوتاه سخن، وی آیتی بود از بردباری، و شکی نبود که این عادت در اثر تأثیر رهبانگاه در او جا افتاده بود. یادم هست آن گاه که حدود شانزده سال داشت در یکی از نامه‌هایش به من چنین نوشت:

در «کورپوس کریستی»^۳- یا شاید در یکی از روزهای مقدس دیگر بود- نمی توانم این چیزها را در خاطر نگه دارم- مدرسه ما با روهامپتن^۴ مسابقه هاکی داشت، وقتی دیدیم رقیب در یک هافتایم سه بر یک از ما جلو است رفتیم نمازخانه و برای پیروزی دعا کردیم- پنج بر سه بردیم.

1. St. Bernard

۲. Maenad، زنی از ستاینندگان پرشور دینوسوس که در اعیاد و مراسم مشارکت می نمود.

۳. Corpus Christi، عید بدن عیسی: جشنی که در پنجشنبه پس از یکشنبه تلبث به احترام عشاء ربانی برگزار می شد.

4. Roehampton

یادم هست جریان را چون یک نوع ساتورنالیا^۱ توصیف کرد. ظاهراً وقتی پانزده یا یازده برنده برای شام به ناهارخوری آمدند، همه پریدند روی میزها و فریاد شادی سر دادند، و میزها را شکستند و کاسه‌هایی روشویی را خرد کردند. تا مدتی، تا وقتی که مادر مقدس زنگ دستی را به صدا درآورد. این البته یک سنت کاتولیکی است. ساتورنالیاپی است که می‌تواند چون صدای شکستن شلاق در لحظه‌ای پایان پذیرد. البته من از این سنت خوشم نمی‌آید، اما باید بگویم که در نانس حس صداقتی را برانگیخت یا به او داد که از آن بهتر نبوده است. چیزی بود که هر چندگاه چون یک کارد از چشمانش به بیرون می‌نگریست و با صدایش سخن می‌گفت، و این امر به واقع مرا می‌هراساند. شاید این هراس از اینجا بود که می‌ترسیدم نباشد در جهانی زندگی می‌کنم که در آن چنین «معیار» و ملاک زیبایی وجود دارد. یادم هست آن گاه که پانزده شانزده ساله بود، موقعی که به رهبانگاه باز می‌رفت یکی دو لیره به او تعارف دادم. با تمام دل تشکر کرد، و گفت که اتفاقاً بسیار بجا بوده، پرسیدم چه طور؟ و او توضیح داد. در مدرسه قانونی بود که مقرر می‌داشت که بچه‌ها وقتی از میان باغ از نمازخانه به ناهارخوری می‌روند نباید حرف بزنند، و چون این قانون به ظاهر نامعقول و مستبدانه می‌نموده او تعمداً پیاپی آن را نقض می‌کرده. هر شب از بچه‌ها می‌پرسیدند آیا در طی روز عمل خلافی انجام داده‌اند، و هر شب نانس اعتراف می‌کرد که آری، این قانون مخصوص را نقض کرده. کیفر این عمل هر بار شش پنس بود. این جریمه‌ای بود که برای این عمل خلاف مقرر شده بود. من صرفاً من باب اطلاع شخصی خود پرسیدم حالا چرا هر بار اعتراف می‌کرده، و او با این الفاظ پاسخ داد: «اوه، دختران «کودک مقدس»^۲ همیشه به واسطه صداقتشان شاخص

۱. Saturnalia، (در روم باستان) جشن کیوان که در ماه دسامبر می‌گرفتند.

بوده‌اند. چیز مسخره‌ای است، ولی خوب دیگر باید کرد.»

باید بگویم که طبیعت این دوران کودکی رقت‌انگیزی که مقدم بر این آمیزه‌ساتورنالی و انضباط خاص رهبانگه گذرانده بود چیزهایی به این غرابت وجودش می‌افزود. پدرش آدمی بود تندمزاج و دیوانه، سرگرد، یکی از هنگ‌هایی بود که هایلند^۱ خوانده می‌شدند. مشروب نمی‌خورد، اما طبعی سرکش داشت، و نخستین چیزی که نانسی می‌توانست بیاد بیاورد واقعه‌ای بود که طی آن پدرش جوری با مشت مادرش را زد که مادر از روی میز صبحانه افتاد آن طرف، بی‌حس و بی‌هوش. در این تردید نیست که مادرش زنی بود تندمزاج، ظاهراً افراد آن هنگ هم همه تندمزاج بودند، و خانه همیشه شلوغ و پرسر و صدا بود. خانم روفورد بهترین دوست لئونورا بود، و لئونورا هم گاه می‌توانست بسیار تند و بدزبان باشد، اما من خیال می‌کنم که وی در مقایسه با خانم روفورد چیزی نبود. سرگرد پس از یک رشته تمرین ناخوشایند در زیر اشعه آفتاب سوزان، در حالی برای ناهار به خانه باز می‌آمد که ناسزاها را هنوز بر زبان داشت. آن وقت بود که خانم روفورد حرف تندی از دهان می‌پراند، و آن وقت چشمت روز بد نبیند... آشوب و بلوا درمی‌گرفت. یک بار، زمانی که این دختر دوازده ساله بود کوشیده بود بین پدر و مادر میانجی شود. پدرش با مشت کوبیده بود به پیشانی‌اش، و ضربه چندان شدید بود که دختر به مدت سه روز بیهوش افتاده بود. با این همه باز انگار پدر را بر مادر ترجیح می‌داد. اظهار محبت‌های خشنش را به یاد داشت. یکی دوبار، آن گاه که کوچک بود، با خام‌دستی اما به شیوه‌ای محبت‌آمیز به او لباس پوشاند. تقریباً همیشه نگه داشتن خدمتکار در خانه برای خانواده امری ناممکن بود، و ظاهراً خانم روفورد به مدت چند روز پیاپی قادر به کار نبود. خیال می‌کنم مست بود. به هر حال به اندازه‌ای بدزبان بود که نانسی از او وحشت داشت، نرمی و

1. Highland (کوهستانی)

مهربانی را تمسخر می‌کرد، و جلوه‌ها و مظاهر عاطفه را به مسخره می‌گرفت. نانسی ظاهراً باید دختری حساس و با عاطفه بوده باشد.

سپس روزی ناگهان در فورت ویلیام^۱ نانسی هنگامی که از سواری باز آمد او را با معلمه سرخانه‌اش که رنگ چهره‌اش به سپیدی گراییده بود به آن مدرسه وابسته به رهبانگاہ فرستادند، در حالی که بنا بود دو ماه بعد به آنجا برود، و مادرش از صحنه زندگی ناپدید شد. دو هفته بعد لئونورا به مدرسه آمد و به او گفت که مادرش مرده. شاید هم مرده بود، به هر حال من تا آخر نفهمیدم چه بر سر خانم روفورد آمد. لئونورا هرگز در این باره چیزی نگفت.

بعد هم سرگرد روفورد به هند رفت، و از آنجا به ندرت به وطن باز می‌گشت، آن هم برای دیدارهای بسیار کوتاه، و زندگی نانسی اندک اندک شد جزو زندگی برانشا تله‌راگ. فکر می‌کنم از آن وقت به بعد دیگر تا به آخر زندگی خوش و خرمی داشت: سگ بود و اسب و خدمتکاران جاافتاده و جنگل، بعد هم ادوارد و لئونورا بودند که دوستش داشتند.

تمام آن مدت او را می‌شناختم: غرضم از این گفته این است که در دو هفته آخر اقامت‌اش برنهام‌ها در نوهام همیشه به خانه‌شان می‌آمد و من او را که کم‌کم بزرگ می‌شد و رشد می‌کرد می‌دیدم. از من بسیار خوشش می‌آمد، و شب‌ها و صبح‌ها مرا می‌بوسید. تا هجده سالگی. مدام در جست و خیز بود، و چیزهایی برایم می‌آورد، و به چیزهایی که از زندگی در فیلادلفیا تعریف می‌کردم، می‌خندید. اما در زیر رویه شاد وحشت‌هایی کمین کرده بود. یادم هست، آن وقتها که هجده ساله بود روزی در جریان یکی از دیدارهای نادر پدرش از اروپا در گردشگاهی نشسته بودیم، نزدیک حوض و فواره‌ای آهنی و زنگ زده. لئونورا دچار یکی از سردردهای معمولش بود، و ما منتظر ادوارد و فلورانس بودیم که

1. Fort William

از «حمام» باز گردند. نمی دانید آن روز صبح نانسی چقدر زیبا بود. چقدر! داشتیم در باره خرید بلیط «لاتاری» حرف می زدیم. یعنی جنبه اخلاقی آن. سرتاپا سفید پوشیده بود، و چقدر بلند بالا، و ظریف و شکننده، موها را بالا زده بود، جوری که حالات استقرار گردن خاصه‌ای نا آشنا و زیبا و بسیار جوانانه یافته بود. بر گلوگاهش بارقه‌ای ساطع از حوضچه کوچکی بود که از توفان شب گذشته بجا مانده بود. و همه مابقی خطوط چهره‌اش در سایه تابناک و منتشر چتر آفتابی‌اش قرار گرفته بود. موهای تیره‌اش در زیر کلاه حصیری لبه پهنش بفهمی نفهمی پیدا بود، لوله‌ای بلند می نمود، و متمایل به جلو، و ابروانش که در اثر خندیدنش به کهنگی الفاظی که بکار برده بودم خم برداشته بودند، از حالت عادی و معمولی خود، از درهم فشردگی، عدول کرده بودند. بر گونه‌هایش اندک رنگی نشسته بود، و بارقه‌ای در چشمان آبی عمیقش رسوخ کرده بود... و اندیشیدن به این که این موجود سفید، این موجود قدیسه‌گون و قوی مانند... اندیشیدن به این که... نه، به بادبان یک کشتی مانند بود... آن هم سفید، با آن حرکات منظم... و اندیشیدن به این که هرگز... که دیگر هرگز... من که باور نمی‌کنم...

به هر حال، داشتیم در باره اخلاقی بودن لاتاری‌ها صحبت می‌کردیم. و آن‌گاه ناگهان از گذرگاه طاقدار پشت سر طنین صدای پدرش به گوش آمد، چنان بود که گویی بوقی در هوا دمیده باشد. برگشتم تا نگاهی به قیافه‌اش بیفکنم. مردی بود پنجاه ساله، بلند بالا، عصا قورت داده، با بارونی ایتالیایی همراه بود که با کنگوی بلژیک سر و کار بسیار داشت. ظاهراً گفت و گوشان باید در پیرامون رفتار با بومیان بوده باشد. چون شنیدم گفت:

«اوه، گور پدر انسانیت هم کردند!»

وقتی باز به نانسی نگریستم چشمانش بسته بود و رنگ چهره‌اش

بریده‌تر از رنگ پیراهنش بود که دست کم انعکاسی از رنگ سنگریزه‌ها را بر خود داشت، و جای جای صورتی رنگ می‌نمود. دیدنش با آن چشمانی که آن طور بسته بودند در دناک بود.

گفت: «آه»، و دستش که می‌نمود یک چند در جست و جوی دستم به اطراف سوده بود به مدت یک لحظه بر بازویم قرار گرفت. گفت: «هرگز از آن جریان چیزی نگو. قول بده هرگز به پدرم نخواهی گفت. آن خوابهای وحشتناک را زنده خواهد کرد.» وقتی چشم گشود، مستقیماً در چشمانم نگریست. گفت: «وای خدای من! شما فکر می‌کنید این چیزها را از شما دور نگه می‌دارند... من فکر نمی‌کنم همه گناهان این جهان بتوانند کاری کنند که آدم مستحق چنین چیزهایی باشد.»

می‌گویند به این طفل معصوم اجازه داده بودند همیشه چراغی در اتاق خواب داشته باشد... با این همه هیچ دختر جوانی این گونه، با این شور، با پدرش - پدری که می‌پرستیده - این جور بازی نکرده. همیشه هر دو لبه دامن کتش را می‌گرفت، و او را زیر بازجویی می‌کشید: که وقتش را چه گونه گذرانده، فرق سرش را می‌بوسید و دختری بود بسیار تربیت شده. مرد بینوا خود را در مقابلش کوچک می‌کرد، اما برای تسلیش قادر به کارهای بیشتری نبود. شاید در رهبانگاه چیزهایی در این زمینه به او آموخته بودند. تنها آن آهنگ مخصوص در طنین صدای پدر بود که آن‌گاه که جوش می‌آورد بر اعصابش فشار می‌آورد - و آن هنگامی مشهود بود که ناگهان در می‌رسید. آن خواب‌های وحشتناکی که قدیسان در قبال گناهانش به سراغش می‌فرستادند همیشه انگار پیک‌هایی بودند که پیشاپیش ظاهر می‌شوند و در پی‌شان صدای نعره پدر بود که در اوج می‌آمد. این صدا بود که همیشه مقدم بر ورودش، در ناهارهای ایام کودکی، به گوش می‌نشست...

پیشتر در همین فصل گفتم که لئونورا می‌گفت که در طی مابقی دوران

اقامتشان در نوهایم، پس از این که من رفتم، به نظرش چنین می آمده که جنگ تن به تن ممتدی را با سلاح های نادیده و دشمنان خاموش دنبال می کند. نانسی هم چنان که گفتم همیشه سعی داشت تنها با ادوارد بیرون برود. این عادتی بود که در طی سالیان بسیار پیدا کرده بود. و لئونورا وظیفه خود دانست که به این جریان پایان دهد. کار بسیار دشواری بود. نانسی عادت کرده بود به میل خود رفتار کند، و سال های سال بود عادت کرده بود با ادوارد بیرون برود، خواه برای موش کشی، شکار خرگوش یا ماهیگیری در فوردینگ بریج، یا بازدید از مناطق، یا دیدار از اجاره داران. و در نوهایم او و ادوارد شب ها همیشه با هم به کازینو رفته بودند. به هر حال، هرگاه فلورانس نیازی به حضور او نداشت این برنامه اجرا می شد. و همین ماهیت معصومانه و بی شیله پیله کارشان را نشان می داد، که حتی فلورانس هم کمترین سوءظنی نسبت به آنها در خیال نمی پخت. لئونورا بنا به عادت ساعت ده به بستر می رفت.

من نمی دانم چه می کرد و چه گونه ترتیب کار را می داد، اما در تمام آن مدتی که در نوهایم بودند کاری می کرد که هرگز با هم تنها نباشند، مگر در روز روشن و در جاهای شلوغ و پرجمعیت. اگر یک پرستان این کار را کرده بود بدون شک حس خودآگاهی دختر را برمی انگیخت. اما کاتولیک ها که همیشه کتمان هایی در کارشان هست و موارد اخفا و رازداری فراوان دارند، بهتر به این چیزها می پردازند. و باید بگویم دو چیز این جریان را تسهیل کرده بود: مرگ فلورانس و این حقیقت که ادوارد آشکارا تکیه می شد: ظاهراً بسیار بیمار می نمود: شانه ها کم کم فرو افتادند و کمائی شدند، کیسه هایی در زیر چشمانش پدیدار شدند، و لحظات غربی از بی دقتی و بی توجهی در او بروز کرد.

و لئونورا خود می گوید او را چنان می پائید که گربه ای وحشی کبوتری ناآگاه را در شاهراه، در این کار هم - در این پائیدن بی سر و صدا هم - باز به

گمان من یک کاتولیک تمام عیار بود: از آن مردمی که می‌توانند به چیزهایی بیندیشند که بر ما بیگانه‌اند، و آن چیزها را برای خود نگاه دارند. و این افکار به مخیله‌اش راه می‌یافتند، و بعضی از این افکار حتی بی این که کلمه‌ای گفته باشد به ادوارد منتقل می‌شدند. ابتدا فکر کرد (لئونورا) که این احوال ممکن است ناشی از پشیمانی یا تأسف به خاطر مرگ فلورانس باشد، که این طور او را تحت فشار قرار داده، اما پائید و پائید، و ظاهراً جملاتی را هم در حضور دخترک از دهان پراند، مشعر بر این که تأسفی احساس نمی‌کند (یعنی ادوارد)، پشیمانی‌ای احساس نمی‌کند. هیچ فکر نمی‌کرد (ادوارد) که فلورانس توانسته باشد خودکشی کند بی اینکه یک نامه بلندبالا به او بنویسد. نبود این نامه وی را مطمئن می‌داشت که این مرگ نه ناشی از خودکشی بلکه به علت بیماری قلب بوده، چون فلورانس هرگز در این باره او را از اشتباه درنیاورده بود. فکر می‌کرد این جور او را به صورتی خیال‌انگیز ارائه خواهد کرد.

نه، ادوارد احساس پشیمانی و تأسف نمی‌کرد، می‌توانست به خود بگوید که با وی - فلورانس - تا دو ساعت پیش از مرگش با مردی و مردانگی رفتار کرده. لئونورا این را از حالت نگاهش درمی‌یافت، هم چنین از طرز جلو دادن سینه به هنگامی که بالای سر تابوتش ایستاده بود - و هزاران چیز دیگر. ناگهان در باره فلورانس باز با دخترک شروع به صحبت می‌کرد (لئونورا) و از این جریان کمترین تکانی به ادوارد دست نمی‌داد. حتی اعتنا هم نمی‌کرد، بلکه با چشمان خون‌گرفته‌اش می‌نشست و در رومیزی خیره می‌شد. آن وقت‌ها مشروب زیاد می‌نوشید - مدت‌ها پس از این که آنها همه به بستر رفته بودند می‌نشست و مشروب می‌خورد.

لئونورا در ساعت ده دخترک را به بستر می‌فرستاد، هر چند خود دخترک این عمل را نامعقول می‌یافت. به همه می‌فهماند که تا موقعی که به خاطر مرگ فلورانس نیم عزا دارند او (دختر) نباید در جاهای عمومی

چون کازینو دیده شود، اما دختر نمی دانست چرا، چرا نباید به همراه عمو ادوارد غروب‌ها برای گردش به پارک برود. من نمی دانم لئونورا چه عذری برای این منع جور می‌کرد - شاید چیزی بوده چون دعا و نیایش شبانگاهی به خاطر آموزش روح متوفا که دختر را بر آن می‌داشت به خاطر روح متوفا آن را اجرا کند. اما بعد، حوالی دو هفته بعد، وقتی دختر حتی از این تمرین‌های مذهبی به ستوه آمد و بار دیگر خواستار این شد که اجازه دهد با ادوارد به گردش برود و لئونورا مانده بود و نمی‌دانست چه باید بکند، ادوارد خود تسلیم شد. تازه از پشت میز شام برخاسته بود، صورتش را برگردانده بود.

کله سنگین و چشمان خون‌گرفته‌اش را به سوی زنش گرداند و با تمام نگاه در او نگرست.

گفت: «دکتر فن‌هاو پیمان^۱ گفته که بلافاصله پس از شام به بستر بروم. وضع قلبم حالا خیلی بدتر از سابق است.»

به مدت یک دقیقه تمام همچنان به لئونورا نگرست - با نوعی تحقیر، و لئونورا معنی این نگاه را دریافت. با این گفته ادوارد دستاویزی به او داد که برای جدا کردنشان از هم بدان نیاز داشت... با این نگاه شماتتش می‌کرد، از این جهت که فکر می‌کرد سعی دارد دختره را فاسد کند.

آرام و بی‌سر و صدا به اتاقش رفت، مدت درازی در آنجا نشست - تا موقعی که دختر به بستر رفت و در بسترش جا افتاد، آن‌گاه به خواندن یک کتاب دعای مخصوص انگلیکن‌ها^۲ پرداخت. حوالی ساعت ده و نیم لئونورا صدای گام‌هایش را شنید که از جلو اتاق گذشت، و پیش‌تر رفت. دو ساعت و نیم بعد صدای پا را که برمی‌گشت باز شنید، که به سنگینی تلوتلو می‌خورد.

ماند، به این جریان می‌اندیشید، تا شب آخر اقامتشان در نوهام.

1. Von Hauptmann

2. وابسته به کلیسای انگلیس

سپس ناگهان بپاخاست و به عمل پرداخت، زیرا درست همان طور، به سیاق گذشته، ناگهان پس از شام به ادوارد نگرست، و گفت:

«تدی، فکر نمی‌کنی بتوانی بر خلاف دستور دکتر - فقط امشب - با نانسی به کازینو بروی؟ طفلکی بچه تعطیلی اش پاک خراب شد.»

ادوارد به مدت یک دقیقه تمام در او نگرست، و سرانجام گفت: «چرا - بله.» نانسی از روی صندلی اش پائین جست و او را بوسید.

لئونورا بعدها گفت که این دو کلمه بیش از هر دو هجای دیگری که در زندگی شنیده به او احساس تسکین و تسلا داده، زیرا از طنین این دو کلمه دریافت که ادوارد دیگر خرد شده و از پا درآمده، آن هم نه در اثر فشار خواهشی که به جهت تملک دیگری بر او وارد شده بلکه در اثر تصمیم مصرانه به این که نشان دهد که با گذشته فرقی نکرده است.

با این همه لئونورا در تاریکی و در پس حسادت‌های نیم‌بند به تماشای خیابان و درختان نشست، تا این که صدای زلال نانسی را شنید که هر دم نزدیک و نزدیکتر می‌شد. می‌گفت:

«با آن بینی دروغین شده بودی عینهو یک پیرمرد.»

در «کورسال»^۱ مراسم برگزاری یک نوع جشن محلی بود. ادوارد با همان لحن حاکی از مهربانی و شادمانی آمیخته به اخم ظاهر پاسخ داد:

«توهم شده بودی عینهو نه سایدایکر»^۲

دختر با حرکات نرم پیش آمد، نیم‌رخش در پرتو روشنایی چراغ‌گاز به روشنی پیدا بود، نیم‌رخ دیگر از آن ادوارد بود، که خمیده خمیده در کنارش راه می‌سپرد. با هم گفت و گو می‌کردند، همان طور که پیشترها، آن گاه که دختر هفده سالش بود گفت و گو کرده بودند - با همان لحن، و همان مزاح، در باره پیرزن‌گدایی که همیشه در برانشا مایه تفریحشان می‌شد. اندکی بعد دخترک در اتاق لئونورا را گشود، در حالی که همچنان، چون هر

شب، پیشانی ادوارد را می‌بوسید.

گفت: «خیلی به ما خوش گذشت. حالا حالش خیلی بهتره. در برگشتن بیست یاردی با من مسابقه دو گذاشت. چرا تو این تاریکی نشستی؟»

لئونورا صدای ادوارد را که در اتاقش راه می‌رفت می‌شنید، اما به علت صحبت‌های دختر نفهمید که آیا بعد بیرون رفت یا نه. و اما بعد، مدتی بعد چون فکر می‌کرد که اگر باز به میگساری بزند باید برای متوقف کردنش کاری کرد. برای اولین بار دری را که بین دو اتاق بود و تاکنون هرگز گشوده نشده بود، گشود: می‌خواست بداند آیا باز بیرون رفته یا نه، ادوارد در کنار تختش زانو زده بود، سرش در زیر لحاف پنهان بود. بازوها را گشوده بود، تمثال کوچکی از مریم عذرا را در پیش روی خود گرفته بود: چیزی بود پرزرق و برق، به رنگ سرخ و نیلی، که دخترک در نخستین بار باز آمدنش از رهبانگاه به او داده بود. شانه‌هایش سه بار در اثر تشنج فراز و فرود یافتند، پیش از آن که لئونورا در را ببندد. هق‌هق‌های بلندی از سینه‌اش گریخت. وی کاتولیک نبود، اما خوب، این جور پیش آمد.

لئونورا آن شب برای نخستین بار خوابی کرد که هرگز حتی یک بار از آن بیدار نشد.

III

و آن‌گاه لئونورا پاک از پا افتاد، در روزی که همه به برانشا تله‌راگ باز گشتند. این هم کیفر ذهن بینوای ما است - این هم شلاق سرنوشت دردناک ما است که درد به خودی خود می‌آید. نه، هر اندوه بزرگی، هر چند اندوه خود ممکن است رفته و گذشته باشد، در جای خود یک رشته ناراحتی، بدبختی و بیچارگی به جا می‌گذارد. اما لئونورا در نفس خود آسوده بود. احساس کرد که می‌تواند در خصوص دختر به ادوارد اعتماد کند و می‌دانست که می‌توان به نانی اعتماد مطلق کرد. و بعد با شل کردن

این قیدها و پائیدن‌ها سست کردن همه قید و بندهای ذهن در رسید. این شاید رقت‌انگیزترین بخش همه داستان باشد، زیرا رقت‌انگیز است دیدن تزلزل یک آدم هوشمند - و لئونورا متزلزل شده بود.

این نکته را هم باید بدانید که لئونورا ادوارد را با شور و علاقه‌ای که در عین حال آمیخته به درد و نفرت بود دوست می‌داشت، و سالهای سال با او زیسته بود، بی آن که کلمه‌ای حاکی از رأفت و مهربانی خطاب به وی بر زبان رانده باشد. من نمی‌دانم چه گونه توانسته بود چنین کند. در آغاز آن پیوند او را به این مرد شوهر داده بودند - همین. یکی از هفت دختری بود که در سرای اربابی نامرتب و لخت و برهنه‌ای در ایرلند زندگی می‌کرد. از صومعه‌ای که به دفعات از آن سخن داشته‌ام به این سرا باز آمده بود. یک سال بود این صومعه را ترک کرده بود، آن زمان نوزده سالش بود. ممکن است بتوان تجاربی را که در این مدت آموخته بود به حدس دریافت. می‌توانستی بگویی که شاید جز کشیش هرگز با هیچ مردی طرف گفت و گو واقع نشده بود. حال که یگراست از رهبانگاه آمده بود در پشت دیوارهای بلند سرای اربابی‌ای جای گرفته بود که از حیث پستو و طاق و این جور چیزها دست کمی از هیچ خانقاه و صومعه‌ای نداشت. هفت دختر بودند، با یک مادر خسته، و یک پدر نگران، که در طی سال دست کم سه بار رعایای اجاره‌دارش با این تفنگ‌های خفیف از پشت خاربست‌ها به او تیراندازی می‌کردند. در هفته یک بار با مادرشان در این درشکه‌های «چپری»^۱ که اسپ خپله درب و داغانی آن را می‌کشید، سواری می‌کردند. گاه دیداری از دیگران می‌کردند. اما این دیدارها به اندازه‌ای نادر و اتفاقی بودند که لئونورا با جمعیت خاطر به من گفت که پس از این که بطور قطع از صومعه به خانه باز آمدند در سال تنها سه بار می‌توانستند به این دیدارها اقدام کنند. این هفت خواهر مابقی اوقات را

در میان باغچه‌هایی که کسی بدانها نمی‌پرداخت در میان چفته‌های ناپیراسته می‌دویدند. یا در گوشه دیوار بزرگی که بر گرد باغ کشیده شده بود توپ بازی می‌کردند. دیری بود که درختان میوه از مقابل این دیوارها ناپدید شده بودند. دخترها با آب رنگ نقاشی می‌کردند، یا به برودری دوزی مشغول می‌شدند. اشعاری را از آلبوم‌ها رونویس می‌کردند. هر هفته یک بار به نماز جماعت می‌رفتند، هفته‌ای یک بار به همراه پرستار پیرشان به «اعتراف‌گاه» می‌رفتند و اعتراف می‌کردند. خوش بودند، چون بازندگی دیگری آشنا نبودند.

روزی از روزها که عکاسی را از شهر آوردند تا از آنها عکس بگیرد این عمل از نظر دخترها یک اسراف فوق‌العاده بود: عکاسی آمد و هر هفت خواهر را در سایه درخت سیب کهنسالی نگه داشت که تنه‌اش به رنگ گل آخوری بود و روی آن را گل‌سنگ خاکستری رنگ فرا گرفته بود، و از آنها عکس گرفت.

اما نه اسراف نبود.

سه هفته پیش سرهنگ پوویس به سرهنگ اش برنهام نوشته بود: «میگم هری^۱، راستی ادوارد پسرت نمی‌تواند با یکی از دخترانم ازدواج کند - برای من موهبتی خواهد بود، چون پاک مستأصل شده‌ام، و می‌دانم که اگر یکی از دخترها شوهر کند بقیه از دنبالش خواهند رفت.» سرهنگ به سخن ادامه می‌داد و می‌گفت که دخترهایش دخترهایی هستند بلندبالا، راست و درست، خوش تن و بدن، و بسیار پاک و منزه، و به سرهنگ اش برنهام یادآوری می‌کرد که هر دو در یک روز واحد عروسی کرده‌اند، هر چند ازدواجشان در دو کلیسای مختلف بوده، چرا که یکی کاتولیک بوده و دیگری انگلیکن، و شب پیش از عقد با هم قرار گذاشته‌اند که زمانی که وقتش برسد یکی از پسرهایشان با یکی از دخترها

۱. Harry، مخفف هنری.

از دواج کند. خانم اش برنهام یک پوویس بود، و همچنان دوست صمیمی خانم پوویس ماند. دو افسر چون همه افسران انگلیسی در اکتاف و اطراف جهان پراکنده شدند، اما زن‌ها همچنان با هم مکاتبه داشتند. از چیزهای کم اهمیت می‌نوشتند، مانند دندان درآوردن ادوارد یا طرز اصلاح مثلاً جوراب، و اگر هر از گاه تصادفاً با هم ملاقات می‌کردند، همین ملاقات‌های تصادفی یاد و خاطره‌شان را در ذهن یکدیگر تازه نگه می‌داشت. کم‌کم پا به سن گذاشتند، مفاصل اندک اندک به خشکی گرایید، اما با این همه موضوع صحبت بقدر کافی بود و مخزن خاطرات پر بود. سپس وقتی دخترها به سن رشد رسیدند و کم‌کمک باید صومعه را ترک می‌کردند سرهنگ پوویس از ارتش بازنشسته شد، و جداً دست بکار شد که سر و سامانی بدانها بدهد و خانه و زندگی برایشان فراهم کند. از تصادف روزگار این که اش برنهام‌ها هرگز دختران پوویس را ندیده بودند، هر چند که گاه والدینشان در لندن با هم ملاقات می‌کردند، و ادوارد اش برنهام همیشه جزو جمع بود. آن وقتها بیست و دو سال داشت، و به عقیده من به همان پاکی و معصومیت لئونورا بود. این هم جالب است که چه گونه یک جوان می‌تواند در این جهان، پاک و نیالوده بماند.

این هم بعضاً مدیون مدیریت و رفتار مادرش و بعضاً به این سبب بود که خانه‌ای که در وینچستر بدان رفت و آمد می‌کرد خاصه‌ای بسیار پاک و نیالوده داشت، و قسمتی هم به علت خلق و خوی شخصی ادوارد که از بدزبانی و داستان‌های خلاف اخلاق سخت نفرت داشت. در سند-هرست^۱ خود را از این قبیل چیزها کنار کشیده بود. به دروس نظامی سخت علاقه‌مند بود، همچنین به ریاضیات و مساحی، و سیاست و ادبیات، که البته این چیز غریبی بود. حتی در زمانی که بیست و دو سال داشت ساعت‌ها از وقتش را به خواندن رمان‌های اسکات و وقایع‌نامه‌های

۱. Sandhurst. روستایی واقع در برکشایر - محل دانشکده افسری ارتش انگلستان.

فرواسار^۱ می‌گذارند.

خانم اش برنهام معتقد بود که در این خصوص باید به او تبریک گفت، و تقریباً هر هفته نامه‌های مفصلی به خانم پوویس می‌نوشت و رضایت خاطر خود را از این اوضاع به تفصیل بیان می‌داشت.

سپس روزی که با پسرش در بونداستریت^۲ قدم می‌زد ناگهان دید که ادوارد سربگرداند تا نگاه دیگری به دختری خوشپوش بیفکند که از آنها گذشت - تازه از «لرد»^۳ درآمده بودند. در این باره هم به خانم پوویس نوشت، و قدری اظهار بیم و نگرانی کرد. این عمل از ناحیه ادوارد یک عمل صرفاً انعکاسی بود. در آن هنگام جوری با آموزگار خصوصی اش درگیر بود، که در واقع نمی‌دانست چه می‌کند - آموزگار فشار می‌آورد و می‌خواست به هر نحو شده چیزهای زایدی را در کله‌اش فرو کند. همین نامه خانم اش برنهام به خانم پوویس بود که موجب نگارش آن نامه‌ای شد که سرهنگ پوویس به سرهنگ اش برنهام نوشت - نامه‌ای که نیمی از آن به شوخی و نیمی به جدّ بود. خانم اش برنهام کاری کرد که شوهرش به نامه جواب بدهد: جوابی که بیشتر رنگ شوخی و خوشمزگی داشت: چیزی در این حدود، که بهتر است سرهنگ از کالایی که می‌خواهد به بازار عرضه کند اطلاعات بیشتری بدانها بدهد. علت و موجب گرفتن عکس همین بود. من این عکس را دیده‌ام: هفت دختر، همه در پیراهن‌های سفید، و از حیث خطوط چهره بسیار شبیه به هم - همه بجز لئونورا، که آرواره محکمی داشت، و حالت چشمها چنان بود که ذکاوت چندانی از آن نمی‌تراوید... این حالت وی را از دیگر خواهرها متمایز می‌کرد... البته عکس، عکس خوبی نبود. و سایه سیاهی که یکی از شاخه‌های درخت سیب روی صورتش انداخته بود صورت را تقریباً از نظر پنهان می‌داشت.

۱. Froissart, ژان, ۱۳۳۷-۱۴۱۰? وقایع‌نگار و شاعر فرانسوی.

2. Bond St.

3. Lord

در پی این جریان لحظات بسیار آزارنده‌ای برای سرهنگ و خانم پوویس در رسیدن خانم اش برنهام با صمیمیت تمام نوشته بود هیچ چیز این اندازه به او آرامش خاطر نمی‌بخشد که پسرش با یکی از دختران خانم پوویس ازدواج کند. وای کاش چنین باشد، و افزوده بود البته ازدواج باید مبتنی بر عشق باشد. اما خانم و آقای پوویس بینوا باید کار را جوروی ترتیب می‌دادند که حتی ملاقات این دختر و پسر اتفاقی جلوه می‌کرد.

تنها هزینه فرستادن یکی از دخترها از ایرلند به برانشا برای آنها امری وحشتناک بود. و تازه هر دختری که انتخاب می‌کردند و می‌فرستادند ممکن بود همان نباشد که بتواند زنگ در دل ادوارد را به صدا درآورد. از سوی دیگر، هزینه تنها خوراک و ملافه‌های اضافی برای دیدار اش برنهام‌ها برای خانواده وحشتناک بود. بنابر محاسبه به این معنا بود که بعدها باید حتی از وعده‌های غذا می‌کاستند. با این همه رضا به قضای روزگار دادند و اش برنهام‌ها به عزم دیدار به این سرای پرت افتاده آمدند: در اینجا ادوارد می‌توانست تیری بیندازد، ماهی بگیرد و چشمی بچراند. اما دخترها آنقدر که توجه خانم اش برنهام را برانگیختند در ادوارد تأثیر نکردند. در چشم او دخترانی بودند مؤدب، تربیت شده، و تمیز و مرتب. ادوارد آنها را بیشتر به چشم یک مشت پسر بچه می‌دید تا یک عده دختر. سپس در یکی از غروب‌ها خانم اش برنهام گفت و گویی با پسرش داشت. یکی از آن گفت و گوهایی که مادرهای انگلیسی با پسرانشان دارند. اگرچه نمی‌دانم در طی آن چه گذشت، ظاهراً گویا به یک نوع بازجویی جنایی شبیه بود. متعاقب آن صبح روز بعد سرهنگ اش برنهام از جانب پسرش لئونورا را خواستگاری کرد. این عمل در سرهنگ پوویس و خانم باعث حیرت و سردرگمی شد، چرا که لئونورا سومین دختر بود، و ادوارد قاعدتاً باید با دختر ارشد خانواده ازدواج می‌کرد. خانم پوویس با آن آداب‌دانی و آداب‌دوستی که داشت بی‌میل نبود پاسخ منفی به این

خواستگاری بدهد، اما سرهنگ به او خاطر نشان کرد که این دیدار با احتساب پول یک خدمتکار و اسپ و اتوموبیل و خرید رختخواب و ملافه و از این قبیل برای او به بهای شصت پوند تمام شده، و جز ازدواج چیزی دیگری نمی‌تواند این هزینه را جبران کند. به این ترتیب ادوارد و لئونورا شدند زن و شوهر.

من فکر نمی‌کنم نیازی به بررسی کامل و دقیق اوضاعی باشد که در جهت جدایی این دو سیر می‌کرد. شاید هم باشد، اما خیلی چیزها هست که من سر در نمی‌آورم، و در باره‌شان نمی‌توانم از لئونورا پرس و جو کنم، و در مورد آنها ادوارد هم چیزی به من نگفته است. من نمی‌دانم آیا بین آن دو صحبت از عشق بود یا نه. او- ادوارد- مسلماً وی را از میان خواهرها از همه خواستنی‌تر می‌یافت. و بسیار هم لجباز بود، آنقدر که گفت که اگر او را ندهند هیچ یک از خواهرهای دیگر را نخواهد پذیرفت، و شک نیست که پیش از ازدواج چیزهای زیبایی را که در کتاب‌ها خوانده بود به گوشش فرو خواند. اما تا آنجا که به توصیف احساسش توانا بود، ظاهراً چنین پیدا است که بدون تندشدن نبض توانست دختر را ببرد- ظاهراً مخالفت و مقاومتی در برابرش نشد. آه، این جریان مدت‌ها پیش بود، و اکنون در پایان زندگی به صورت چیزی تار و مبهم می‌نمود. ادوارد احترام بسیاری از برای لئونورا قائل بود.

آری، احترام فوق‌العاده‌ای برایش قائل بود: او را به خاطر صداقتش، از بابت پاکی روان، نیز پاکی تن و جان می‌ستود، همچنین از بابت کارآیی، از بابت سفیدی پوست، و موهای زیبا که به طلا مانند بودند، و از بابت اعتقادات مذهبی، و حس و وظیفه‌شناسی، از همجواری با او کمال لذت را می‌برد.

اما از حیث دلربایی چنگی به احساسش نمی‌زد. من فکر می‌کنم به این علت که هرگز غمزده و محزون نبود از او خوشش نمی‌آمد، چیزی که در

زندگی احساس خوشی در او برمی‌انگیخت همین بود که کسی را که دستخوش غم و اندوهی مبهم بود تسلی دهد. این جریان هرگز در پیوند با لئونورا راست نمی‌آمد، شاید به این علت نیز که در بدو امر فوق‌العاده مطیع بود. نمی‌خواهم بگویم که سر به راه بود یا که خیلی به او احترام می‌گذاشت و به رأی و نظرش تمکین می‌کرد. نه، چنین نمی‌کرد، اما آنچه مسلم بود او را در «طبق اخلاص» نهاده بودند و چون یک باکره صبور سده‌های میانه به وی پیشکش کرده بودند. و او از همان آغاز زندگی آموخته بود که نخستین وظیفه زن اطاعت از شوهر است... و اینک این زن و این زندگی.

این حس ستایشی که در لئونورا نسبت به صفات و خصوصیات ادوارد پا گرفته بود به زودی، اندک اندک، به عشق از گونه‌ای عمیق بدل گردید. اگر هم نبضش هرگز تندتر نشد، آن طور که شنیده‌ام وقتی از آن سوی جایگاه رقص به سوی لئونورا می‌آمد لئونورا به موجود دیگری بدل می‌گردید. نگاهش، سرشار از صداقت و ستایش و حق‌شناسی و عشق، به دنبالش روان بود. وی در مفهومی عالی‌تر، شبانش بود، راهنمایش بود، و او را به درون چیزی راه نمود که برای دختری که تازه از صومعه درآمده بود چیزی تقریباً چون بهشت بود. من کم‌ترین تصویری از این بابت ندارم که زندگی زن یک افسر انگلیسی چه گونه باید باشد. به هر حال، مهمانی‌هایی بود، گفت و گوهایی بود که در طی آنها آدم‌های خوبی به دور هم گرد می‌آمدند، و او را می‌ستودند، و زنان خوبی که با او جورری رفتار می‌کردند که انگار کودک شیرخواری است. و روحانی که از او اعتراف می‌گرفت این زندگی را تأیید می‌کرد، و ادوارد وسایلی فراهم می‌کرد که می‌توانست هدایای کوچکی به دخترانی که در صومعه ترکشان کرده بود بدهد، و «مادر مقدس» ادوارد را می‌پسندید. تا پنج شش سال اول دختری خوشبخت‌تر از خودش نبود.

در پایان این مدت بود که به قول معروف ابرهای تیره زندگی کم کم سر برآوردند. آن وقتها حدود بیست و سه سالش بود، و آن کارایی و کارآمدی که در وجودش بود احتمال او را به سوی سلطه جویی سوق داد. اندک اندک دید که ادوارد در دست و دلبازی‌ها و گشاده دستی‌هایی که به خرج می‌دهد از حدود متعارف درمی‌گذرد. پدر و مادرش در حوالی همین ایام مردند و هر چند هر دو معتقد بودند که باید به خدمت نظام ادامه دهد ادوارد توجه زیادی به اداره برانشا با واسطه مباشر تخصیص داد. آلدرشات^۱ زیاد از اینجا دور نبود، و همه مرخصی‌هایش را در آنجا می‌گذراند.

و ناگهان دریافتند که این گشاده دستی‌هایی که به خرج می‌دهد، چیزهایی هستند تقریباً «خیال‌انگیز». کمک هزینه‌های فوق‌العاده‌ای به خدمات رفاهی واحدش اختصاص می‌داد، به خدمتکاران پدرش، پیر یا جوان، کمک خرج می‌داد، آن هم با دست و دلبازی بسیار. سطح درآمدشان بالا بود، اما با این همه هر چند گاه دچار مضیقه مالی می‌شدند. کم‌کم صحبت رهن گذاشتن مزارع به میان آمد. هر چند عملاً هرگز چنین نشد.

لئونورا کم‌کم زبان به سرزنش گشود. پدرش که اکنون او را هر چند گاه می‌دید می‌گفت ادوارد بیش از آن که باید نسبت به رعایایش دست و دلبازی به خرج می‌دهد؛ زنان افسران همقطارش در صحبت‌های خودمانی لئونورا را سرزنش می‌کردند، اعانات زیادی که به بنگاه‌های خیریه می‌داد کار شوهرانشان را دشوار ساخته بود، که نمی‌توانستند همگام او در این کمک‌ها سهیم شوند. جالب اینجا است که نخستین برخوردی که بین زن و شوهر روی داد بر سر «نمازخانه» کاتولیکی بود که ادوارد می‌خواست در برانشا بسازد. می‌خواست این نمازخانه را به

احترام لئونورا بسازد، و می‌خواست پول زیادی خرج آن کند. لئونورا موافق این کار نبود: می‌توانست خیلی راحت، هر چند بار که بخواهد، از برانشا به نزدیک‌ترین کلیسای کاتولیک برود. در اینجا نه رعیت کاتولیکی بود نه هم خدمتکار کاتولیکی - تنها یک پرستار سالخورده بود که او را هم می‌توانست با خودش ببرد - می‌توانست هر قدر که بخواهد روحانی را نزد خود نگه دارد، و حتی کشیش‌ها خود خواستار این نمازخانهٔ پر زرق و برق نبودند - که در آن محل صرفاً رنگ خودنمایی داشت. آن‌گاه که در برانشا بودند آن آمادگی همیشه بود که برای لئونورا و آن پرستار پیر «نماز جماعت» برگزار کنند. می‌دانستند که می‌توانند این کار را در یک انباری تمیز به انجام برسانند، اما ادوارد در این باره لجاجت به خرج می‌داد.

ناراحت بود از این که زنش در این مورد احساساتی بروز نمی‌دهد - هیچ نمی‌خواهد مورد ستایش و تکریم مردم واقع شود. به نظر او جوری بود که انگار از حیث قوهٔ تخیل قدری کمبود داشت - که این اندازه سرد و بی‌احساس بود. من نمی‌دانم که کشیش‌های لئونورا در این جریان که شکل تراژدی به خودش گرفت چه نقشی داشتند؛ شاید بتوان گفت نقشی که بازی کردند در عین حال که بسیار ستودنی بود اشتباه‌آمیز هم بود. اما خوب، در کاری که با ادوارد پیوند داشت چه کسی می‌توانست در اشتباه نباشد؟ من معتقدم قدری از این بابت مکدر بود که روحانی که از لئونورا اعتراف می‌گرفت برای گرواندنش به کیش کاتولیک چندان تقلا نمی‌کرد. دورانی از زندگی بود که آمادگی کاملی داشت تا به یک کاتولیک پر شور بدل شود.

منی‌دانم چه شد که از این فرصت استفاده نشد، اما خوب، آن حضرات عقل و رأی «جالبی» داشتند. شاید فکر می‌کردند که گرویدن خیلی زود ادوارد به کیش کاتولیک سایر علاقه‌مندان پرستان را خواهد ماند و از ازدواج با دختران کاتولیک باز خواهد داشت. شاید آنها بیش از

خودش با کنه وجودش آشنا بودند و فکر می‌کردند چیز جالبی از آب در نخواهد آمد که مایهٔ سرفرازی باشد. به هر حال، آنها - و لئونورا - او را به خود باز گذاشتند. این امر باعث خفت و ناراحتی بسیار ادوارد شد. خودش به من گفت که اگر لئونورا آن وقت آرزوها و آمال او را جدی گرفته بود حالا همه چیز، با آنچه اکنون هست فرق می‌داشت. اما من معتقدم این گفته چیز بی‌خودی است.

به هر حال، بر سر مسئلهٔ نمازخانه بود که اولین و بدترین نزاع پیش آمد. آن وقتها حال ادوارد خوب نبود؛ احساس می‌کرد که کارهای هنگ بیش از حدّ تحمّل او است؛ باشگاه افسران را هم اداره می‌کرد. حال لئونورا خوش نبود، کم‌کم نگران می‌شد از این بابت که ازدواجشان ممکن است عقیم باشد، و اما بعد، پدر لئونورا از گلاسمویل^۱ آمد تا یک چند با آنها بماند.

آن طور که من می‌فهمم آن زمان در ایرلند اوقات آشفته‌ای بود و به هر حال سرهنگ پوویس مستأجرانی داشت که وجودشان بارِ خاطر بود: مستأجرانش روزها با تفنگ خفیف^۲ به او تیراندازی می‌کردند و در گفت و گوی با مباشر ادوارد به این نتیجه رسید (سرهنگ) که ادوارد با نوعی دست و دلبازی دیوانه‌وار رعایایش را اداره می‌کند. آن طور که من می‌فهمم آن سال‌ها هم - سال‌های نود - وضع کشاورزی بسیار بد بود. گندم جز بهایی اندک - جز هر صد پوند یک شیلینگ - چیز دیگری عاید نمی‌کرد، بهای گوشت به اندازه‌ای نازل بود که احشام بهای خوراک خود را عاید نمی‌کردند، و همهٔ مناطق انگلستان رو به ویرانی داشت، ادوارد تخفیف‌های غریبی برای اجاره‌داران قابل شده بود.

از حق نگذریم، لئونورا بارها اعتراف کرد که در آن ایام در بارهٔ ادوارد اشتباه می‌کرده و ادوارد سیاست عاقلانه‌تری را در پیش گرفته بوده که در

1. Glasmoyle

2. Shotgun

آن دورانِ سختی رعایت حال اجاره‌داران خویش را می‌کرده. البته جوری هم نبود که بگوئیم همه عایداتش از زمین بود - نه، پول قابل توجهی را در راه آهن بکار انداخته بود. اما پیرمرد، سرهنگ پوویس، کک تو کلاهدش افتاده بود و اگر به خود ادوارد دست نمی‌یافت هرگاه که فرصتی دست می‌داد برای لئونورا موعظه می‌کرد. برنامهٔ مورد نظرش این بود که ادوارد باید همهٔ رعایای خودش را بیرون کند و یک گروه کشاورز از اسکاتلند وارد کند - در اسکس^۱ این کار را می‌کردند: سرهنگ پوویس معتقد بود که ادوارد دارد چهار نعل به سوی خانه خرابی می‌رود.

این امر سخت مایهٔ نگرانی لئونورا بود - فوق‌العاده نگران بود: شب‌ها تا دیرگاه بیدار می‌ماند و از نگرانی خطی برگرد دهانش پدیدار شده بود. و این جریان ادوارد را از آنچه بود نگران‌تر می‌نمود. من نمی‌خواهم بگویم که لئونورا عملاً با ادوارد راجع به رعایا گفت و گو می‌کرد، نه - اما ادوارد اطلاع یافت که کسی - احتمالاً پدرش - با او در این باب گفت و گو کرده. خلاصه، ناگزیر از این احوال اطلاع یافت، زیرا مباشرش طبق معمول باید هر روز موقع چاشت می‌آمد و اوضاع را به او گزارش می‌کرد. کشاورزی بود به نام مامفورد^۲ که در این سه سال نیمی از اجارهٔ ملک را نپرداخته بود. صبح روزی مباشر گزارش کرد که مامفورد امسال نخواهد توانست کل اجاره‌اش را بپردازد. ادوارد لحظه‌ای چند فکر کرد و بعد چیزهایی گفت از این قبیل:

«خوب، باشد! مردی است پا بس نهاده، و خانواده‌اش بیش از دوستان سالی است که رعیت ما بوده‌اند، چیزی ازش نگیر.»

و اما بعد، لئونورا - که یادتان باشد موجباتی برای ناراحتی اعصاب و ناشاد بودن از زندگی داشت - صدایی سرد داد که به ناله شبیه بود. ادوارد از این صدا یکه خورد: می‌دانست که در ذهنش چه گذشته، ناراحت شد، و

1. Essex

2. Mumford

این ناراحتی موجب عصبانیت شد. به تندی گفت:
 «لابد نمی‌خواهی مردمی را بیرون کنم که قرن‌ها برای ما زحمت
 کشیده و پول تحصیل کرده‌اند. مردمی که در قبال آنها مسئولیت داریم -
 آنها را بیرون کنیم و جاشان اسکاتلندی بیاوریم؟!»

آن طور که لئونورا می‌گفت نگاه کینه‌توزانه‌ای به او انداخت و بعد
 شتابان میز صبحانه را ترک گفت. لئونورا می‌دید که بدی جریان در این
 بوده که شخص ثالثی حضور داشته و این خشم در حضور شخص ثالثی
 بروز کرده. این اولین و آخرین بار بود که چنین چیزی پیش می‌آمد. مباشر
 که مردی معتدل و متعادل بود و خانواده‌اش به مدت بیش از یک قرن بود
 که در خدمت اش‌برنهام‌ها بودند توضیح داد که باری، به نظر او ادوارد
 سیاست معقولی را در پیوند با اجاره‌داران اتخاذ کرده؛ راست است، بعید
 نیست در پاره‌ای موارد اشتباهی روی داده و دست و دلبازی بیش از
 اندازه به خرج داده باشد، اما خوب، دوران سختی هم واقعی است،
 همه باید قدری از این ناراحتی را تحمل کنند - مالک هم مثل مستأجر.
 مسأله مهم این است که نگذاریم زمین حال و روز بدی پیدا کند. کشاورز
 اسکاتلندی رمق زمین را می‌گیرد، و روز به روز زمین را می‌فرساید. ولی
 ادوارد اجاره‌داران خوبی دارد، که منتهای زحمتشان را می‌کشند - هم برای
 او و هم برای خودشان. این استدلال آن وقت تغییری در عقیده لئونورا
 نداد، و با این همه از عصبانیت ادوارد سخت ناراحت شد.

واقعیت این است که خود لئونورا در آن چیزهایی که به او مربوط
 می‌شد رعایت امساک و اقتصاد را می‌کرد: دو تن از کمک خدمتکارها رفته
 بودند، و او به جایشان کسان دیگری را نیاورده بود؛ آن سال پول بسیار
 کمتری را خرج لباس و پوشاک کرده بود. خوراکی که برای شام و ناهار
 تهیه می‌کرد هم بسیار کم‌تر و هم بسیار ارزان‌تر از سال‌های پیش بود؛ و
 ادوارد کم‌کمک سختی و صلابتی را در خلقیات و رفتار همسرش دید.

انگار رشته‌های دامی را می‌دید که هر روز تنگ‌تر به دورش تنیده می‌شد. و این دامی بود که در محدوده آن باید به صورت خانواده‌ای بالنسبه مشخص، در آن حوالی و حدود، زندگی می‌کردند و همچون دو تنی که با هم زندگی می‌کنند به شیوه‌ای اسرارآمیز، و بی‌گفت و گو، به شناخت هم آغاز می‌کنند؛ حتی پیش از بروز این خشم به این نکته پی برده بود که لئونورا از بابت اداره ملک نگران است. این امر به نظرش تحمل‌ناپذیر می‌رسید. وی در عین حال خود را تحقیر هم می‌کرد. زیرا در حضور مباشر دستخوش خشم شده و سخنان تندی را خطاب به لئونورا بر زبان رانده بود. احساس کرد که اعصابش انگار کم‌کم و می‌دهد، و در آن زمان کم‌تر کسانی را می‌توانستید بیابید که از او - ادوارد - بیچاره‌تر باشند.

ببینید، مردی بود بسیار ساده - بسیار. وی معتقد بود که هیچ‌کس، مگر با همکاری صمیمانه زنی که با او زندگی می‌کند، هرگز نمی‌تواند کار زندگی را به انجام برساند. و کم‌کم به شیوه‌ای مبهم می‌دید که با این که سنت‌های او سنت‌هایی است کاملاً اجتماعی زنش یک فردگرای مطلق است. تئوری خودش - تئوری فتودالی یک ارباب بود که منتهای سعی‌اش را توسط وابستگان بکار می‌برد و وابستگان در عین حال بهترین کوشش خود را در خدمت ارباب به انجام می‌رسانند - نه، این تئوری به تمام و کمال با طبیعت لئونورا بیگانه بود. وی از خانواده‌ای خرده مالکی در ایرلند برخاسته بود - از یک پادگان خصم در کشوری غارت شده، و وی مدام به کودکانی می‌اندیشید که همیشه خدا آرزوی داشتنتشان را داشته بود.

نمی‌دانم چرا بچه‌دار نشدند - البته نه این که معتقد باشم که آمدن بچه فرقی به حالشان می‌داشت. نه، ناجوری این دو - ادوارد و لئونورا - عمیق‌تر از این چیزها بود. از سادگی ادوارد همین بس که بگویم در زمان ازدواج، و شاید یکی دو سال بعد، حتی نمی‌دانست بچه چه گونه به وجود می‌آید.

لئونورا هم نمی دانست. البته نمی خواهم بگویم که این جریان همچنان ادامه یافت، اما بود. و باید بگویم که این وضع بر ذهنیات و روحیات آنها تأثیری بسزا داشت، به هر حال هرگز بچه دار نشدند، خواست خدا بود. این امر بیگمان در نظر لئونورا به هیأت اراده خداوند جلوه می کرد: یعنی در مقام کیفر اسرارآمیز خداوند، زیرا این اواخر، اندکی پیش از این، دریافت که والدینش از خانواده ادوارد قول نگرفته بود که چنانچه از این ازدواج کودکی در وجود آید این کودک را باید کاتولیک بار آورد. خود او هیچ گاه این جریان را با پدر و مادرش، یا شوهرش مطرح نکرده بود. وقتی پدرش سرانجام چیزهایی گفت که وی دریافت قضیه از این قرار است که می گویند، کوشید تا شاید قولی از ادوارد بگیرد. در این خصوص با لجاجت عجیبی رو به رو شد. ادوارد معتقد بود که دخترهاشان باید کاتولیک باشند و پسرها انگلیکن. من نمی دانم اثر این چیزها در جامعه انگلیس چیست و چه گونه است. به نظر من انگلیسی ها در مسائل مربوط به سیاست یا مذهب قدری عقلشان گرد است. این جریان در ادوارد بخصوص بسیار عجیب بود، چرا که وی خود آمادگی کامل داشت به این که به مذهب کاتولیک رم بگردد. ظاهراً این طور به نظر میرسید که خودش علاقه مند است به راه رم بپیوندد، لیکن پسرها بنا بر مذهب اجدادشان تربیت شوند. این برخورد شاید غیرمنطقی به نظر آید، اما به جرأت می توانم بگویم که جریان آن طور که می نماید نبود. یعنی ادوارد به اصطلاح به صورتی به قضیه می نگرست که می گفت جسم و جان خود را در اختیار دارد. اما تقیدش به سنت های خانواده به او اجازه نمی داد که هیچ یک از وراثت نام و عنوانش را با مرگ اجدادش مقید کند. در مورد دخترها چندان مهم نبود. آنها با خانواده ها و اوضاع و احوال دیگری آشنا می شدند. وانگهی، این یک چیز عادی و معمولی بود. اما به پسرها باید فرصت انتخاب داد: فرصت داد خودشان انتخاب کنند و بیش از هر چیز

باید آموزش انگلیسی داشته باشند. در این خصوص تصمیمش تزلزل‌ناپذیر بود.

در طی تمام این مدت لئونورا دچار رنج و عذاب بود. لابد به یاد دارید که وی جداً معتقد بود که بچه‌هایی که ممکن است بدنیا بیاورد اگر هم سزاوار لعنت جاودانی باشند دست کم معروض این خطر هستند که آموزش نابسزا ببینند. این رنج و عذاب بسی بیش از آن بود که وی بتواند توصیف کند، وی در واقع در صدد نبود آن را تشریح و توصیف کند، نه. اما من از لحن و آهنگ صدایش می‌دانستم. آن گاه به لحنی آمیخته به لاقیدی می‌گفت: «شب‌ها تمام مدت شب بیدار می‌ماندم. هر چه مشاوران روحانی سعی می‌کردند تسلیم دهند فایده نمی‌کرد.» از لحن و آهنگ صدایش می‌فهمیدم که این شب‌ها چه مایه وحشتناک و چه اندازه بلند بوده، و این دل‌داری‌هایی که مشاوران روحانی به او می‌داده‌اند چه اندازه بیهوده بوده‌اند. ظاهراً این مشاوران روحانی موضوع را آن اندازه که خودش جدی گرفته بوده جدی نمی‌گرفتند. لابد به او می‌گفتند که او نباید در این جریان خود را مقصر بداند یا احساس کند که در پیوند با این جریان مرتکب گناه شده است نه، ظاهراً حتی نصیحتش می‌کردند. البته مراد از تمام این چیزها این بود که وی را از آن وضع و حالت بیمارگونه خارج کنند؛ باید بهترین استفاده را از اوضاع می‌کرد، و بچه‌ها را. وقتی می‌آمدند نه با تبلیغات بلکه با نیروی شخصیت خود تحت تأثیر قرار می‌داد. به او اخطار کردند که اگر به این احوال ادامه دهد و همچنان خود را گناهکار بیندارد مرتکب گناه می‌شود. با این همه او همچنان معتقد بود که گناه کرده است.

لئونورا طبعاً از این احوال آگاه بود و می‌دانست مردی که وی عاشقانه دوست می‌دارد و با این همه این جور به اخیه‌اش کشیده و با منتهای خشونت با وی رفتار می‌کند، هر دم بیش و بیشتر از او بیگانه می‌شود. این

مرد اندک اندک بر او نه تنها به چشم زنی می‌نگریست که جسماً و روحاً زنی سرد بود بلکه او را زنی نیز می‌پنداشت که عملاً بد و شریر هم بود. وقت‌هایی بود که حتی به صرف گفت و گوی با او تمام تنش به لرزه در می‌آمد. و هیچ نمی‌فهمید که چه گونه می‌توانست او را بد و بدنهاد بداند. به نظر این زن این نوعی جنون بود که این مرد می‌کوشید بار ادارهٔ واحد نظامی و هنگ و ملک و نیمی از منطقه را بر دوش کشد. نمی‌دانست که همین کوشیدن در راستای محدود کردن این «عقدۀ خودبزرگ بینی» خود عمل بد و زیانباری است. وی، لئونورا، سعی می‌کرد به خاطر بچه‌ها - بچه‌هایی که هنوز نیامده بودند - مانع از این گردد که شیرازۀ امور از هم بگسلد. و کم‌کم کلّ آمیزششان صاف و ساده بدل به این شد که آیا ادوارد در پیوند با این یا آن مؤسسه کمکی باید بکند یا نکند، یا سعی کند فلان میخواره را به راه راست باز آورد یا خیر. لئونورا صاف و ساده در جریان اوضاع نبود.

قضیهٔ کیلسیت در این احوال وحشتناکی روی داد که راه خروجی از آن ممکن نمی‌نمود. به صورت واقعه‌ای تقریباً تسلی بخش روی نمود. مسخره این است که اگر به واسطهٔ لئونورا و به خاطر او نبود ادوارد هرگز این دخترک پرستار را نمی‌بوسید. پرستارها معمولاً با قطار درجه یک مسافرت نمی‌کنند. ادوارد به این علت با قطار درجه ۳ مسافرت می‌کرد تا به لئونورا ثابت کند که قادر به صرفه‌جویی است. گفتم که قضیهٔ کیلسیت در مقام تسکین و تسلا و در هنگامی روی داد که مناسبات این دو بسیار تیره و فشارآور بود. به لئونورا فرصت داد تا با صمیم دل و به شیوه‌ای صادقانه از او حمایت کند. به او فرصت داد با او جوری رفتار کند که فکر می‌کند یک زن باید در مقابل شوهرش چنان باشد.

ببینید، ادوارد خود را در واگن راه‌آهن با دختری نوزده ساله یافت که فوق‌العاده زیبا بود. و این دختر زیبای نوزده سالهٔ تیره مو و آبی چشم

داشت نرم نرمک پیش خود می‌گریست. ادوارد در گوشه‌ای نشسته بود و به چیزی نمی‌اندیشید. تصادفاً سر برداشت و به دختر پرستار نگریست. در این هنگام دو قطره اشک درشت از چشمانش بر دامنش افتاد (دامن دختر). ادوارد بلافاصله پس از این احساس کرد که باید کاری بکند، و او را تسلاً دهد. این عمل را وظیفه‌ خویش تلقی کرد. وی خود سخت گرفته و ناشاد بود، و در نظرش بسیار طبیعی بود که این دو غم و اندوه خود را روی هم بریزند و با هم قسمت کنند. وی مردی بود راست و درست؛ ظاهراً تفاوت مراتب اجتماعی در پیوند با این جریان هرگز از خاطرش نگذشته بود. با دختر به گفت و گو پرداخت، از سخنان دختر دریافت که جوان دوستش به او خیانت کرده و با آنی^۱ از شماره ۵۴ رفته. ادوارد به کنارش رفت. به او گفت که این خبر شاید درست نباشد، و احتمال دارد جوان با آنی از شماره ۵۴ به گردش برود، و این گردش چیزی نباشد. و ادوارد پیش من اظهار کرد و به من اطمینان داد که وقتی دست در کمرش انداخته و او را بوسیده به حکم احساس مردانه به این عمل مبادرت کرده. دخترک به هر حال اختلاف موقع و مرتبه اجتماعی را از نظر دور نداشته بود.

در تمام مدت زندگانی دختر، مادرش، دختران دیگر، معلمان مدرسه، همه چیز، کل سنت و راه و روش کلاس در پیوند با آقایان معروف به «جنتلمن» به او هشدار داده بودند. و اکنون او را یکی از همان جنتلمن‌ها بوسیده بود. به هر حال، دختر جیغ کشید و خود را از آغوشش بیرون کشید، و ترمز قطار را کشید.

ادوارد از این جریان تقریباً بی‌عرق جست. اما روحاً صدمات زیادی به او وارد آمد.

IV

بسیار دشوار است که بتوان تأثیری کلی و همه جانبه از یک انسان ارائه کرد، و من نمی دانم در پیوند با ادوارد اش برنهام چه اندازه موفق بوده‌ام. خیال می‌کنم هیچ توفیقی نداشته‌ام. حتی دشوار است بتوان گفت که این گونه جریانات چه اندازه مهم بوده‌اند. آیا این برای ادوارد بینوا اهمیت داشته که مردی بوده خوش قیافه و خوش ریخت، مردی بوده خوش برخورد، هنگام صرف مشروب رعایت اعتدال را می‌کرده، و زندگی مرتب و منظمی داشته - و خلاصه، واجد کلیه فضایی بوده که در انگلستان و در میان انگلیسیان اهمیتی دارند؟ و این که آیا موفق بوده، و من توانسته‌ام این نکته را به درستی القاء کنم که همه این چیزها بوده و همه این فضایل را واجد بوده است؟ البته این چیزها بود و تا آخرین ماه‌های زندگی اش همه این فضیلت‌ها را داشت. اینها چیزهایی بود که آدم می‌خواست روی سنگ قبرش حک کند. و البته زن بیوه اش خواهد گفت این چیزها را بر سنگ مزارش بنویسند.

و نمی دانم آیا توانسته‌ام تصویری از این امر را بر خواننده القاء کنم که زندگانی اش چه گونه تقسیم شد و روزگارش چه گونه گذشت؟ زیرا، آن زمانی که صرف شهوات تند مختلفش شد به نسبت اندک بود. ناگزیر شدم مبالغ زیادی در باره این احساسات تند بنویسم، اما شاید بدانید - باید توانسته باشم شما را متوجه کنم - که هر روز صبح ساعت هفت از بستر برمی‌خاست، دوش آب سرد می‌گرفت، ساعت هشت صبحانه می‌خورد، از ساعت نه صبح تا یک بعدازظهر در خدمت هنگش بود، با افراد چوگان یا کریکت^۱ بازی می‌کرد - اگر فصل کریکت بود، تا هنگام صرف عصرانه، پس از آن خود را با کارهای ملک و مباشر یا امور ناهارخوری افراد

۱. Cricket، یک جور گوی بازی.

مشغول می‌کرد... تا شام. آن گاه شام می‌خورد، و شب را به بازی ورق می‌گذراند، یا این که با لئونورا بیلارد بازی می‌کرد، یا خود را با کارهای اجتماعی مشغول می‌داشت. و بزرگ‌ترین بخش زندگانی اش عشق بود. کارهای عاشقانه‌اش، تا دم مرگ، در خلال لحظات مختلف و در طی تمام مدت شب انجام می‌گرفت. در شام‌ها و مجالس رقص. اما شما ای شنونده خاموش... من خیال می‌کنم کار را بر شما دشوار کرده باشم - آری، کار دریافتن این احوال را بر شما دشوار کرده‌ام. به هر حال امیدوارم این تأثر را در شما ایجاد نکرده باشم که ادوارد اش برنهام آدمی بوده بیمار. نه، نبود. تنها یک آدم عادی، و آدمی بسیار سانتی‌مانتالیست^۱ و اهل احساس بود. خیال می‌کنم کیفیت جوانی اش، طبیعت نفوذ و تأثیر مادر، نادانی‌های خودش، و آموزشی که معلمان سرخانه به زور در ذهنش نشانند... آری، خیال می‌کنم همه این نفوذهای والا که بر دوران رشد و بلوغ وی اثر گذاشت برای او سخت مضر بودند. اما همه ما ناگزیریم با این گونه چیزها بسازیم و کنار بیاییم که بی‌شک برای ما زیان آورند. با این همه خطوط مرئی زندگی ادوارد خطوطی بودند کاملاً عادی، و معرف زندگی‌ای حاکی از پرکاری، احساسی، و مؤثر - زندگانی یک مرد کارآ و کارآمد و صاحب حرفه.

مسئله تأثرات اولیه همیشه مقادیر زیادی ذهنم را به خود مشغول داشته - اما به شیوه‌ای کاملاً دانشگاهی. می‌خواهم بگویم هرچند گاه از خود پرسیده‌ام آیا بهتر است در روابط و کار با مردم به تأثرات اولیه اعتماد کرد یا نکرد؟ اما من جز گارسون‌های کافه‌ها و خدمتکارها، و خانم و آقای اش برنهام با کس دیگری سر و کار نداشته‌ام؛ با خانم و آقای اش برنهام معامله‌ای نداشتم. و تا آنجا که جریان به گارسون و خادمه اتاق مربوط می‌شود همیشه این نکته را دریافته‌ام که تأثرات اولیه همیشه به اندازه

۱. Sentimentalist، احساساتی.

کافی درست بوده‌اند. اگر تأثرم از یک مرد این بوده که آدمی بوده مؤدب، مهربان، دقیق... معمولاً همین هم بوده. البته یک بار در آپارتمان «پاریس» مان دخترک خدمتکاری بود که بسیار زیبا و فوق‌العاده شریف می‌نمود. مع‌هذا یکی از انگشترهای فلورانس را دزدید. این کار را البته به این منظور کرد که مانع از رفتن دوست پسرش به زندان شود. بنابراین، به قول بعضی‌ها این هم موردی خاص بود.

و حتی در جریان تماس کوتاهی که با زندگی بازرگانی امریکا داشتم - تماسی که در طی بخشی از ماه اوت و تقریباً تمام ماه سپتامبر ادامه داشت - دیدم که تکیه کردن بر تأثرات نخستین بهترین کاری است که می‌توانستم بکنم. هر کس که معرفی می‌شد - اول، خودبخود، مختصری از تاریخچه زندگی‌اش را یادداشت می‌کردم، سپس قیافه، خطوط کلی چهره... و بنابر مطالبی که اظهار می‌کرد، برچسبی به او می‌زدم. البته نباید فکر کرد که در آن مدت که در ایالات متحد امریکا بودم در واقع تجارتی هم می‌کردم... نه، آن وقت به اصطلاح داشتم اوضاع را جمع و جور می‌کردم - اگر به خاطر فکر ازدواج با «دخترک» نبود قاعدتاً باید به دنبال چیزی چشم می‌گرداندم که به انجام برسانم. زیرا تجاربم هم تازه بود و هم جالب و سرگرم‌کننده. درست مثل این بود که گویی از موزه به یک مجلس بال‌ماسکه^۱ غربی وارد شده‌ام. در طی دوران زندگی با فلورانس تقریباً فراموش کرده بودم که چیزی بنام مُد یا مشغله یا حرص کسب وجود دارد. در حقیقت فراموش کرده بودم که چیزی بنام دلار وجود دارد، و دلار می‌تواند فوق‌العاده خواستنی باشد، خاصه وقتی آدم حتی یک دلار هم نداشته باشد، و فراموش هم کرده بودم که چیزی به نام شایعه وجود دارد، که مهم است. در این جریان خاص، فیلادلفیا حیرت‌انگیزترین جایی بود که دیده بودم. من بیش از یک هفته یا ده روز در این شهر نبودم، و در این

۱. رقص با هیات مدل.

مدت کار یا معامله یا چیزی انجام ندادم، مع هذا شمار دفعاتی که هر کس در مقابل دیگری به من هشدار می داد صاف و ساده بسیار حیرت انگیز بود. کسی که نمی شناختمش در اتاق «استراحت» هتل می آمد پشت صندلی ام، و در کنار گوشم، خیلی با احتیاط شروع می کرد به «پیچ پیچ» و در مورد مردی که باز نمی شناختمش و اما جلو «بار» ایستاده بود به من هشدار می داد. نمی دانم فکر می کردند آنجا رفته ام به چه کار - شاید فکر می کردند رفته ام بدهای شهر را باز خرید کنم، یا نظارت بر کار راه آهن را بر عهده بگیرم. یا شاید خیال می کردند می خواهم روزنامه ای را بخرم، چون این عده یا سیاست پیشه بودند یا خبرنگار - که البته فرقی هم با هم ندارند، هر دو یکی هستند. راستش را بخواهید ثروتم در فیلادلفیا بیشتر به صورت املاک و مستغلات شهری بود، آن هم در بخش قدیمی شهر، و عمده هدفم این بود که خود را راضی کنم به این که خانه ها در وضع و حال مناسبی هستند و نیازی به تعمیر ندارند، و رنگ درها درست و بقاعده است، ضمناً می خواستم اقوام را هم ببینم - چند نفری از اقوام بودند آنجا. اینها بیش ترشان مردم حرفه ای بودند، و بیشترشان به علت آن بحران سال ۱۹۰۷، و آن حوالی و حدود، وضع درستی نداشتند. البته اگر آن بیماری را نداشتند که در نظر من نوعی جنون بود و خود از آن به نفوذهایی یاد می کردند که گویا علیشان اعمال می شد، از این که بودند به مراتب بهتر می بودند. به هر حال، تأثیری که این شهر در بیننده می کرد شمار زیادی اتاق های کهنه و از مد افتاده بود، که تیپ شان آنقدر که انگلیسی بود امریکایی نبود، و در آنها خانم هایی بودند زیبا اما زهوار در رفته، که دختر عمه ها و عموهای خودم باشند، و بطور عمده از جنبش های اسرار آمیزی سخن می داشتند که علیشان در کار بود. من هیچ وقت نفهمیدم این جریانات چه بود و در باره چه بود. همه چیز بسیار مخفیانه و زیرکانه و زیر جلی بود. اما آقای جوان و خوبی بنام آقای کارتر

هم بود که نوه برادرم، یا چیزی در این حوالی و حدود بود. جوانی بود زیبا و تیره موی، و مهربان، بلند بالا و فروتن. گویا کریکت باز خوبی هم بود. در خدمت کارگزاران املاک شهری بود که اجاره خانه‌های مرا وصول می‌کردند. بنابراین او بود که مرا به سرکشی این املاک برد... او را به دفعات بسیار دیدم، با دختر زیبایی بنام ماری که نامزدش بود. آن وقت تحقیقات دقیقی در باره اخلاق و رفتارش کردم. که اگر حالا بود هرگز نمی‌کردم. از رؤسایش دریافتم که همان طور بود که به ظاهر می‌نمود: آدمی شریف، شجاع، مهربان، و آماده خدمتگزاری. اما خویشاوندانش، که خویشاوندان من هم بودند، ظاهراً انگار چیز مرموزی را علیه‌ش عنوان می‌کردند. من خیال می‌کردم در یک جریان مربوط به قاچاق دخالت داشته و دست کم عده‌ای از دختران معصومی را که به او اعتماد کرده‌اند لو داده است. خلاصه، راز را دنبال کردم و به خاستگاهش رساندم. معلوم شد «دموکرات» است. خویشاوندان من بیشترشان جمهوریخواه بودند. ظاهراً این موضوع کار را بدتر و اسرارآمیزتر هم می‌کرد، اگر این خویشاوندان می‌دانستند که کارتر از آن دموکرات‌هایی هم هست که به آنها ورمونت دموکرات^۱ می‌گویند. که عنوان کل برچسب بود، و جای اشتباه هم نبود، اما من نمی‌دانم که معنی این جریان چیست. به هر حال، فکر می‌کنم وقتی بمیرم ملک و مالم به این جوان برسد. خوشم می‌آید هرگاه که سیمای دوستانه خودش و نامزدش را به خاطر می‌آورم. امیدوارم سرنوشت با آنها خوب تا کند.

همین حالا گفتم که با این طرز تفکری که حالا دارم چیزی نمی‌تواند مرا وادارد به این که در مورد «کاراکتر» هر آدمی که در اولین نگاه از او خوشم آمده تحقیقاتی به عمل آورم (آن اندک انحرافی که از تجارب فی‌لادلفیا روی داده بدین منظور بوده که به چیزی در این حوالی و حدود

1. Vermont Democrat

متمهی شود.) چون چه کسی در این جهان می‌تواند «کاراکتر»ی را به دیگری بدهد؟ چه کسی در این جهان از قلب و درون دیگری خبر دارد - یا از قلب و درون خود؟ من نمی‌گویم که شخص نمی‌تواند با توجه به معدّل رفتار و اعمال کسی تا حدی پی به شخصیت او ببرد. اما آدم نمی‌تواند شیوه رفتار کسی را در هر موردی دریابد. و تا وقتی که آدم نتوانسته چنین کند چنین «کاراکتر»ی مفید به حال کسی نیست. ما در پاریس برای پرداخت به کسبه چک‌های سفید به دختر خدمتکارمان می‌دادیم. بعد همین دختر ناگهان انگشتی را دزدید. ما اصلاً باور نمی‌کردیم که چنین عملی از این دختر برآید، خود دختر هم باور نمی‌کرد چنین چیزی از او ساخته باشد. چنین چیزی در شخصیت و خصلتش نبود. در مورد ادوارد اش برنهام هم شاید چنین چیزی بود.

یا شاید نبود. نه، من فکر می‌کنم که نبود. تصور این امر دشوار است. گفتم که آن قضیه کیلسیت آن تأثیر بلافصلش را برای او و لئونورا از دست داد. علناً به ادوارد نشان داد که لئونورا قادر به «وفاداری» به او است. لئونورا - بی هیچ شک و تردیدی اظهارش را دایر بر این که در بوسیدن دختر هرگز به جز نیتی پدران که خواسته دخترک گریان خود را آرام کند نیت و منظور دیگری نداشته، پذیرفت، و باید گفت که جهان خود او هم - یعنی جهان امنای صلح هم - در این خصوص همین نظر را اتخاذ کرد. مردم هر چه هم که بگویند، «عالم» یا «جهان» خود شخص گاهی از اوقات می‌تواند نسبت به آدم بسیار بخشنده باشد. اما باز همان طور که گفتم این جریان به ادوارد بسیار صدمه زد.

این دست کم نظری بود که شخص او در این باره داشت، به من اطمینان خاطر داد که پیش از مطرح شدن پرونده انواع و اقسام مطالب تند و زننده را به او اسناد دادند، اما کم‌ترین تصور از این بابت که می‌تواند نسبت به وی - یعنی لئونورا - کم‌ترین شبهه‌ای داشته باشد یا خود را در

احوالی ببیند که بتواند کم‌ترین نشانی از «پیمان‌شکنی» نسبت به او ابراز کند، در خود سراغ نکرده است. اما این را هم گفت که در آن آشفتگی و تلاطم، در احوالی که در جایگاه متهمین قرار گرفت، در گرماگرم آن تشریفات محکمه نرمی و لطافت تن دختر را به هنگامی که او را به خود فشرد به یاد آورد. و از آن لحظه دختر برای او به چیزی خواستنی بدل شد - و لئونورا در نظرش هر جاذبه‌ای را هم که داشت پاک از دست داد. کم‌کم دستخوش خیالات شد، در خیال با سنجیدگی و مهارت بیشتر به دختر پرستار نزدیک می‌شد، و جریان را پیش می‌برد. گاهی اوقات هم به سایر زن‌ها، در محدودهٔ تعشق و معاشقه می‌اندیشید - یا بهتر گفته باشم، به آنها در چارچوب «دلجویی» می‌اندیشید، که سرانجام به «جذب» منتهی می‌گردید. این نظری بود که خود نسبت به جریان داشت. وی خود را قربانی قانون می‌دانست. من نمی‌خواهم بگویم که وی خود را به چشم یک نوع دریفوس^۱ می‌دید، زیرا قانون با او به لطف و مدارا رفتار کرده بود. قانون می‌گفت که به نظر او سروان اش برنهام را خواهشی نابجا به دلجویی از یکی از اعضای جنس مخالف از راه منحرف کرده، و او را به پرداخت پنج شیلینگ جریمه به خاطر کج سلیقگی و ناآشنایی به راه و رسم جهان محکوم کرده بود. اما ادوارد معتقد بود که این عضو جنس مخالف و سوسه‌ای را در ذهنش برانگیخته بود.

من اگرچه وی خود مسلماً چنین می‌پنداشت هیچ وقت این جریان را باور ندارم. آن وقت بیست و هفت سالش بود، و همسرش با وی اشتراک احساس نداشت - برخوردی بین آن دو اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. ناگهان جریانی آشتی‌جویانه در میان آمد، اما این احوال نمی‌توانست بر دوام باشد. شاید چیزی که در این مورد خاص کار را خراب می‌کرد این بود که

۱. Dreyfus آلفره ۱۸۵۹-۱۹۳۵، افسر یهودی (فرانسوی) که به اتهام جاسوسی برای آلمان بازداشت

لئونورا حی و حاضر به موقع سر بزنگاه رسیده بود. زیرا هر چند ادوارد به او احترام می‌گذاشت و سپاسگزار وی بود همین امر او را - لئونورا را - در مسائل احساسی و عاطفی، یعنی در مسائلی که به وی نزدیک‌تر از سایر مسائل بودند، سردتر از سابق می‌نمود. در مسائل مربوط به مسئولیت‌های مربوط به کار و حرفه او، و نیز در مسائل خانوادگی، این امر سبب نومی‌اش از او - لئونورا - شد. و این نومی‌ی تا به حد خشم و رنجیدگی رسید، و این فکر در ذهن ادوارد جایگیر شد که بهتر است زن دیگری را بیابد که بتواند آن پشتیبانی روحی و اخلاقی را که وی بدان نیاز داشت بدو بدهد. می‌خواست بر او به چشم یک نوع لوهنگرین^۱ بنگرند. می‌گوید که همان وقت دانسته و سنجیده درصدد برآمد زنی را بیابد که وی را یاری کند. چندین زن را یافت - زیرا در همان طبقه خودش زنان چندی بودند که می‌توانستند بپذیرند که باری، وظایف مرد زیبا طلعت و فتودال باید هم که فتودالی باشد. او هم دوست می‌داشت روزهایش را در مصاحبت این یا آن یک از این خانم‌ها بگذراند - اما همیشه مانع و مشکلی بر سر راه بود: اگر این خانم‌ها شوهردار بودند آن وقت طبعاً شوهری بود که بخش بزرگی از وقت و توجه‌شان را طلب می‌نمود. از سوی دیگر، اگر دختران شوهر نکرده بودند، آن وقت نمی‌توانست زیاد آنها را ببیند. از بیم این که مبادا در آن دیدارهای بلند دختر با مخاطراتی رو به رو شود. و میدانید که در آن تاریخ هیچ علاقه‌مند نبود به این که کسی از بانوان را اغوا کند. می‌خواست در جوار این خانم‌ها از حمایت اخلاقی ایشان بهره‌مند باشد. زیرا گفت و گوی با مردان را در خصوص «آرمان‌ها» دشوار می‌یافت. راستش، من هیچ معتقد نیستم که آن زمان اصولاً در این اندیشه بوده باشد که رقیقه‌ای از میان این زنها انتخاب کند. این گفته به نظر غریب می‌رسد، اما من معتقدم که این گفته در پیوند با کسی که این اظهار به وی

مربوط است کاملاً درست است.

خیال می‌کنم یکی از روحانیان مورد مراجعه لئونورا بود که پیشنهاد کرد او را به مونت کارلو ببرد. این روحانی مردی امروزی بود، معتقد بود که چیزی که برای ادوارد لازم بود و او را برای مصاحبت لئونورا آماده می‌نمود یک مقدار «آزادی» و فراغت از مسئولیت بود، زیرا ادوارد در آن تاریخ آدمی بود بظاهر از خود راضی و خودنما. منظورم این است که اگر چوگان بازی می‌کرد و خوب می‌رقصید یکی را بدین منظور انجام می‌داد که بدنش را متناسب نگه دارد و دیگری را بدین جهت پی می‌گرفت که وظیفه اجتماعی اش ایجاب می‌کرد که خود را در این مجالس نشان دهد. و وقتی در این مجالس حضور می‌یابد خوب برقصد. هیچ کاری را من باب تفریح نمی‌کرد، هر کاری را که می‌کرد به این منظور می‌کرد که آن را کار و وظیفه زندگی خویش می‌دانست. آن طور که روحانی مزبور می‌دید به این نتیجه می‌رسید که این طرز زندگی او را برای همیشه از لئونورا بیگانه می‌کند. البته نه این که لئونورا زیاد به لذات زندگی اهمیت بدهد. نه، بلکه به این علت که با نوع کار ادوارد هیچ اشتراک احساس و اندیشه نداشت. از سوی دیگر لئونورا دوست داشت هر چند گاه وقت را به خوشی بگذراند، و آن طور که این روحانی می‌دید اگر می‌شد کاری کرد که ادوارد هر چند گاه وقتش را به خوشی بگذراند، خوب، در آن صورت رشته پیوندی بین آن دو پا می‌گرفت. فکر، فکر خوبی بود، اما نادرست از کار درآمد.

در واقع از معشوقه گرانددوک سر درآرود. این جریان در شخصی ملایم‌تر از ادوارد که کم‌تر از او دستخوش آتش احساس باشد چیز چندان مهمی نمی‌بود. اما در پیوند با ادوارد چیزی مهلک و مرگبار بود، زیرا طبیعتش به اندازه‌ای شریف بود که بهره‌مند شدن از نوازش‌های یک زن را بر خود چون رشته پیوندی تلقی می‌کرد که تمام مدت عمر وی را زیر

بار منتش قرار می داد. این چیزی بود که در عمل روی داد. از لحاظ روانشناسی بدین معنی بود که تا به زنی به شدت علاقه مند نباشد نمی تواند با او رفاقت کند یا وی را به عنوان رفیقہ بنشاند. وی مردی بود جدی و در این مورد خاص این جریان بسیار گران تمام شد. معشوقه گراندوک - که یک رقاصه اسپانیایی بسیار خوش بر و رو و شهوت انگیز بود - در مجلس رقصی که در هتل محل اقامتشان برگزار شد، ادوارد را به عنوان هدف نوازش های خویش برگزید. ادوارد مردی بود بلندبالا، زیبا، و بسیار ثروتمند، البته آن طور که هنرپیشه مزبور شنیده بود... و لئونورا آن شب زودتر از معمول به بستر رفت. او علاقه ای به این مجالس نداشت، اما احساس راحت و آرامش می کرد از این که می دید در جوار زنان و دختران به ادوارد خوش می گذرد - و همین ادوارد را بیچاره کرد، چرا که رقاصه شهوتی اسپانیایی دوست داشت شبی از نوازش چشمان زیبایش بهره مند گردد. ادوارد او را به باغچه تاریک هتل برد و در آنجا ناگهان به یاد دختر ماجرای کیلسیت وی را با شور و شهوت محبوس می کرد که ناگهان از قید آزاد شده بود بوسید - زیرا لئونورا زنی سرد یا به هر حال زنی تربیت شده و مهذب بود. لادولسی کیتا^۱ خواستار این گرمی و شور و شوق بود و شب را در آغوش وی گذراند.

وقتی سرانجام این آفریده لرزان در میان بازوانش به خواب رفت احساس کرد که عاشقانه، دیوانه وار، دل در گروه عشق وی دارد. شوری بود که همچون آتشی که در خرمن گرفته باشد وجودش را پاک به آتش کشیده بود. بجز وی به چیز دیگری نمی توانست اندیشید، و بجز وی زندگی را برای هیچ چیز دیگر نمی خواست. اما لادولسی کیتا موجودی بود معقول، یک ذره شور و شهوت بیجا در وجودش نبود، و فقط می خواست هوسی را ارضا کند، و شب پیش از آن ادوارد توجهش را

1.1.a Dolciquita (شیرین خانم)

جلب کرده بود. اکنون که این هوس را با خیال راحت ارضا کرده بود گفت حالا دیگر اگر باز بخواهد از این عشق بهره‌مند شود باید پول بدهد. این یک معامله‌بازرگانی کاملاً معقول بود، و وی یک جو هم مقید ادوارد یا هر مرد دیگری نبود، در حالی که ادوارد از او می‌خواست مناسبات بسیار عالی خود را با گراندوک برهم بزند. اشکالی ندارد، اما مشروط بر این که وثیقه کافی در قبال هرگونه حادثه‌ای موجود باشد که او را بیمه کند، در آن صورت وی آماده خواهد بود که برای آن مدتی که «بیمه‌نامه»، به اصطلاح معتبر خواهد بود او را دوست داشته باشد. وی در حال حاضر سالانه از گراندوک خود پنجاه هزار دلار می‌گرفت. ادوارد باید برای یک ماه مصاحبت مستمر وی در مقابل این مبلغ را می‌پرداخت. آن وقت طبعاً کشف قضیه از ناحیه گراندوک مهم نمی‌بود، و در آن صورت بعید بود وقتی متوجه این رابطه شود با او به هم بزند و وی را از خانه بیرون بیندازد... اما به هر حال این خطر در میان بود - خطری بیست درصدی، آن طور که او حساب کرده بود. همچون حقوقدانی که بخواهد ملکی را بفروشد با ادوارد گفت و گو کرد - گفت و گویی معقول، بی‌این که آهنگ صدا فراز و فرود یابد. نمی‌خواست با او نامهربان باشد. زنی بود سوداگر، با تقوا و درست کار، با مادری و دو خواهر، و زندگی دوران پیری، که باید به راحتی تأمین می‌شد. اکنون بیست و چهار سال داشت. گفت: «ما زنان اسپانیایی در سی سالگی وحشتناکیم». ادوارد قسم خورد که اگر با او باشد و این سخنان وحشتناک را کنار بگذارد او زندگی آینده‌اش را تأمین خواهد کرد. اما خانم در پاسخ بفهمی نفهمی شانه‌ای به تحقیر بالا افکند. ادوارد کوشید این زنی را که به زعم او «عفت»ش را تسلیم وی کرده بود در حمایت خویش بگیرد و زندگی‌اش را تأمین کند، او را عزیز بدارد، و همیشه عاشقانه دوستش بدارد - به هر حال، عایدات املاک هست و جای نگرانی نیست.

خانم باز شانه بالا افکند. دستش را پیش آورد و گفت: «پس دوست عزیز، پول آن نیمتاج مغازه فورلی^۱ را بگذار اینجا، و گرنه...» و پشت به او کرد.

ادوارد دیوانه شد، جهان زندگی اش زیر و رو شد، درختان نخل جلو دریای آبی رقصی غریب و مسخره را آغاز کردند. ببینید، ادوارد معتقد به تقوی و محبت و حمایت اخلاقی زنان بود. بیش از هر چیز مایل بود با لادولسی کیتا بحث کند، با او به جزیره‌ای خلوت برود، و زشتی نظرگاهش را به وی نشان دهد، و به او حالی کند که چه گونه راه نجات را تنها می‌توان در عشقی راستین و در نظام فتودالی یافت. پیش خود اندیشید که به هر حال یکوقت معشوقه‌اش بوده و بنابر تمام قوانین اخلاق باید همچنان به این شیوه ادامه دهد و همچنان معشوقه‌اش باشد، یا دست کم محرم اسرارش. اما در اتاقش به رویش بسته بود: دیگر در هتل دیده نشد: هیچ خبر و اثری از او نبود. سکوتی در میان آمد. برای شکستن این سکوت باید بیست هزار پوند آماده می‌کرد. شنیدید که چه اتفاق افتاد.

هفته‌ای را چون دیوانه‌ها به سر آورد. چشمانش گود نشستند، از لمس دست و تن لئونورا چندشش می‌شد. به جرأت می‌توانم بگویم که نه دهم آنچه وی شور و شهوت به خاطر لادولسی کیتا می‌دانست ناراحتی از این بابت بود که فکر می‌کرد به لئونورا خیانت کرده است. احساس ناراحت‌کننده‌ای داشت - بسیار ناراحت‌کننده، چندان که هیچ قابل تحمل نبود... و وی این همه را عشق می‌پنداشت. بینوا، مرد فوق‌العاده ساده‌ای بود. پس از این که لئونورا به بستر می‌رفت وی به باده روی می‌برد، و به افراط می‌نوشید، و روی میزها ولو می‌شد... این احوال دو هفته‌ای دوام کرد و خدا می‌دانست (چنانچه دوام می‌کرد) چه اتفاق می‌افتاد - همه ثروتش را تا دینار آخر بر باد می‌داد.

1. Fortli's

شبی پس از این که چهل هزار پوند باخته بود و در حالی که همه ساکنان هتل در این باره پیچ می‌کردند لادولسی کیتا با آرامش تمام وارد خوابگاهش شد. بس که مست بود او را بجا نیاورد، در صندلی دسته‌دار نشست، و به بافتن بافتنی و بوئیدن نمک^۱ مشغول شد، زیرا ادوارد اکنون در کار مسموم کردن خود با الکل راهی دراز پیش رفته بود، چندان که او را بجا نیاورد... و وقتی به مرحله‌ای رسید که سخنانش را بفهمد لادولسی کیتا گفت: «گوش کن، دوست من، دیگر قمار نکن. حالا خوب بخواب - بعد از ظهر هم بیا مرا ببین.»

تا وقت ناهار خواهید، آن وقت دیگر لئونورا خبر را شنیده بود. خانمی بنام خانم سرهنگ و هلن^۲ به او گفت. خانم سرهنگ و هلن ظاهراً تنها فرد معقولی است که با خانم اش برنهام مربوط بوده. با دلیل و حجت به لئونورا ثابت کرد که باید زن لجاره‌ای در پس این حرکات و اطوار باور نکردنی ادوارد باشد، و به لئونورا توصیه کرد که بکراست به شهر برود و با مشاوران حقوقی و روحانی خود مشورت کند - همین رفتن چه بسا ممکن است ادوارد را بر سر عقل بیاورد. بهتر است همان روز صبح برود. بحث و جدل با مردی در وضع و حال او هیچ فایده‌ای ندارد.

ادوارد از رفتن لئونورا به شهر هیچ خبر نداشت. همین که بیدار شد بکراست رفت به اتاق لادولسی کیتا، ناهار مهمان او بود، در سویت^۳ خودش، همین که وارد شد دست در گردنش انداخت، و گریه را سر داد. زن یک چند این احوال را تحمل کرد. زنی بود خوش خلق و خوش اخلاق، و وقتی او را با «اودوملیس»^۴ آرام کرد، گفت:

«گوش کن، دوست من... چقدر از پولت باقی مانده؟ پنجهزار دلار؟ ده هزار دلار؟» زیرا شایعه می‌گفت در این چهارده شب اقامت در هتل هر

1. Salts (هر یک از نمک‌های معدنی)

2. Whelen

3. Suite

4. Eau de Melisse آب ترنجان یا رنجوبه

شب یک دریا پول باخته، و خانم فکر می‌کرد که ته کیسه‌اش بالا آمده است.

او دوملیس، ادوارد را آن اندازه آرام کرده بود که احساس کند سری بر شانه‌ها دارد. جز «خور» خوری ته گلویی، در قالب این کلمات چیز دیگری از او به گوش نرسید:

«که بعد چه بشود؟»

خانم در پاسخ گفت: «خوب، این هم فکر کن قمار کردی و باختی، با این پول میریم جزایر آنتیب^۱، یک هفته می‌مانیم.»

ادوارد باز غرّی زد: «پنجهزار» خانم کوشید مبلغ را به هفت هزار و پانصد دلار بالا ببرد، اما ادوارد همچنان به همان پنجهزار، و مخارج هتل، چسبید. داروی آرامبخش تا همین جا کمک کرد، سپس باز حالش به هم خورد. باید سر ساعت ۳ رهسپار آنتیب می‌شد، بی آن کارش نمی‌گذشت. بادداشتی برای لئونورا گذاشت، که می‌گفت به مدت یک هفته با خانواده کلنتن مورلی^۲ به قایقرانی رفته است.

در آنتیب هم به او بسیار خوش گذشت. لادولسی کیتا جز پول از چیز دیگری نمی‌توانست با شوق و ذوق سخن بدارد، و در طی ساعات بیداری با درخواست‌هایی که برای خرید هدایای بسیار گرانها عنوان کرد حالش را گرفت؛ در پایان هفته بی‌سر و صدا او را از سر باز کرد. ادوارد سه روز در آنتیب پرسه زد و به هر حال از بیماری ذهنی که دچارش بود و احساس می‌کرد وظایفی نسبت به لادولسی کیتا دارد شفا یافت. حال این وظایف و وظایف فتودالی یا هر چه بودند یا نبودند... به هر حال شفا یافت. این ساتیمانتالیسم، در او احوالی شبیه به ماتمزدگی بایرونی پدید آورد. توگویی در دربارش حالتی از سوگواری رسمی اعلام شده بود. سپس اشتها ناگهان باز آمد، و به یاد لئونورا افتاد. در مهمانخانه‌ای که در

1. Antibes

2. Clinton Morley

مونت کارلو در آن اقامت داشت تلگرافی از لئونورا را به انتظار خود یافت، که می‌گفت: «لطفاً هر چه سریع‌تر به خانه باز آئید.» تلگراف از لندن بود. هیچ نمی‌دانست چه شده و چرا لئونورا باید او را گذاشته باشد و با این عجله به لندن رفته باشد، در حالی که فکر می‌کرده با خانواده کلینتن مورلی به قایقرانی رفته است. بعد فهمید که پیش از ترک هتل این یادداشت را نوشته. سفر بازگشت ناراحت‌کننده‌ای به شهر داشت. از ترس داشت قالب تهی می‌کرد... و لئونورا در نظرش هرگز برای او این اندازه خواستنی نبود.

V

من این داستان را به عوض تراژدی «اش برنهام» غم‌انگیزترین داستان نام می‌کنم. آن هم صرفاً بدین علت که داستانی است بسیار غم‌انگیز، و نیز به این سبب که در آن جریانی نیست که وقایع را برود و به پایانی سریع و اجتناب‌ناپذیر برساند. در این داستان هیچ یک از مراحل «تعلیه»^۱ ای نیست که در تراژدی می‌بینیم، در آن از «نمسیس»^۲ یا الهه انتقام اثری نیست، از سرنوشت خبری نیست. داستان مربوط به دو تن از مردم نجیب بود. چون یقین دارم که ادوارد و لئونورا آفریدگانی بودند نجیب، پس در اینجا باز دو تن بودند با طبایع نجیب، که همچون دو کشتی پر از مواد آتشزا بر دریای زندگی می‌گذشتند و موجب نکبت و شوربختی می‌شدند و درد و سینه‌سوزی به بار می‌آوردند، و غم و درد می‌آفریدند. و رنج می‌ساختند، و خود متداوماً فاسد می‌شدند. و چرا؟ به چه منظور؟ که چه درسی بیاموزند؟ - اینها همه تاریکی است.

۱. Elevation. تزکیه، عروج به مرتبه‌ای بالاتر (در احساس و تزکیه نفس).

۲. Nemesis. خدای انتقام.

در این داستان حتی یک تبه‌کار نیست - زیرا حتی کسی چون سرگرد بازیل، شوهر خانمی که ادوارد بینوا را تسلی می‌داد، در این داستان تبه‌کار نبود. وی مردکی بود تنه‌لش، و سست عنصر و بیقرار... اما با این همه زبانی به او نرساند. در ایامی که در برمه در همان پایگاهی زندگی می‌کردند که ادوارد هم بود مبالغه‌نگفتی از او به وام گرفت - گرچه از آنجا که سرگرد بازیل معایب و نقایص خاصی نداشت معلوم نبود که این پولها را چه می‌کند و به چه احتیاجی می‌زند. وی انواع لگام اسپ را گردآوری می‌کرد - از روزگاران گذشته تا به امروز - اما از آنجا که این جریان را هم با عشق و علاقه دنبال نمی‌کرد، نمی‌توان گفت که برای تأمین این منظور به این پولها نیاز داشته و می‌خواسته مثلاً به لگام اسپ جنگیزخان دست یابد، یعنی اگر جنگیزخان اسپ رزمی داشته بوده، و وقتی می‌گویم مبالغه زیادی پول از ادوارد قرض کرد منظورم این نیست و نمی‌خواهم بگویم که در طول آن پنج سال که آن پیوند بر دوام بود. بیش از هزار پوند از او به وام گرفت. البته ادوارد پول زیادی نداشت، لئونورا مراقب بود (که پول زیادی دم دستش نباشد). با این همه برای کافه و رستوران به پانصد پوند انگلیس دسترسی داشت، همین طور برای مخارج داخلی هنگ و کمک به وضع ظاهر افراد. لئونورا از این جریان نفرت داشت: ترجیح می‌داد با این پول برای خود لباس بخرد یا که این پول را در فک رهن از املاک به گرو گذاشته بکار اندازد. با این همه با حس عدالتخواهی خود می‌دید که از آنجا که ملکی را اداره می‌کند که سالانه ۳۰۰۰ پوند عایدی دارد و او در نظر دارد این عایدی را به پنج هزار پوند در سال برساند، و چون این ملک در واقع اگر نه قانوناً به ادوارد تعلق دارد، پس معقول این است و عدالت حکم می‌کند که خود ادوارد سهمی از این ملک خود داشته باشد. البته کار لئونورا هم انصافاً کاری بود شاق و سنگین.

من نمی‌دانم که آیا واقعاً جزئیات امور مالی را درست دریافته‌ام یا نه.

من در مسائل مربوط به اعداد و ارقام آدمی هستم خبره، اما با این همه در ذهنم هنوز پوندها و دلارها را قاطی می‌کنم، و رقم‌ها را نادرست درمی‌آورم. به هر حال قصه چیزی بود شبیه این: املاک برانشا بدون قائل شدن تخفیف برای اجاره دادن و نگه‌داری مدارس و از این قبیل سالانه حدود پنج هزار پوند عاید می‌کرد. در عمل این عایدی به حدود ۴۰۰۰ پوند می‌رسید (صحبت، صحبت پوند است نه دلار). زیاده‌روی‌های ادوارد با خانم اسپانیایی ارزش این پول را به سه هزار پوند کاهش داد. آن هم حداکثر، و بدون کسر و تخفیف. لئونورا می‌خواست این مبلغ را به همان پنج هزار پوند باز گرداند.

البته او بسیار جوان بود، و مقابله با این اوضاع کار او نبود. آخر سنین بیست و چهار سن خیلی بالایی نیست. باری، مجدّانه دست به کار شد، که اگر تجربه بیشتری در زندگی داشت می‌توانست بسیار موفق‌تر از این باشد. ادوارد را حسابی زیر نظر گرفت. وقتی، به اصطلاح معروف، دمش را لای دو پا گرفت و از مونت‌کارلو باز آمد درهتلی در لندن با او روبه‌رو شد. تا آنجا که من بدانم مانع از سخنان آشتی جویانه‌ای شد که می‌خواست زیر لب بر زبان براند، چیزهایی چون:

«بر لبه پرتگاه خانه خرابی هستیم، آیا به من اجازه می‌دهی اختیار کارها را به دست گیرم و اوضاع را قدری جمع و جور کنم؟ اگر نه، من به هندن^۱ می‌روم و در آنجا با بهره آن سپرده‌ای که دارم زندگی می‌کنم» (هندن معرف صومعه‌ای بود که وی هرچند گاه برای انجام چیزی که در محافل کاتولیک «عزلت‌گزینی» یا «خلوه‌کشی» خوانده می‌شود بدان مراجعه می‌کرد).

و بینوا ادوارد از چیزی خبر نداشت. مطلقاً خبر نداشت. هیچ نمی‌دانست چه مبلغ پول داشته، به قول خودش چقدرش «روی میز» قمار

نقله شده... تا آنجا که او به یاد داشت شاید قریب به یک ربع میلیون، نمی دانست آیا لئونورا از جریان دولسی کیتا خبر دارد یا نه، و آیا فکر می کند که به قایقرانی رفته یا در مونت کارلو مانده. لال شده بود، می خواست سوراخی بیابد و در آن گم و گور بشود و مجبور نباشد چیزی بگوید. لئونورا او را به حرف نکشید، خودش هم عملی انجام نداد.

من اطلاع چندانی از آئین دادرسی انگلیس ندارم - منظورم این است که نمی توانم نکات فنی مربوط به این امر را توضیح بدهم، و بگویم چه گونه و به چه ترتیب او را - ادوارد را - ملزم و مقید کردند. اما این را می دانم که دو روز بعد لئونورا و وکیلش بی این که چیزی بر آن مطالبی که نقل کردم بیفزایند شدند امنای اموال ادوارد - خیال می کنم اصطلاحش همین باشد - و این پایان کار ادوارد در مقام «اریاب خوب و پدر مردم» بود، و ادوارد از انگلستان به خارج رفت.

آن وقت ها لئونورا سالی سه هزار پوند در اختیار داشت، ادوارد را بر آن داشت خود را به آن بخش از هنگی منتقل کند که در «برمه» مستقر بود - اگر این اصطلاح درست باشد. خود وی (لئونورا) جلسه ای داشت با مباشر ملک - که یک هفته ای یا چیزی در این حدود، دوام کرد. پیش از ترک انگلستان به مقصد هند برانشا را به مدت هفت سال، به سالی هزار پوند اجاره داد. دو تا از واندا یک ها^۱ و کمی از نقره آلات را به مبلغ یازده هزار پوند فروخت و باگرو گذاشتن مقداری از اثاث، بیست و نه هزار پوند فراهم کرد. این پول صرف پرداخت وام هایی شد که ادوارد در مونت کارلو از دوستان گرفته بود. به این ترتیب بیست و نه هزار پوند را باید پس می گرفت، چون واندا یک ها و نقره ها چیزهایی نبودند که بتوان چیزی را جایگزینشان کرد: این ها در واقع پیرایه های خودخواهی و سبکسری خانواده بودند. ادوارد به مدت دو روز به خاطر فروش یادگاری های

۱. Vandyke، سرآنتونی نقاش فلامانی ۱۵۹۹-۱۶۴۱ تابلوهای کار این نقاش.

نیاگانش گریست، و آن گاه بود که لئونورا احساس کرد کاش اینها را نفروخته بود، اما این احساس البته چیزی به او نیاموخت، جز این که از احترامش نسبت به وی مبلغی کاست. این را هم درست دریافت که اجاره دادن برانشا وی را سخت آزرده، چندان که احساس کرد انگار وجودش به کثافت آلوده شده است. این جریان در نظرش چیزی چون این بود که زنی از نزدیکان وی به فحشا کشیده شده باشد - آری، چنین اثری بر او داشت، و می توانم گفت که همین احساس را هم در پیوند با رقاصه اسپانیایی داشت.

باری، لئونورا کار را به این ترتیب دنبال کرد. هشت سال در هند ماندند و در طول تمام این مدت وی اصرار بر این داشت که باید خودکفا باشند - یعنی باید با حقوق سروانی زندگی می کردند، بعلاوه یک فوق العاده جنگی - چون در جبهه بودند. در ضمن سالی پانصد پوند هم به او می داد - آن طور که خودش می گفت برای سبکسری های تیب اش برنهامی، و معتقد بود که با او بسیار خوب رفتار می کند.

و راستش، از یک لحاظ با او بسیار خوب رفتار می کرد - اما خوب، این آن چیزی نبود که او می خواست. همیشه چیزهای گرانها برایش می خرید، اما خوب، در واقع این چیزی بود که از خود دریغ می کرد. برای مثال، از کیف های چرمی ادوارد سخن داشته ام. اما خوب، این کیف ها که متعلق به ادوارد نبودند - اینها تجلیات وجود لئونورا بودند. ادوارد دوست داشت پاکیزه باشد، اما ترجیح می داد لباس کهنه و نخ نما شده بپوشد. لئونورا هرگز از حکمت این کار سر در نیاورد، و تمام این کیف ها پاداشی بود که لئونورا در قبال این که به راهنمایی ادوارد معامله ای کرده بود که ۱۱۰۰ پوند منفعت داده بود، به او می داد. در عوض، وظیفه کهنه پوشی را خود برعهده گرفت. وقتی به محلی به نام سیملا رفتند که تابستانها خنک

است و مردمش گرم‌تر و سازگارتر از مردم سایر نقاط هند هستند - باری، وقتی به سیملا رفتند این او بود که ادوارد را به این طرف و آن طرف می‌کشید و بر اسپی هزار دلاری، با لباس بسیار خوشدوخت، به قول امریکایی‌ها به جست و خیز وامی داشت. وی عادتاً به صومعه می‌رفت و به اصطلاح «خلوه» می‌کشید. خیال می‌کنم این جریان برایش مفید بود، و بسیار هم کم خرج.

برای تندرستی ادوارد هم شاید بسیار مفید بود، زیرا بیشتر اوقات، خانم بازیل که زنی زیبا بود و با او به مهربانی بسیار رفتار می‌کرد با او مشغول جفتک‌پرانی بود. خیال می‌کنم رفیقه‌اش بود، اما من هرگز از ادوارد نشنیدم. آنطور که دریافتم گویا این مناسبات عاشقانه را به وجهی بسیار رمانتیک و متناسب با وضع هر دو - بویژه ادوارد - ادامه می‌دادند. ظاهراً این خانم زنی بوده آرام و مهربان و دلجو، و مطابق میل و خوشامد او رفتار می‌کرده، منظوم از این سخن این نیست که بگویم زنی بوده «بی‌شخصیت» و کارش این بوده که کاری کند که ادوارد می‌خواهد. بنابراین به پندار من چنین بود که آن پنج سال ادوارد خوش داشت اوقات بسیاری با او بنشیند و گفت و گو کند، و هر چند گاه هم ای، عشقی بکنند - که البته این هم فرصتی به ادوارد می‌داد که دمی به خود بیاید و احساس پشیمانی کند، و پنجاه پوند دیگر به سرگرد وام بدهد. من خیال نمی‌کنم که وی این جریان را «سقوط» می‌دانست؛ نه، چنین نبود، اما خوب، دلش برای او می‌سوخت، و به او مهر می‌ورزید.

بینید، طی آن سال‌ها لئونورا و ادوارد هم گاه بناچار گفت و گوهایی با هم داشتند. آدم وقتی با کسی زندگی می‌کند نمی‌تواند همیشه خدا صُمُّبُکم بنشیند و از لام تا کام چیزی نگوید، مگر این که در شمال انگلستان یا در ایالت مین^۱ امریکا باشند. بنابراین لئونورا بهترین راه و

چاره را در این دید که کاری کند صورت حساب املاکش را ببیند و در باره این جریانات با او گفت و گو کند. ادوارد بحث چندانی در این باره با او نکرد: سعی می‌کرد حسن سلوک به خرج دهد. اما این مستأجرش، پیرمرد، مامفورد بود که ادوارد را در آغوش خانم بازیل انداخت. همان که قادر به پرداخت اجاره زمین نبود. تاریک و روشنی غروب روزی خانم بازیل در باغ ملی برمه به ادوارد برخورد: این باغ دارای انواع گل و گیاه بود. ادوارد را دید که نه با پاره چوب یا عصا بلکه با شمشیرش به جان گل و گیاه افتاده بود و آنها را قلم می‌کرد و پیش می‌رفت. دید همین طور می‌رود و بد و بیراه می‌گوید، آن هم با زبانی که هیچ جای باور نیست.

این خانم سرانجام متوجه شد که باری، پیرمردی بنام مامفورد را از مزرعه‌اش بیرون کرده‌اند و کلبه‌ای را مجاناً در اختیارش گذاشته‌اند، و پیرمرد در آنجا با هفته‌ای ده شیلینگ، که از «جمعیت کشاورزان نیکوکار» می‌گیرد زندگی می‌کند، اضافه بر آن هفت شیلینگ دیگر هم از امنای املاک اش برنهام می‌گیرد. ادوارد این جریان را چندی پیش از بررسی صورتحساب‌های املاک دریافته بود. لئونورا صورتحساب‌ها را در اتاق رخت‌کن ادوارد جا گذاشته بود، و ادوارد آنها را مطالعه کرده بود. این گونه بود که به شمشیر دست یافته بود. شمشیر در کیف وسایل بود. به نظر لئونورا این یک سخاوت بیش از اندازه بود که علاوه بر این که هر هفته هفت شیلینگ به پیرمرد می‌داد پیرمرد مفت و مجانی هم در کلبه می‌نشست. باری، خانم بازیل هرگز هیچ مردی را در چنین احوال آشفته‌ای ندیده بود که ادوارد بود. چندی بود که شوریده‌وار به وی مهر ورزیده بود، ادوارد هم با همان شور و شوریدگی خواستار چنین عشق و علاقه‌ای بود. این بود که این دو را به گفت و گو در این باره سوق داد. این گفت و گو در باغ ملی برمه و در زیر آسمانی پریده رنگ و در میان نباتات قلم شده پیرامون و هوای نمناک و عطرآگینی که این دو را در بر گرفته بود

انجام گرفت. من خیال می‌کنم این دو تا یک چند پس از آن رفتارشان نسبت به هم شایسته و همراه با حسن سلوک بود، هر چند خانم بازیل ساعت‌ها از وقتش را صرف بررسی و مطالعه صورتحساب‌های املاک می‌کرد، چندان که نام هر مزرعه‌ای را به ذهن سپرد. ادوارد نقشه بزرگی از املاکش را در «زین‌خانه» اش داشت و سرگرد بازیل هم ظاهراً مقید این احوال نبود: من خیال می‌کنم مردم در این قرارگاه‌های خلوت و دورافتاده چندان مقید این گونه چیزها نیستند.

اگر سرگرد در جریان نقل و انتقال نیروها و پیش از جنگ افریقای جنوبی به درجه سرهنگی موقت مفتخر نشده بود و به افریقا نمی‌رفت من خیال نمی‌کنم اهمیتی به این «معاشرت» می‌داد. به جای دیگری فرستاده شد، و با این احوال طبعاً خانم بازیل هم نمی‌توانست با ادوارد بماند. در ضمن، من خیال می‌کنم ادوارد هم باید به ترانسوال^۱ می‌رفت. اگر کاری می‌کرد و در این جنگ کشته می‌شد یک دنیا به حالش مفید می‌بود. اما لئونورا به هیچ وجه اجازه چنین چیزی را نمی‌داد. داستان‌های وحشتناکی را از فجایع سوارنظام بریتانیا در جنگ شنیده بود: از این که چه گونه صدها صندوق حاوی شامپانی را که هر شیشه‌اش پنج گینه^۲ قیمت داشت در این دشت‌ها ریخته و رفته بودند و... خیلی چیزهای دیگر. بعلاوه، می‌خواست ببیند ادوارد این پانصد پوندی را که هر سال می‌گرفت به چه مصرفی می‌رساند. من نمی‌خواهم بگویم که ادوارد از این بابت شکوه یا شکایتی داشت. وی مردی نبود که بگوئیم اهل خودنمایی بود و کارهای قهرمانی می‌کرد، کافی بود کسی از پشت تپه‌ای، در مرز شمال غرب، تیری بیندازد و خلاصش کند، یا نه، نجیب‌زاده‌ای با کلاه سیلندر، از اعماق آبراهی خشک هدفش قرار دهد و به زندگی‌اش پایان دهد. اینها

1. Transvaal

۲. Guinea، هر گینه معادل ۲۱ شیلینگ.

الفاظی هستند که وی خود در این باره بر زبان می‌راند. من خیال می‌کنم در آنجا خیلی هم درخشید، نشان خدمت گرفت و سرگرد افتخاری^۱ شد. اما لئونورا علاقهٔ چندانی به این کارهای سربازی نداشت، از کارهای قهرمانی‌اش هم نفرت داشت. یکی از بدترین دعوایشان زمانی روی داد که در دریای سرخ برای دومین بار از کشتی به دریا پرید و مانع از غرق شدن سربازی عادی شد. بار اول تحمل کرد، و حتی به او تبریک گفت و شجاعتش را ستود. اما دریای سرخ دریایی وحشتناک و سفر دریایی سفری موحش بود، و سربازان ساده انگار پیایی دچار جنون خودکشی می‌شدند. این جریان بر اعصاب لئونورا فشار می‌آورد، ادوارد را می‌دید که در طی این سفر هر ده دقیقه یک بار در آب می‌پرید، و این فریاد: «سرباز به دریا افتاد» فریادی وحشتناک بود، فریادی بود هراسناک، و اضطراب‌انگیز. کشتی می‌ایستد، و انواع و اقسام فریاد بالا می‌گیرد. و ادوارد حاضر نبود قول بدهد که دیگر در آب نخواهد پرید، هر چند خوشبختانه هوا اندکی خنک شده بود، و اکنون در خلیج فارس بودند، به این اعتقاد رسیده بود که «می‌خواهد خودکشی کند.» و به این جهت من فکر می‌کنم برایش دردناک بود که ادوارد حاضر نمی‌شد قول بدهد. لئونورا نباید با آن کشتی نیروبر می‌رفت. اما به هر حال رفت. من باب صرفه‌جویی در مخارج.

سرگرد بازیل درست پیش از انتقال به پایگاه دیگر به روابط زنش با ادوارد پی برد. من نمی‌دانم که و افعلاً آیا این از مهارت «باجگیر» بود یا خود عمل صرفاً نیرنگ سرنوشت بود. دور نیست در تمام این مدت از این روابط اطلاع داشته، ممکن هم هست نداشته. به هر حال در حوالی همان هنگام به نامه‌ها و چیزهای دیگر دست یافت. این کشف برای ادوارد به

۱. Brevet-major سروانی که به مناسبتی در پست سرگردی خدمت می‌کند، سرگرد موقت، سرگرد افتخاری.

بهای سیصد پوند تمام شد. من نمی دانم ترتیب کار به چه نحو داده شد. من حتی تصورش را هم نمی توانم بکنم که یک باجگیر این جوروی چه گونه می تواند درخواستش را عنوان کند. خیال می کنم راه هایی برای آبروداری موجود باشد. خیال می کنم سرگرد با مقادیری فحش و بد و بیراه نامه ها را به او نشان داده، اما بعد توضیحاتش را پذیرفته و قانع شده که نامه ها گرچه شاید بگویی ساختار و انشای درستی ندارند اما به هر حال بی زیان و ضرراند. آن وقت لابد سرگرد گفته: «راستی... راستی دوست عزیز، این روزها خیلی بی پولم - تو می توانی سیصد پوند یا چیزی در این حدود به من قرض بدهی؟» من خیال می کنم جریان به این شکل رفع و رجوع شده و سال به سال نامه ای از سرگرد می رسید مشعر بر این که «بسیار بی پول است و آیا ادوارد نمی تواند سیصد پوند یا چیزی در این حدود به او وام بدهد؟»

رفتن خانم بازیل برای ادوارد ضربه ای بزرگ بود. به راستی به وی علاقه مند بود، و تا مدتی بالنسبه دراز به یاد و خاطره اش وفادار بود. خانم بازیل هم به او بسیار علاقه مند بود، و امید دیدار مجدد را همچنان در دل می پرورد. سه روز پیش نامه ای بسیار شایسته، اما بسیار زار و اسفناک از او به لئونورا رسید، که از او خواهش می کرد تفصیلات مرگ ادوارد را برایش بنویسد. اعلان فوت را در روزنامه ای هندی دیده بود. به گمان من زن بسیار خوبی بوده...

و بعد خانم و آقای اش برنهام به جایی بنام چیترال^۱ منتقل شدند. من با جغرافیای امپراتوری هند زیاد آشنا نیستم. آن وقت ها دیگر به یک زن و مرد نمونه بدل شده بودند، و هرگز در زندگی خصوصی با هم گفت و گو نمی کردند. لئونورا نیز حتی دیگر صورتحساب های مربوط به املاک را به ادوارد نشان نمی داد. به گمان ادوارد این عمل به خاطر این بود که

1. Chitral

نمی‌خواست ادوارد بداند که او چه گونه بر این مبلغ می‌افزاید. اما حقیقت مطلب این است که پس از گذشت پنج شش سال از ذهن لئونورا گذشت که برای ادوارد ناراحت‌کننده است صورت‌حساب املاکمی را ببیند که خود در اداره‌اش دستی و اختیاری ندارد. در واقع لئونورا با این عمل داشت به او محبت می‌کرد و... در چیتراال بود که میزی میدان کوچولو وارد زندگیشان شد...

این جریان برای ادوارد ناراحت‌کننده‌تر از همه جریانات دیگر بود. جوری بود که آدم فکر می‌کرد مقاومتش را از دست داده است. جریان رقاصه اسپانیایی را در مقامی می‌دید که دور نبوده در اثر حمله جنونی چون «جنون ترس از آب» بر او عارض شده باشد. روابطش با خانم بازیل در نظرش طوری نبود که متضمن نکته خلاف اخلاق مهمی باشد. حاوی چیزی نبود که رسوایی اخلاقی به بار آورد: شوهرش با خوشخویی و مهربانی با او راه آمده بود، او و خانم همدیگر را دوست داشته بودند و به هم مهر ورزیده بودند، زنش به وی ستم روا داشته بود، و از مدت‌ها پیش نسبت به او از قالب همسر درآمده بود. خانم بازیل را جفت «روحی» ای می‌دانست که سرنوشت غدار از وی جدا کرده بود. چیز احساسی‌ای از این دست.

اما دریافت که در حالی که هر هفته نامه‌ای بلندبالا به خانم بازیل می‌نویسد اگر در طی روز «میزی میدان» را نبیند انگار به بی‌صبری و ناشکیبایی می‌گراید... می‌دید که همیشه با بی‌صبری چشم به در دارد، دریافت که در طی روز ساعت‌های متمادی (پشت سر هم) از شوهر بچه سالش نفرت دارد. دید که برای این که وقت بیشتری در اختیار داشته باشد صبح‌ها در ساعات بسیار زود از خواب برمی‌خیزد تا با میزی میدان به گردش برود. کم‌کم متوجه شد و دید که خودش سخنان و تکیه کلام‌های احساسی‌ای را تکرار می‌کند که میزی بر زبان می‌راند. البته اینها

کشفیاتی بود که دیرهنگام بدانها دست یافت، چندان که دیگر کاری نمی‌توانست بکند جز این که تسلیم پیشامد شود، با جریان همگام گردد و پیش برود. داشت وزن کم می‌کرد، چشمانش اندک اندک گود نشستند، تب می‌کرد، به قول خودش داشت از پاشنه درمی‌آمد. در یکی از روزهای گرم و هولناک صدای خودش را شنید که به لئونورا می‌گفت:

«میگم، نمیتونیم این خانم کوچولو را - خانم میدان را - با خودمان به اروپا ببریم و او را در «نوهایم» پیاده کنیم؟»
هرگز از مخیله‌اش نگذشته بود که چنین چیزی را به لئونورا بگوید. همین طور ایستاده بود، مجله‌ای مصور را نگاه می‌کرد، و منتظر ناهار بود. ناهار بیست دقیقه به تأخیر افتاده بود و گر نه خانم و آقای اش برنهام با هم نمی‌بودند. نه، هرگز در نظر نداشت چنین چیزی را عنوان کند. همین طور در حالی که در پنجه درد خاموش ترس، در پنجه درد اشتیاق، و در پنجه تب و لرز بود ایستاده بود. به این موضوع می‌اندیشید که آنها در همین ماه به برانشا باز خواهند رفت، در حالی که میزی میدان همین جا خواهد ماند و خواهد مرد. و بعد این سخنان بر زبانش گذشته بود.

بادبزن سقفی در اتاقی که پرده‌هایش را انداخته بودند می‌چرخید؛ لئونورا خسته و مانده بر نیمکت نئی خود بی حرکت دراز کشیده بود، هیچ یک از آنها حرکتی نکرد. هر دو آن زمان به طرزی نامشخص سخت بیمار بودند.

بعد لئونورا گفت:

«بله. این بعدازظهر همین را به چارلی میدان قول دادم. پیشنهاد کردم خودم مخارجش را بپردازم.»

هیچ نمانده بود ادوارد فریاد برآورد: «سبحان‌الله از این زن!» آخر کمترین تصویری از این بابت نداشت که از جریان میزی و خانم بازیل و

حتی دولسی کیتا چه اندازه می‌داند. این وضع برای اوپاک معماً آمیز بود. این فکر از خاطرش گذشت نباشد که لئونورا در نظر دارد همان طور که امور مالی املاکش را اداره می‌کند ادارهٔ جریانات عاطفی و احساسی‌اش را هم در دست بگیرد، و همین وی را نفرت‌انگیزتر از سابق نمود. همچنین شایستهٔ احترام بیشتر.

لئونورا به هر حال امور مالی‌اش را به منظورهایی اداره کرده بود. هفتهٔ پیش برای نخستین بار در این چند سال اخیر با او در بارهٔ پول صحبت کرده بود. از املاک برانشا بیست و دو هزار پوند و از اجارهٔ سرای برانشا، با مبلمان، هفت هزار پوند درآورده بود. با سرمایه‌گذاری موفقی که ادوارد هم کمکش کرده بود شش هفت هزار پوند دیگر تحصیل کرده بود، که امید می‌رفت از این هم بیشتر باشد. وسایل مرهونه همه از رهن درآمده بود، بجز دو تا واندایک‌ها و مقداری نقره‌آلات. و اکنون به همان وضع پیش از رسیدن آفت دولسی کیتا بودند. این موفقیت بزرگ لئونورا بود. ارقام را جلو ادوارد گذاشت، که دم فرو بسته و خاموشی گزیده بود.

گفت: «به نظر من تو باید از خدمت ارتش استعفا بدهی، و ما هم برگردیم به برانشا. ما هر دو بیماریم - بیمارتر از این که بخواهیم بیش از این اینجا بمانیم.»

ادوارد ابداً چیزی نگفت.

لئونورا به لحنی آرام، با خونسردی تمام گفت: «این بزرگ‌ترین روز زندگی من است.»

ادوارد گفت:

«تو کار فوق‌العاده‌ای را به انجام رسانده‌ای، تو زن فوق‌العاده‌ای هستی.» داشت به این موضوع می‌اندیشید که اگر به برانشا بازگردند باید میزی میدان را جا بگذارند. این جریان فکر و ذهنش را پاک به خود مشغول داشته بود. شکی نبود باید به برانشا باز می‌گشتند؛ در این هم

شکی نبود که لئونورا بیمارتر از آن بود که بتواند در این محل بماند. گفت (لئونورا):

«البته اداره همه عواید ملک در دست شما خواهد بود، سالی پنجهزار پوند عایدی خواهیم داشت.»

فکر می‌کرد که قطعاً هزینه کردن عواید املاک که سالانه بالغ بر پنجهزار پوند می‌بود چیزی است که برای او حائز اهمیت بسیار است، و علم به این که چنین خدمت بزرگی به او کرده احساسی از محبت در او نسبت به وی برخواهد انگیخت. اما ذهن و فکر و خیال ادوارد در این لحظه تنها و تنها متوجه میزی میدان بود - میزی میدانی که هزاران میل از او دور بود، کوه‌هایی را می‌دید که آنها را از هم جدا می‌نمود - کوه‌های آبی و دریا، و دشت‌های آفتابی گفت:

«این از منتهای بزرگواری شما است.» و لئونورا نفهمید که این در واقع ستایش بود یا طعنه. این جریان مربوط به یک هفته پیش بود. تمام آن هفته در این ترس و «دل‌لرزه» گذشته بود که باری، آن کوه‌ها، آن دریا، آن دشت‌های آفتابی همچنان در میانشان - در میان او و میزی میدان - حائل خواهند بود. این فکر در آن شب‌های سوزان وی را می‌لرزاند. عرق از سرتا پای وجودش می‌جوشید، و او در ظهرهای سوزان از فکر این جریان از سرما می‌لرزید. دقیقه‌ای آرام نداشت؛ امعاء و احشاء در درونش درهم می‌پیچید؛ زبانش مدام خشک بود و به نظرش چنین می‌رسید که نفسی که از لای دندان‌ها می‌کشد همچون هوایی است که از «جدام‌خانه»^۱ وزیده باشد.

کم‌ترین توجهی به لئونورا نداشت: استعفا نامه‌اش را فرستاده بود. بنا بود ظرف یک ماه راه بیفتند. به نظرش چنین می‌رسید که وظیفه‌اش این باشد که اینجا را بگذارد و برود، و از لئونورا نگه‌داری کند. به وظیفه‌اش عمل کرد.

چیز غربی بود این رابطه زن و شوهری، هر کار که این زن می کرد او را در نظرش زشت تر و بدتر می نمود. وقتی پیشنهاد کرد که بازوی را در مقام ارباب و آقای برانشا - در مقام پوشالی - در مقام یک بچه قنداقی مستقر کند، نفرت از تمام وجودش جوشید: به نظر او این کار را به این منظور کرده بود که وی را از میزی میدان جدا کند. نفرت در طی تمام شب های سنگین چون ابر بر محیط زندگی اش فرو آویخته و کتج های سایه گرفته اتاقش را پر کرده بود. بنابراین وقتی به شوهر بچه سال میدان پیشنهاد کرد که زنش را با او به اروپا ببرد خود بخود نفرت وجودش را از خود انباشت، زیرا از هر چه او می کرد متنفر بود. آن زمان به نظرش چنین رسید که هر کار که این زن بکند، حتی اگر دست بر قضا عملی که از او سر می زند آمیخته به مهربانی و محبت باشد، نمی تواند چیزی بجز عملی خشن و خشونت بار باشد... آری، وضع و موقعی وحشتناک بود.

اما نسیم خنک اقیانوس این نفرت را، انگار پرده ای بوده باشد، کنار زد. چنان بود که گویی این نسیم ستایش و احترام نسبت به لئونورا را از نو به وی باز پس داد. داشتن پول کافی و نشاط ناشی از این که این پول مصاحبت میزی میدان را برایش ابتیاع کرده... باری، اینها همه کم کم موجب شد دریابد که همسرش کار درستی کرده بود که اصرار داشته بود امساک کنند و چیزی برای دگر روز بنهند. اکنون در راحت و رفاه بود، شاد بود از این که فنجان های آبگوشت را برای میزی میدان به عرشه می برد. شبی هنگامی که در کنار لئونورا بر دیواره کشتی تکیه داده بود ناگهان گفت:

«باور کن، تو زیباترین زن جهانی، کاش می توانستیم دوستان بهتری

باشیم.»

لئونورا در پاسخ به این گفته روی گرداند، و به خوابگاهش رفت. با این همه وضع سلامتش بهتر از سابق بود.

و حالا، فکر می‌کنم باید قضیه را از لحاظ لئونورا ارائه کنم. و این کاری است بسیار دشوار، زیرا لئونورا اگر هم یک جبهه ثابت را حفظ کرد اغلب اوقات نظرگاهش را تغییر داد. او در زمینه سنت‌ها و شیوه تربیت و نحوه پرورشش آنقدر تمرین کرده بود که دهنش را بسته نگه دارد. اما آن طور که خودش می‌گفت اوقاتی بود که چندان نزدیک به تسلیم به وسوسه سخن گفتن بود که بعدها از اندیشیدن به آن اوقات بر خود می‌لرزید. لابد چیزی که بیش و پیش از هر چیز دیگر می‌خواست به همین بود که نزد مردم - نزد ادوارد و زنانی که وی بدیشان عشق می‌ورزیده - لب از لب نگشاید. اگر چیزی می‌گفت آن وقت دیگر یقیناً از خودش نفرت می‌داشت.

از لحظه خیانتش به او - یعنی از لحظه‌ای که با دولسی کیتا همبستر شد - وی دیگر نقش همسر را نسبت به او بازی نکرد. نه این که بخواهد، در مقام یک اصل، خود را از او دور نگه دارد. نه، چون فکر می‌کنم مشاوران روحانی‌اش چنین چیزی را منع کردند. اما او خود با خود عهد کرده بود که باید به شیوه‌ای نمادین (سمبولیک) به نزدش باز آید. خیلی روشن منظورش را بیان نمود - شاید خودش هم نمی‌دانست - یا شاید هم می‌دانست.

لحظاتی بود که می‌نمود به سوبیش باز آمده است؛ لحظاتی بود که یک سرمو مانده بود که تسلیم شور و شهوت خود شود و خود را تسلیم کند. درست به همان شیوه، لحظاتی پیش می‌آمد که وی تقریباً تسلیم وسوسه نفس می‌شد و می‌خواست خانم بازیل یا میزی میدان را نزد شوهرانشان لو دهد. آن‌گاه دلش می‌خواست فضیحتی به راه بیندازد و موجب درد و ناراحتی شود. با دقتی که گریه‌ای بر پرندگان بالای سر صرف می‌کند او را می‌پایید، و در عین حال از شدت تمایلی که نسبت هر یک از این خانم‌ها داشت آگاه بود. از طرز توجه و نحوه نگاهش به درها و دریچه‌ها از جریان

امر آگاه بود؛ از طرز آرامشش به هنگامی که ترضیه خاطر حاصل کرده بود باز از این امر آگاه بود.

گاهی اوقات احساس می کرد چیزهایی بیش از آن می بیند که مجاز بدیدن آنها است. می پنداشت که ادوارد دوز و کلک می چیند و زیر زیرکی با زنان دیگر رابطه جنسی برقرار می کند. در آن واحد با دو تن، با سه تن، تا مدتها او را غول وحشتناک عالم افسار گسیختگی می پنداشت. و هیچ نمی پذیرفت که او - ادوارد - چیزی علیه او داشته باشد. آزادی اش را به وی باز گذاشته بود: به خود گرسنگی می داد تا بتواند پایه های سعادت وی را بالا بیاورد، هیچ یک از خوشی های جنس زن را بر خود روا نمی دید. نه لباس، نه جواهر - حتی یک دوستی ساده را، از بیم این که موجب خرج پول شوند.

با این همه عجب آن که از این نکته نیک آگاه بود که خانم بازیل و میزی میدان، هر دو، زنانی خوب و شایسته اند. آن نظر غریب و نگاه تخفیف آمیزی که زن می تواند متوجه دیگران کند مانع از این نبود که وی نبیند و نداند که وجود خانم بازیل برای ادوارد بسیار مفید است و وجود خانم میدان برای او سودمند است. این جریان در چشم او به هیأت اعمال نامفهوم قضا و قدر جلوه می کرد. نامفهوم! به دفعات و کرات از خود پرسید چرا آن همه کارهای خوبی که برای شوهرش انجام داد هرگز جلب نظرش را نکرد یا خود هرگز بر او به صورت کار خوب جلوه ننمود؟ ادوارد به یاری کدام یک از نیرنگ های جنون مانع از این می شد که او به خوبی خانم بازیل جلوه کند؟ خانم بازیل چندان به خودش بی شباهت نبود. راست است، زنی بود راست و درست، بلند بالا، و تیره موی، با صدای نرم اما به غم آلوده و بسیار مهربان نسبت به همه آفریدگان خلقت، از مردان «بادبزن ساز» گرفته تا گل های روی درختان، اما به اندازه لئونورا کتاب نخوانده بود. دست کم کتاب های سطح بالا زیاد نخوانده بود.

لئونورا هیچ حال و حوصله خواندن رمان نداشت، اما با همه تفاوت‌هایی که با خانم بازیل داشت خانم مزبور چندان متفاوت از او نمی‌نمود. زنی بود راستگو، شریف، و از سایر جهات یک زن به معنای واقع کلمه، و لئونورا عقیده مبهمی داشت دایر بر این که پس از سه هفته مصاحبت تنگاتنگ همه زن‌ها در نظر مرد یکسان‌اند. می‌پنداشت که در آن صورت مهربانی دیگر جاذبه‌ای ندارد، صدای نرم و به غم آلوده دیگری خالی از زنگ و طنین است، تیرگی پوست و بلندی بالا دیگر این پندار را در مرد بر نمی‌انگیزد که گویی دارد به اعماق جنگلی ناشناخته و کشف ناکرده نفوذ می‌کند. هیچ نمی‌فهمید که چرا ادوارد می‌تواند همچنان برای خانم بازیل بیقراری کند، نمی‌فهمید چرا می‌تواند همچنان به نوشتن نامه‌های بلندبالا به او ادامه دهد. پس از آن به حقیقت حال و روز بدی داشت.

در آن دوره واجد چیزی بود که من تئوری وحشتناک ادواردش نام می‌کنم. وی همیشه او را به صورتی در نظر مجسم می‌کرد که به هر زنی که می‌رسید بر او به چشم خریداری و خاطرخواهی می‌نگریست. آن سال در سیملا به «خلوت» ننشست، چون می‌ترسید ادوارد در غیابش دخترک خدمتکار را فاسد کند. او را در نظر مجسم می‌کرد در حالی که با زنان محلی و زنان آسیایی-اروپایی نرد عشق می‌باخت. در مجالس رقص تب «مراقبت» بر سر تا پای وجودش چیره می‌شد...

به خود قبولانده بود که علت این امر ترس از این است که مبادا فضیحتی بیار آید. دور نیست ادوارد با دختر دم‌بخت مردی غوغایی یا شوهری متعصب روی هم بریزد و کار بالاگیرد. اما بعدها این حقیقت را پیش خود اذعان کرد که امیدوار بود حالا که خانم بازیل از میدان خارج شده و از سر راه کنار رفته چه بسا آن زمان فرا رسد که ادوارد به نزد او باز گردد. تمام مدت این دوره را در پنجه حسادت و ترس گذراند. ترس از این که ممکن است ادوارد در آمیزش جنسی از حدود عرف و آداب خارج شود.

به این جهت وقتی میزی میدان پیدایش شد به شیوه‌ای غریب خوشحال شد - دریافت که پیش‌تر هرگز از بابت فضیحتی که شوهرها در رابطه با همسرانشان به راه بیندازند واهمه بدل راه نمی‌داده، و تا آن وقت منتهای سعی‌اش را بکار بسته بود که شوهر میزی کم‌ترین بویی از ماجرا نبرد. می‌خواست به همگان نشان دهد که جوری به ادوارد اعتماد دارد که «میدان» بتواند خیال هیچ‌گونه سوءظنی را به دل راه دهد. این وضع و موقع برایش بسیار ناراحت‌کننده بود. اما ادوارد سخت بیمار بود، و وی - لئونورا - می‌خواست او را باز خندان ببیند. فکر می‌کرد اگر لبخند با واسطه او به لبانش بازآید آن‌گاه ممکن است با واسطه حق‌شناسی و عشق ارضاء شده به نزدش باز آید. آن وقت‌ها ادوارد را مردی واجد شور و شهوت گذرا می‌پنداشت. او شور و شوق ادوارد را به جهت «میزی» می‌فهمید، زیرا که میزی یکی از آن زنانی بود که سایر زنان جاذبه‌ای را به او اسناد می‌دهند.

زنی بود بسیار زیبا، زنی بود بسیار جوان، به رغم قلب بیمارش زنی بود بسیار شاد، و سبکبال، و لئونورا بسیار به وی علاقه‌مند بود، او نیز به لئونورا علاقه داشت، و لئونورا به یقین می‌پنداشت که می‌تواند این جریان را به خوبی اداره کند. هیچ در این اندیشه نبود که میزی را به سوی زنا سوق دهد، فکر کرد که اگر بتواند او را با خود به نوهیم ببرد ادوارد به اندازه کافی او را خواهد دید و از وراجی‌های زیبا و حرکات زیبای دست و پایش خسته خواهد شد. و احساس کرد که می‌تواند در این خصوص به ادوارد اعتماد کند. در این که میزی بسیار به ادوارد علاقه‌مند بود شکی نبود. مدام مانند دختر مدرسه‌ای‌ها که در باره معلم نقاشی مدرسه وراجی می‌کنند نزد لئونورا ور می‌زد. همیشه خدا از شوهر بچه‌سالش می‌پرسید که چرا نمی‌تواند مثل جناب سرگرد لباس بپوشد، مثل او سواری کند یا چوگان ببازد، یا حتی شعرهای احساساتی از بر بخواند و «میدان» جوان

بیشترین احترام و تکریم را برای ادوارد قائل بود، و زنش را می‌پرستید و شیفته‌ی وی بود، و منتهای اعتماد را به او داشت - به نظرش چنین می‌رسید که ادوارد سرسپرده‌ی لئونورا است. و لئونورا فکر می‌کرد که وقتی طفلکی میس میزی بیماری قلبش علاج شد، و ادوارد به قدر کافی او را دید و از دیدارش سیر شد آن‌گاه به نزد وی باز می‌گردد. احساس مبهمی داشت حاکی از این که وقتی از معاشرت با شماری از هم‌تایان وی خسته شد آن وقت طبعاً ناگزیر به نزد وی باز خواهد آمد. چرا هم‌تایان او هم نباید جایی در ذهنش داشته باشند؟ فکر می‌کرد که اکنون او را بهتر می‌فهمد، سبکسری‌هایش را بهتر می‌فهمد، و این که با خوشبخت کردنش می‌تواند عشقش را تأمین کند.

فلورانس همه‌ی این نقشه‌ها را به هم ریخت...

بخش چهار

می دانم که این داستان را به شیوه‌ای بسیار پرت و پریشان باز گفته‌ام، طوری که خواننده نمی‌تواند از میان این چیزی که به «هزار خم» شبیه است راه به جایی ببرد. ناگزیرم، از این کار چاره‌ای ندارم. من به این فکر چسبیده‌ام که در کلبه‌ای روستایی هستم، با تنها یک شنونده صامت، که در خلال تندبادها و اصوات دور دریا به داستان، همان گونه که گفته می‌شود، گوش فرا داده است. وقتی شخص از رابطه‌ای سخن می‌دارد که رابطه‌ای است دور و دراز و دردناک، خوب دیگر، ناچار پیش و پس می‌رود. گوینده ناگزیر ضمن نقل داستان نکاتی را به یاد می‌آورد که از یاد برده بود و این نکات را با دقت هر چه بیشتر تأکید می‌کند، چرا که می‌بیند به موقع و در جای خود نتوانسته آنها را تذکر دهد، و با از قلم انداختن‌شان خاصه‌ای دروغین بدانها بخشیده است. اما من با این تذکر خود را تسلا می‌دهم که این داستان به هر حال داستانی است حقیقی و داستان حقیقی را گوینده داستان خود می‌داند چه گونه به و چه نحو باز گوید. در این صورت واقعی‌تر می‌نماید.

باری، من فکر می‌کنم داستان را تا روز مرگ میزی میدان آوردم، فکر می‌کنم همه آن چیزهایی را که پیش از آن روز گذشته بود از نظرگاه‌های عدیده تا آنجا که لازم بود توضیح دادم: از نظر لئونورا، از لحاظ ادوارد، و تا حدی از لحاظ خودم. برای یافتن این نکات حقایقی را در اختیار دارید؛

این نظرها را تا آنجا که توانسته‌ام محقق کنم در اختیار دارید. پس اجازه بدهید کمی به عقب برگردم - به روز مرگ میزی... یا شاید بهتر باشد به آن روزی برگردم که در طی آن فلورانس در آن قلعه قدیم شهر «م» آن افاضات را در باره «اعتراض»^۱ کرد. اجازه بدهید نظر لئونورا را در باره فلورانس مورد توجه قرار دهیم. پیدا است که نظر ادوارد را نمی‌توانم برای شما توضیح بدهم، چون ادوارد هرگز در مورد کارهایش با زخم صحبت نمی‌کرد (در مطالبی که خواهد آمد شاید قدری سخت با فلورانس برخورد کرده باشم، اما باید به یاد داشته باشید که اکنون شش ماه است که به نوشتن این داستان اشتغال دارم، و بر این مسائل می‌اندیشم).

و هر چه بیشتر بر این مسائل می‌اندیشم یقین بیشتری پیدا می‌کنم که فلورانس در این جریان نفوذی بود آلاینده و فاسدکننده - ادوارد بینوا را پوساند و فاسد کرد، لئونورای بینوا را جوری فاسد کرد که دیگر درست شدنی نبود. در این شکی نیست که کاری کرد که شخصیت لئونورا پاک تباہ شد. اگر خصلت زیبایی در لئونورا بود این خصلت همین بود که زنی بود مغرور، و ساکت و کم‌سخن. اما این غرور و این سکوت در همان اتاقی که اعتراض در آن قرار داشت و نیز در آن ایوان مشرف بر رود، در آن سرریز احساس، در هم شکست. من نمی‌خواهم بگویم که عملش عملی خلاف بود، نه، این عملش صواب بود که می‌خواست به من بفهماند که فلورانس به چشم خاطرخواهی در شوهرش می‌نگرد و به او نظر دارد. اما اگر هم کار صوابی می‌کرد این کار را به وجهی ناصواب می‌کرد. شاید که می‌باید تأمل بیشتری می‌کرد، آن‌گاه اگر هم می‌خواست چیزی بگوید این را از روی فکر و تأمل می‌گفت. یا شاید بهتر بود دست به عمل می‌زد - اگر من باب مثال، جوری مواظب فلورانس بود که گفت و گوی خصوصی بین او و ادوارد ناممکن می‌شد، باید متوسل به استراق سمع می‌شد، باید

1. protest (اعتراض لوتر)

مواظب در اتاق خواب می بود. این عمل کار زشتی است، اما خوب، این کار را به این نحو انجام می دهند. باید لحظه ای که میزی مرد ادوارد را از دسترس دور می کرد - بد عمل کرد...

با این همه بینوا... آیا درست است که من به این نحو محکومش کنم... تازه در نهایت چه اهمیت داشت؟ فلورانس هم نبود یکی دیگر پیدایش می شد. با این همه... هر که بود باز بهتر از زن من بود. زیرا فلورانس زنی بود مبتذل، فلورانس یکی از این «لاسو»هایی بود که وقتی به کسی گیر می داد دیگر ولکن نبود، و زنی هم بود فوق العاده حراف - وقتی شروع می کرد... دیگر چیزی جلو دارش نبود. ادوارد و لئونورا دست کم مردمانی بودند مغرور و خویشان دار. غرور و خویشان داری تنها چیزهای زندگی نیستند، چه بسا که حتی بهترین ها هم نباشند، اما اگر تصادفاً از فضائل خاص شما باشند در آن صورت اگر از دستشان بدهی پاک از هم می پاشی - و لئونورا آنها را از دست داد - حتی بیش از ادوارد از دستشان داد. ملاحظه کنید وضع و موقعش را آن گاه که بر سر «اعتراض لوتر» منفجر شد... یا دردها و ناراحتی هایش را در نظر بگیرید.

به یاد دارید که هدف عمده زندگی اش همین بود که ادوارد را به «نزد خود باز گرداند». تا آن لحظه هرگز این امید را از دست نداده بود. شاید این امر یک مسأله ناچیز و حقیر بنماید. اما در ضمن به یاد داشته باشید که بازگرداندنش نه تنها یک پیروزی برای شخص او بلکه در نظر وی پیروزی برای تمام همسران، و برای کلیسای او می بود. آری، این موضوع به این صورت بر او جلوه می کرد. این چیزها قدری مرموز و تفحص ناپذیرند. من نمی دانم که چرا بازگشت ادوارد باید به صورتی بر او جلوه کند که پیروزی همه زنان، پیروزی جامعه، و پیروزی کلیسای او به شمار آید. یا شاید، جلوه ای از آن را دریافته باشم.

او زندگی را به صورت کشمکش جنسی بین زنان و شوهرانی می دید

که می‌خواهند به زنانشان خیانت بورزند، و زنانی که می‌کوشند سرانجام شوهرانشان را از نو در اختیار بگیرند. این نظر و برداشت ناخوشی بود که از زندگی زناشویی داشت. از نظر او مرد جانوری وحشی بود که باید انحرافاتش را می‌داشت، لحظات افراط کاری‌ها، شب‌گردی‌ها و خلاصه شهوترانی‌ها و چل‌چلی‌هایش را می‌داشت. خیلی کم رمان خوانده بود، به همین جهت اندیشهٔ عشق پاک و پایداری که متعاقب صدای ناقوس‌های «عقد» در میان آید هرگز بر او ارائه نشده بود. با قصهٔ پیمان‌شکنی‌های ادوارد با رقاصهٔ اسپانیایی، بی‌حس و بی‌حواس، و با حالتی وحشتزده به نزد مادر روحانی^۱ دوران کودکی‌اش در دیر رفت. تمام آنچه این راهبهٔ کهنسال، که در چشم او بی‌نهایت خردمند و عارفه‌ای تمام و قدیسه‌ای مورد احترام بود به وی گفت همین بود که سری تکان دهد و به لحنی اندوهگین بگوید:

«مردها این جورند، به لطف خدا سرانجام همه چیز درست خواهد

شد.»

این چیزی بود که مشاوران روحانی در مقام برنامهٔ زندگی در پیش رویش نهادند. یا به دیگر سخن تعالیمشان بدین‌سان بر او جلوه نمود. آن طور که به من گفت این درسی بود که از آنها آموخت. من نمی‌دانم که این مردم چه چیز را دقیقاً به او آموختند. سهم و سرنوشت زنان صبر بود و شکیبایی، و صبر و شکیبایی، و باز صبر و شکیبایی.

^۱ad Majorem Die Gloriam

تا این که در روز موعود، اگر خدا خواست و به مصلحت دید وی اجر و پاداش یابد. آن‌گاه اگر آخر سر موفق شد که ادوارد را به نزد خود بازگرداند در آن صورت باید که او را در چارچوب محدودیت‌هایی نگه

1. Old Nun (تارک دنیای پیر)

۲. بلند باد نام تو، نامت بلند باد.

دارد که «جنس زن» انتظار دارد. این نکته را هم به وی تفهیم کردند که این گونه بی‌اعتدالی‌ها در مرد جماعت چیزهایی هستند طبیعی، و بخشودنی - انگار که بچه باشند.

و مطلب مهم این که نباید جلو جمع فضاقت به راه افتد، به این ترتیب به این فکر رسیده بود که با شور و حرارتی که دردناک بود ادوارد را باز گرداند. از همه چیز روی گردانده بود، و خود را تنها و تنها با یک اندیشه مشغول داشته بود. و این اندیشه این بود که وقتی ادوارد را باز می‌آورد وی مردی باشد سرفراز، ثروتمند، به املاکش بنزد، و سرش را بالا بگیرد. آن گاه به همه نشان خواهد داد که در یک دنیای بی‌ایمان یک زن کاتولیک توانسته است وفاداری شوهرش را حفظ کند، و اندیشید که به آرزوهایش نزدیک شده است.

نقشه‌اش در پیوند با میزی ظاهراً بسیار موفق بود: ادوارد انگار آن حرارت سابق را از دست داده بود، دیگر آن علاقه و میل شدید را به مصاحبت او نداشت، که در نوه‌ایم داشت و بیشتر اوقاتش را در جوار پیکر لث دخترک می‌گذراند. اکنون به مسابقات چوگان می‌رفت، شب‌ها بریج بازی می‌کرد، و خوش و خرم بود. و لئونورا یقین داشت که هرگز در صدد برنخواهد که دخترک بینوا را اغوا کند و از راه بدر برود. در واقع می‌نمود که به زمانی بازگشته بود که در ابتدای آشنایی با دخترک بود - همچون افسر ارشدی بود که نسبت به تازه عروسی ابراز لطف و محبت کند. در این خرده لاس‌هایی که با هم می‌زدند همچون سپیده‌دمان عاری از غلّ و غش بودند. اوقاتی که ادوارد با ما به گردش می‌رفت «میزی» ظاهراً بی‌تابی و بیقراری خاصی بروز نمی‌داد. هر بعد از ظهر باید ساعات‌های متمادی بر بسترش دراز می‌کشید، و در این اوقات ظاهراً جویای توجه و مراقبت ادوارد نبود.

و ادوارد داشت اندک‌اندک به لئونورا نزدیک می‌شد. یکی دو بار در

خلوت - چون اغلب این کار را جلو جمع می‌کرد - گفته بود: «ترگل ورگل کردی!» یا «چه پیرهن فشنگی!» لئونورا با فلورانس به فرانکفورت رفته بود که به خوبی پاریس لباس می‌دوزند، و آنجا برای خودش یکی دو پیرهن خریده بود. پولش را داشت، فلورانس هم در زمینه انتخاب مشاور فوق‌العاده‌ای بود. ظاهراً کلید معما را یافته بود.

آری، لئونورا ظاهراً کلید حل معما را یافته بود، احساس کرد که آری، در گذشته قدری اشتباه می‌کرده، او نمی‌باید در مورد پول این اندازه بر ادوارد سخت می‌گرفت و او را محدود می‌کرد. دید که به مصلحت این است که مثل گذشته اختیار در آمدش را در دست داشته باشد. ادوارد هم حتی قدمی به سوی او برداشت و صریحاً اعتراف کرد که در طی این سال‌ها در اداره امور ملک و صرفه‌جویی در مخارج بسیار خوب عمل کرده است. یکی از روزها به او گفت:

«دختر عزیزم، بسیار خوب عمل کردی، این طور که می‌بینم دلم می‌خواهد خودم را قدری از جریانات کنار بکشم.»

این لحظه در واقع شادترین لحظه زندگی لئونورا بود. و ادوارد وقتی چنین دید به خود جرأت داد و شانهاش را نوازش کرد. ظاهراً آمده بود دنبال یک سنجاق قفلی.

پس از سیلی زدن به خانم میدان دریافت که بین او و ادوارد کلکی در کار نیست و به این نتیجه رسید که از این پس همه کاری که باید بکند این است که از حیث پول تأمینش کند و او را با دخترهای خوشگل مشغول بدارد. معتقد بود که باری، دارد به نزدش باز می‌گردد. آن ماه دیگر به اظهار نزدیکی‌هایش که هرگز هم زیاد پیش نمی‌رفتند به سردی برخورد نکرد. البته این اظهار نزدیکی آمیخته به تردید و دودلی بود. ادوارد دست نوازش به شانهاش می‌زد و جوک‌هایی را در باره اشخاصی که در کازینو دیده بودند در گوشش زمزمه می‌کرد. خود جوک زیاد مهم نبود - اما این

پیچ‌پیچه‌های درگوشی البته مهم بود.

سپس ناگهان... گرومب! همه چیز به هوا رفت. هنگامی که فلورانس دستش را روی میچ دست ادوارد گذاشت همه اینها بر باد رفت: دست ادوارد بر شیشه جعبه آینه‌ای بود که نسخه را در قلعه بلند و کرکره‌دار، در خود جای داده بود، آنجا که نور خورشید از لای کرکره‌ها به درون می‌تافت، و یا آن‌گاه بر باد رفت که لئونورا متوجه نگاه ادوارد به هنگامی شد که نگاه خیره فلورانس را با نگاه خیره پاسخ گفت. این نگاه را می‌شناخت.

از نخستین لحظه ملاقاتشان، از لحظه‌ای که با هم به ناهار نشستیم می‌دانست که فلورانس به چشم خاطرخواهی بر ادوارد می‌نگرد. و اما زنان بسیاری را دیده بود که با این حالت به او نگریسته بودند. آری، صدها و صدها زن در ایستگاه‌های راه‌آهن، در هتل‌ها، در کشتی، و در کنج خیابان‌ها. و او به این فکر رسیده بود که ادوارد برای زنانی که به چشم خاطرخواهی نگاهش می‌کردند قدر و ارزش چندانی قائل نبود. آن وقت به چیزی رسیده بود که می‌شد آن را اظهار نظر درست و ارزیابی درست شیوه‌ها و علل و موجبات عشق ادواردش نام کرد. یقین داشت که این شیوه‌ها تا اینجا عبارت بودند از آن شور و حرارت کوتاه مدتی که نسبت به دولسی‌کیتا ابراز کرده، و عشق راستین و کوتاه مدتی که نسبت به خانم بازیل داشته، و آنچه او به چشم تعشق زیبای با خانم میزی میدان می‌دید. افزون بر این فلورانس را با چنان نظر تحقیرآمیزی می‌نگریست که هیچ تصور نمی‌کرد ادوارد بتواند جلب او شود. او و میزی نوعی دیوار حائلی بودند که ادوارد را از او جدا می‌کردند.

بعلاوه، می‌خواست مواظب فلورانس باشد و او را از نظر دور ندارد، زیرا فلورانس می‌دانست که به صورت میزی سیلی نواخته است، و لئونورا سخت مشتاق بود یگانگی و پیوندش با ادوارد کامل و بی‌نقص

بنماید. اما اینها همه دود شد و بر باد رفت.

می دانست که با نگاه خیره‌ای که ادوارد در پاسخ به نگاه فلورانس متوجه آن چشمان آبی‌ای کرد که به بالا می‌نگریستند همه این چیزها بر باد رفت. می دانست که این نگاه خیره به معنای این بود که آن دو گفت و گوی مفصل و صمیم بلندی را در باره چیزهای مورد علاقه و نفرت، همچنین در باره طبایع خویش، و نیز نظرشان در خصوص ازدواج با هم داشته‌اند. می دانست که این بدان معنا است که وقت‌هایی که ما چهار نفر با هم گردش می‌کردیم او- لئونورا- همیشه با من و ده متر جلوتر از فلورانس و ادوارد بود. و هرگز تصور نمی‌کرد که گفت و گواز حدود چیزهای مورد علاقه و نفرت طرفین، و طبایع‌شان، و همچنین در باره زناشویی در مقام یک نهاد اجتماعی دورتر رفته باشد. اما از آنجا که عمری بود که ادوارد را می‌شناخت این دست گذاشتن روی دست، این نگاه خیره‌ای که در پاسخ به نگاه خیره‌اش متوجهش نمود، بدین معنا است که وقوع آن جریان امری است ناگزیر، آری، ادوارد یک چنین مرد جدّی بود.

می دانست که هرگونه کوشش از ناحیه او برای جدا کردن این دو از هم، به منزله میخ پرچی خواهد بود که شور و شوق ادوارد را به صورت چیزی برگشت‌ناپذیر استوار خواهد نمود. و این امر چنان که پیشتر گفتم یکی از نیرنگ‌های طبیعت ادوارد بود، که بر حسب آن معتقد بود که فریفتن هر زنی به این زن امکان خواهد داد که مادام‌العمر نفوذی بر او اعمال کند، و می دانست که آن تماس دست بدان زن حقی مسلّم و بی‌برگشت خواهد داد- که فریفته شود. و او- لئونورا- به اندازه‌ای در فلورانس به دیده تحقیر می‌نگریست که ترجیح می‌داد این زن دخترکی خدمتکار باشد. دختران شایسته از این دست فراوان‌اند.

و ناگهان این اعتقاد به ذهنش راه یافت که میزی میدان که علاقه‌ای وافر به ادوارد دارد از این احوال دل شکسته خواهد شد، و گناه این دل

شکستگی به گردن شخص او - لئونورا - خواهد بود. در لحظه دیوانه شد، جنگ در مچ دست من زد، مرا از آن پله‌ها و از میان «ریترسالی» نجاگر، با آن ستون‌های رنگی و دودکش‌های رنگ کرده به دنبال خود کشید. به گمانم به اندازه کافی دستخوش جنون نبود. باید می‌گفت:

«زنت یک فاحشه است، که می‌خواهد رفیقۀ شوهرم بشود...» همین می‌توانست چاره‌ساز باشد، اما حتی در عالم جنون هم می‌ترسید تا این اندازه پیش برود. می‌ترسید اگر چنین کند ادوارد و فلورانس دوتایی با هم بگریزند، و اگر چنین می‌کردند او برای همیشه بخت بازگرداندنش را از دست می‌داد. با من بسیار بد رفتار کرد.

باری، وی موجود آزار دیده‌ای بود که منافع کلیسایش را برتر از منافع یک «کویکر»^۱ فیلادلفیایی قرار می‌داد. خوب، این که ایرادی ندارد. من به جرأت می‌توانم بگویم که کلیسای رم بسی مهمتر از این دو است. یک هفته پس از مرگ میزی‌میدان می‌دانست (لئونورا) که فلورانس شده است رفیقۀ ادوارد. دم درِ اتاق فلورانس منتظر ماند تا ادوارد از آن در آمد. چیزی نگفت، و تنها «خرّه» ای کشید. اما فکر می‌کنم بسیار ناراحت بود.

آری، این ناراحتی ذهنی که فلورانس در لئونورا ایجاد کرد فوق‌العاده بود. همه زندگی‌اش را سخت درهم کوفت و همه روزگارش را سیاه کرد. اولین کاری که کرد این بود که از او سلب امید کرد - چون بعد از آن دیگر نمی‌دانست پس از این برخورد مبتذل با این زن مبتذل چه گونه به نزدش بازخواهد گشت. روابطش با خانم بازیل که اکنون تنها چیزی بود که در قلب و روح خود علیه وی داشت... نه، هر چه می‌کرد نمی‌توانست آن را

۱. Quaker، عضو «انجمن دوستان» که جورج فاکس در سده هفدهم تأسیس کرد. دو فقره از مرام آنها ترویج سادگی پوشاک و گفتار بود.

مبتذل بخواند. این یک امر عاشقانه... در نوع خود یک چیز پاک و نیالوده بود. اما در نظر او چیزی بود وحشتناک - هرزگی ای بود که به علت نفرت شدیدش از فلورانس زشت و چندش آور می نمود. و فلورانس به سخن درآمد...

چیزی که وحشتناک بود همین بود، زیرا فلورانس لئونورا را مجبور کرد خویشتنداری عظیم خود را به کناری نهد - فلورانس و موقعیت. چنین می نماید که فلورانس مردّد بود آیا نزد من به این امر اعتراف کند یا نزد لئونورا. باید که اعتراف می کرد. و سرانجام رأیش بر لئونورا قرار گرفت، چون اگر این اعتراف را پیش من می کرد آن وقت باید پای چیزهای دیگری را هم به میان می کشید. یا دست کم من به مطالب بیشتری در پیوند با جریان قلبش و جیمی پی می بردم. پس روزی به نزد لئونورا رفت، و شروع کرد به گفتن - با ایما و اشاره، و لئونورا را جوری عصبانی کرد که سرانجام گفت:

«می خواهی به من بگویی که رفیقۀ ادوارد هستی؟ باشد، چه اشکالی دارد. من کاری باهش ندارم.»

این جریان برای لئونورا مصیبتی بود، چون همین که آغاز شد دیگر نمی شد به این بگو مگو پایان داد. کوشید به این بگو مگو پایان دهد - اما خوب، نمی شد. لازم دید که توسط فلورانس پیام هایی برای ادوارد بفرستد - چرا که آن وقت خودش با ادوارد حرف نمی زد. برای مثال باید به او حالی می کرد که اگر من از جریان اطلاع پیدا کنم آن وقت دیگر جریان جوری به هم خواهد ریخت که دیگر نخواهد توانست جمع و جورش کند. و چیزی هم که مسأله را به میزان زیاد پیچیده تر می کرد این بود که در حوالی همین ایام ادوارد قدری به او مهر می ورزید: فکر می کرد - ادوارد - که با او بدرفتاری کرده، زن بسیار خوبی بوده... اینقدر غمزده بود که دلش می خواست دلداری اش بدهد؛ و از این که می دید که کاری نبود تا به

جبران آن بی مهری‌ها در حقش بکند خود را به چشم یک آدم هرزه و بی مسلک می‌دید. و فلورانس این مطالب را به لئونورا ابلاغ کرد. من هرگز لئونورا را به خاطر خشونتی که با فلورانس کرد ملامت نمی‌کنم. باید یک عالم به حال فلورانس مفید واقع شده باشد، اما وی را به خاطر این که سرانجام تسلیم خواهش به «پرگویی» شد ملامت می‌کنم. ببینید، این جریان او را از کلیسا دور کرد. نمی‌خواست بگوید که چه دارد می‌کند، چون می‌ترسید «مشاوران روحانی» اش وی را به خاطر فریب دادن من ملامت کنند. من خیال می‌کنم بیشتر کیفر عقبی را بر ناراحتی من ترجیح می‌داد، آری، جریان این جور پایان می‌گرفت. بنابراین نباید زیاد ناراحت شده باشد.

اما چون روحانی‌ای نبود که با او سخن بدارد ناچار باید با یکی حرف می‌زد، و چون فلورانس اصرار داشت که با او گفت و گو کند با او گفت و گو کرد. اما این گفت و گو چون گفت و گوی یک انسان دوزخی در قالب الفاظ و عبارات کوتاه و خشماگین بود. اگر مدت بالنسبه درازی که لئونورا در این دنیا در دوزخ بوده بتواند وی را یک چند در ابدیت از زحمت و ناراحتی برهاند - من خیال می‌کنم در آن صورت از آتش دوزخ خواهد رست... چون در ابدیت دوره و مدتی نیست.

گفت و گویش با فلورانس چیزی بود شبیه این: فلورانس اوقاتی که وی مشغول درست کردن موهایش بود با او دیدار می‌کرد: حامل پیشنهادی از ادوارد بود، که ظاهراً آن وقت‌ها فکر ساده‌ای را در این باره که می‌تواند چندین زن داشته باشد در خاطر می‌پرورد. به هر حال، من مسئول غرابت‌های «روانی» انسان‌ها نیستم، اما این طور به نظر می‌رسد که در حوالی آن تاریخ ادوارد بیش از گذشته به لئونورا توجه داشت - و به هر حال تا مدتی دراز این جور بود. و اگر لئونورا کسی بود که به بازی ورق علاقه‌مند بود، و بازی می‌کرد، و اگر ورق‌هایش را خوب بازی می‌کرد، و

شرم و غیره و ذالک نمی‌شناخت، خوب، در آن صورت در ادوارد با فلورانس سهیم می‌شد، تا آن‌گاه که فرصت مناسب می‌بود و فاختهٔ بینواری از لانه بیرون می‌انداخت.^۱

باری، فلورانس با چنین پیشنهادی به نزد لئونورا آمد. نمی‌خواهم بگویم که پیشنهاد را به طرز نامناسبی عنوان کرد. فلورانس سخت مقاومت کرد، و می‌گفت که رفیقهٔ ادوارد نیست، تا این که لئونورا گفت که دیده است که در ساعات دیرگاه شب از اتاق ادوارد درآمده، این گفته قدری فلورانس را یکه داد، اما باز رفت سراغ قلبش و گفت که داشته با ادوارد گفت و گو می‌کرده که شاید بتواند به او آرامش خاطری بدهد. فلورانس طبعاً به این داستان می‌چسبید، چون حتی فلورانس این چشم و رو را نداشت که اگر اعتراف می‌کرد که رفیقهٔ ادوارد است به لئونورا التماس کند که لطف کند و با ادوارد راه بیاید. نه، این امر امکان‌پذیر نبود. در عین حال آن وقت فلورانس هم علاقه‌ای به گفت و گو داشت. و آن وقت جز نزدیک کردن این زوجی که از هم بیگانه شده بودند مطلب دیگری نبود که بتوان در باره‌اش گفت و گو کرد. به این ترتیب فلورانس به پرگویی خود و لئونورا به شانه کردن موهایش ادامه می‌داد. و بعد لئونورا ناگهان از شانه کردن مو دست می‌کشید، و چیزهایی می‌گفت مانند:

«حالا که ادوارد دستش به تو خورده اگر به من دست بزند احساس می‌کنم آلوده شده‌ام.»

این امر قدری فلورانس را سرد می‌کرد، لیکن پس از یک هفته‌ای که می‌گذشت صبح روزی فلورانس باز دست به کار می‌شد.

و حتی در سایر مسائل هم لئونورا بدخلق‌تر شد. به ادوارد قول داده بود که اختیار خرج عایداتش را به وی باز گذارد- و بر این نظر و عقیده هم

۱. معروف است می‌گویند فاخته از غیبت پرندگان دیگر استفاده می‌کند و در آشیانه آنها تخم می‌گذارد و زحمت بارآوردن جوجه‌هایش را بر دوش آنها می‌اندازد.

بود؛ و من فکر می‌کنم که این کار را هم می‌کرد، هر چند بی شک مخفیانه حساب‌های بانکی اش را هم زیر نظر می‌گرفت. بیخود که کاتولیک رومی نبود، اما به اندازه‌ای از بیوفایی ادوارد نسبت به خاطرۀ مرگ طفلک میزی میدان کوچولو ناراحت بود که دیگر هیچ نمی‌توانست به او اعتماد کند.

وقتی به برانشا بازگشت در مدتی کم‌تر از یک ماه اندک‌اندک در مورد کم‌ترین مخارج ناراحتش کرد: به او اجازه داده بود چک بکشد، اما دشوار اگر چکی بود که وی مورد بررسی و دقت قرار نداده باشد. البته بجز حساب مخصوصی که در پیوند با آن پانصد پوندی داشت که موافقت کرده بود برای رفیقه یا رفیقه‌هایش از آن استفاده کند. رفت و آمد به پاریس اش را داشت، هر دو هفته یک بار تلگرافهای پرخرج رمزش را به فلورانس داشت. اما در پیوند با پولی که بر انواع و اقسام شراب و وسایل و زین‌برگ اسپ، و در و دروازه خرج می‌کرد آزارش می‌داد. برای ساختن یک نوع رکاب سواری به آهنگرها پول می‌داد: این رکاب اختراع شخص او بود. لئونورا هیچ نمی‌فهمید که او چرا باید بخواهد رکابی برای رستۀ سوار ارتش ابداع کند. وقتی کار طراحی و ابداع این رکاب پایان گرفت و ادوارد امتیاز آن را با نقشه‌ها و طرحهایش به وزارت جنگ اهدا کرد به راستی به خشم آمد، اما رکاب به راستی رکابی بسیار خوب بود.

خیال می‌کنم قبلاً گفته باشم که ادوارد مقدار زیادی از وقت و حدود دو‌یست پوند را صرف مخارج حقوقی کرد تا توانست دختر بی‌نوا یکی از باغبان‌هایش را که متهم به کشتن کودک نوزادش بود از این اتهام تبرئه کند. این عمل در واقع آخرین عمل زندگی وی بود. زمانی انجام شد که نانسی روفورد عازم هند بود، و آن‌گاه که سایهٔ مظلم وحشتناکی که بر خانواده فرو افتاده بود، آن‌گاه که ادوارد خود در پنجهٔ درد و عذاب بود، و به شیوه‌ای که خود بهترین می‌دانست رفتار می‌نمود. و اما حتی آن وقت

هم لئونورا در بارهٔ صرف وقت و زحمتش قشقرقی به راه انداخت. با آن تصور مبهمی که از وقایعی داشت که گویا بین ادوارد و «دختر» گذشته بود معتقد بود که این جریان باید برای ادوارد درس عبرتی می‌بود. درس اقتصاد. تهدید کرد که باز حساب بانکی اش را از او خواهد گرفت. من حدس می‌زنم این بود که وادارش کرد حلقوم خود را ببرد. اگر این نبود شاید این فقره را هم تاب می‌آورد. اما فکر کرد که خوب، نانسی اش را که از دست داده، و بعلاوه برای او جز روزهای ملالت‌باری که از پی هم بیابند چیزی باقی نمانده، و در این روزها هم وجودش مفید به حال چیزی و کسی نخواهد بود... همین نقطهٔ پایان را بر دفتر زندگی اش نهاد.

در این سال‌ها بود که لئونورا کوشید با مردی بنام بایهام، که مرد آراسته‌ای هم بود، ماجرای عاشقانهٔ خود را آغاز کند، و بایهام به راستی هم مرد نازنینی بود. اما این ماجرای عاشقانه هیچ موفقیت‌آمیز نبود. جریانش را بیشتر تعریف کردم.

II

خوب، این جریان مرا به حوالی تاریخی می‌رساند که در واتربری تلگراف موجز و مختصری از ادوارد به دستم رسید، مشعر بر این که مایل است به برانشا بروم، و گفت و گویی با هم داشته باشیم. من در آن هنگام بسیار گرفتار بودم، و مردّد بودم که آیا در پاسخ به او تلگراف بزنم مشعر بر این که ظرف دو هفتهٔ دیگر راه می‌افتم. اما آن روزها مشغول گفت و گوهای مفصل با وکلای پیرمرد آقای هرلیرد بودم، و متعاقب آن هم گفت و گو با وکلای خانم‌ها میس هرلیرد، بنابراین تلگراف را به تعویق انداختم.

انتظار داشتم پس از گذشت این مدت خانم‌ها، میس هرلیردها را، فوق‌العاده پیر و سالخورده بیابم. نود سال یا چیزی در این حوالی و حدود. وقت به اندازه‌ای کُند گذشته بود که خیال می‌کردم از زمانی که از

ایالات متحد آمریکا درآمدهام سی سالی گذشته باشد، در حالی که تنها دوازده سال گذشته بود. میس هرلبرد اکنون تنها شصت سال و میس فلورانس هرلبرد پنجاه و نه سال داشت، و هر دو ذهن و حواسشان برجا بود، و از لحاظ جسمی و دماغی سالم و سرحال بودند، خیلی سرحال‌تر از آنچه من می‌خواستم، که آن هم همین بود که هر چه زودتر از ایالات متحد آمریکا خارج شوم. هرلبردها خانواده فوق‌العاده متحدی بودند. فوق‌العاده متحد و یکپارچه. جز در یک سلسله موارد. هر یک از این سه یک پزشک جداگانه داشت، و به این پزشک اعتماد مطلق داشت. و هر کدام یک مشاور حقوقی علیحده داشت، و هر یک به پزشک و مشاور حقوقی دیگری سخت بی‌اعتماد بود، و پزشک‌ها و مشاوران حقوقی طبعاً همیشه به بیمار و موکل خود در قبال دیگران هشدار می‌دادند. شما نمی‌دانید، تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که همین کارم را چه قدر پیچیده می‌کرد. البته من هم مشاور حقوقی خودم را داشتم - که یکی بود که کارتر جوان خواهرزاده فیلا دلفیایی ام معرفی کرده بود.

البته منظورم این نیست و نمی‌خواهم بگویم که این ناراحتی و ناجوری چیزی بود که از حرص و آز نشأت می‌کرد. نه، مسأله چیز دیگری بود. مسأله انتخاب بین دو راه حل بود که هر یک در نوع خود نامطلوب بود. ببینید، پیرمرد هرلبرد همه مال و اموالش را برای فلورانس گذاشته بود، تنها با این درخواست که چیز یادبود ماندنی را در شهر واتربری کنه‌تیکت بنامش بنا کنند، در قالب مؤسسه‌ای برای تخفیف آلام بیماران قلبی. تمام پول‌های فلورانس به من رسیده بود. و همراه با آن پول‌های پیرمرد هرلبرد، که پنج روز پیش از فلورانس مرده بود.

بسیار خوب، من کاملاً آماده بودم یک میلیون تمام را برای تسکین آلام بیماران قلبی خرج کنم، پیرمرد حدود یک و نیم میلیون دلار از خود بجا گذاشته بود. مالی که فلورانس از خود بجا گذاشته بود به حدود هشتصد

هزار دلار بالغ می‌شد، و آن طور که حساب کردم دیدم خودم هم حدود یک میلیونی می‌توانم داشته باشم. به هر حال، پول فراوان بود. اما طبعاً علاقه‌مند بودم بدانم خواست و میل خویشاوندان بازمانده چیست... آن وقت بود که گرفتاری‌ها شروع شد. باری، کاشف به عمل آمده و معلوم شده بود که آقای هرلبرد قلبش هیچ‌گونه ناراحتی و بیماری خاصی نداشته - ناراحتی از ریه‌هایش بوده، و به هر حال در اثر ابتلای به برونشیت مرده بود.

و حال به نظر میس فلورانس هرلبرد چنین رسید اکنون که برادرش نه در اثر ابتلای به بیماری قلبی بلکه در اثر ابتلای به برونشیت مرده پس پولش باید صرف بیماران ریوی شود، و می‌افزود این کاری است که برادرش متوقع می‌بود. از سوی دیگر در اثر وسواسی که آن وقت من هیچ در نمی‌یافتم میس هرلبرد اصرار داشت که من باید همه آن پول را برای خودم نگه دارم، گفت که هیچ لازم نیست این پول خرج بناهای یادبود برای خانواده هرلبرد بشود.

آن وقت من خیال می‌کردم علت این امر نفرتی است که نیوانگلندی‌ها از این زرق و برقهایی دارند که مزار مردگان را با آنها آرایش می‌کنند. اما اکنون می‌توانم با توجه به سئوالات مصرانه‌ای که در باره ادوارد اش برنهام از من کرد اظهار کنم که نه، فکر دیگری در سر داشته، و لئونورا به من گفته بود که بر روی میز آرایش فلورانس نامه‌ای به عنوان میس هرلبرد بوده - این نامه را لئونورا بی آن که به من بگوید پست کرده و برای این خانم فرستاد. من نمی‌دانم که فلورانس چه گونه وقت کرده بود به عمه‌اش بنویسد. اما این را می‌فهمم که دوست نداشت از این جهان برود بی آن که اظهار نظری در باره‌اش بکند. بنابراین حدس می‌زنم در این نامه فلورانس معجلاً چیزهایی در باره ادوارد اش برنهام به این خانم سالخورده نوشته و به این جهت بود که این خانم خوش نداشت نام هرلبرد (با بنای یادبود) جاودانی

شود. شاید هم فکر کرد که پول و مال خانواده هرلبرد حقاً به من تعلق می‌گیرد، و من این مال را با «زحمت» تحصیل کرده‌ام.

این به معنای یک بحث مفصل بود، در حالی که پزشک‌ها توجه می‌دادند و این خانم‌های سالخورده را از بحث و گفت و گو برحذر می‌داشتند و از اثرات سوء این بحث‌ها بر سلامتشان سخن می‌گفتند، و زیر زیرکی علیه یکدیگر به من هشدار می‌دادند، و می‌گفتند که به هر حال هیچ بعید نیست آقای هرلبرد به رغم تشخیص پزشکش در اثر ناراحتی قلبی مرده باشد. مشاوران حقوقی در این باره که پول را چه گونه باید سرمایه‌گذاری کرد یا به دیگران سپرد هر یک شیوه جداگانه‌ای را مدنظر داشت.

من شخصاً علاقه‌مند بودم پول را در فعالیتی بکار اندازم که بتوان از منافعی برای کمک به مبتلایان به بیماری قلبی استفاده کرد. اگر پیرمرد، آقای هرلبرد، از بیماری این دستگاہی که وی بیمارش می‌دانست نمرده بود فلورانس که به هر حال در اثر ابتلا به این بیماری مرده بود، همان طور که خودم دیده بودم. وقتی میس فلورانس هرلبرد جفت پایش را در یک کفش کرد و گفت که این پول باید خرج بیماران ریوی گردد، من به این فکر افتادم که باید یک مؤسسه مربوط به امراض ریوی هم علم شود، و یک و نیم میلیون دلار برای این کار دادم، برای دو نوع بیماری، هر یک هفتصد و پنجاه هزار دلار. من احتیاج چندانی به پول نداشتم. آنچه می‌خواستم همین بود که آن اندازه باشد که بتوانم زندگی خوشی را برای نانسی روفورد تأمین کنم. از مخارج خانه‌داری انگلیس اطلاع چندانی نداشتم - فکر می‌کردم دوست خواهد داشت در انگلستان زندگی کند. می‌دانستم کل احتیاجاتش محدود می‌شد به یک مقدار شکلات خوب، یکی دو اسپ خوب، و چند پیراهن ساده و زیبا. احتمالاً این احتیاجات در آینده بیشتر می‌شد، اما حتی اگر یک و نیم میلیون دلار به این مؤسسات می‌دادم

باز سالانه مبلغی معادل بیست هزار پوند انگلیسی را در اختیار می‌داشتم، و فکر می‌کردم با این یا حتی مبلغی کم‌تر از آن نانسی زندگی خوشی خواهد داشت.

به هر حال، در عمارت هرلبرد که بر پرتگاهی مشرف بر شهر بنا شده است گفت و گویی جدی و مفصلی داشتیم. شنونده خاموش، قطعاً اگر اروپایی باشی این جریان را قدری خنده‌دار می‌یابی. اما مسائل اخلاقی از این گونه و دادن میلیون‌ها دلار به مؤسسات عام‌المنفعه در کشور من مسائلی جدی است، و در حقیقت از مسائل اساسی است که مورد توجه و عنایت طبقات ثروتمندند. ما طبقات اشرافی و اعیانی و مراتب طبقاتی و از این گونه چیزها نداریم که توجه مردم را به خود جلب کنند، و مردم شایسته علاقه چندانی به سیاست یا مردم سالخورده توجه چندانی به ورزش ندارند. به این جهت پیش از عزیمت از شهر، میس هرلبرد و میس فلورانس حسابی گریستند.

بی مقدمه از شهر درآمد چهار ساعت پس از تلگراف ادوارد تلگراف لئونورا رسید، که می‌گفت: «بلی، حتماً بیا، می‌توانی بسیار مفید واقع شوی.» من فقط همین به وکیلتم گفتم که یک و نیم میلیون دلار هست که می‌تواند هر جور که بخواهد به کار بیندازد، البته هدف‌ها و مقاصد را باید خانم‌ها هرلبرد معین می‌کردند. به هر حال این بحث‌ها و گفت و گوها پاک خسته و فرسوده‌ام کرده بود. و چون هنوز خبری از خانم‌ها هرلبرد نداشته‌ام فکر می‌کنم میس هرلبرد خواه در اثر مکاشفه یا به حکم اخلاق میس فلورانس را راضی کرده است به این که بنای یادبودی در واتربری کنه‌تیکت بنام آنها برپا نگردد. میس هرلبرد وقتی شنید که می‌خواهم بروم و با خانواده اش برنهام بمانم بسیار گریست، اما اظهاری نکرد. من در آن تاریخ خبر داشتم، می‌دانستم که برادرزاده اش را، پیش از ازدواج با من، مردکی بنام جیمی فریفته و از راه بدر کرده - اما به هر حال توانستم این

تصور را در ذهنش ایجاد کنم که فلورانس زن نمونه‌ای بوده - آخر در آن تاریخ هنوز معتقد بودم که فلورانس پس از ازدواج با من زنی بوده است عقیف و پاکدامن، من هیچ فکر نمی‌کردم که این قدر پست بوده باشد که در زیر سقف خانه من به رابطه‌اش با آن مردک ادامه دهد. خوب بله، ایله بودم. اما در آن تاریخ زیاد به فلورانس نمی‌اندیشیدم، ذهنم با وقایعی که در برانشا می‌گذشت مشغول بود.

احساس می‌کردم که این تلگراف‌ها با نانسی بی‌ارتباط نیستند، احساس می‌کردم که ممکن است نشان‌هایی بروز داده باشد حاکی از این که به مردی ناشایست دل بسته و لئونورا می‌خواهد که من برگردم و با او ازدواج کنم و مانع از این شوم که در این میان فدا شود. این فکر کم‌کم در ذهنم جا افتاده بود. این چیزی بود که در ذهنم جا افتاده بود و تقریباً تا دو روز پس از رسیدنم به آن محل قدیمی و زیبا همچنان بود. نه ادوارد و نه لئونورا هیچ یک در هیچ موردی جز گفت و گو در باره هوا و کشت و کار و محصول پیشقدم نشد. مع‌هذا با این که چند جوانی در دُور و بَر بودند احساس نکردم هیچ یک از آنها قاپ دختر را دزدیده باشد. و دختر به او توجهی داشته باشد. و بجز مواقعی که از خواب بیدار می‌شد و با من اختلاط می‌کرد مریض احوال و عصبی می‌نمود. آه، چه موجود زیبایی بود.

به گمان من آنچه اتفاق افتاده بود این بود که لابد جوان خواستگار نامطلوب، از آمدن به اینجا منع شده بود و نانسی از این بابت قدری ناراحت بود.

اما آنچه اتفاق افتاده بود از این گونه چیزها بسی بدتر بود. نانسی با ادوارد صحبت کرده بود، ادوارد با لئونورا گفت و گو کرده بود - و این دو گفته بودند و گفته بودند... و باز گفته بودند. حالا شما تصاویر و حشمتناکی را از تاریکی و نیمه روشنی در پیش چشم مجسم کنید، همچنین عواطفی

که در طول تمام شب‌های ساکت و بی‌صدا در جریان‌اند. نانسی زیبایی مرا در پیش چشم مجسم کنید که در روشنایی ضعیف شمعی که در کنار ادوارد می‌سوخت ناگهان در حالی که موهای بلندش چون مخروط شکسته‌ای از سایه بر شانه‌ها فرو می‌افتد از پای تختخواب ادوارد سر برآورد. باید او را چون سیمایی آزار دیده و رنج کشیده پیش خود مجسم کنید، همچون یک «روح» - آری، سر بر می‌آورد و ناگهان خود را بدو عرضه می‌کند تا بتواند سلامت عقلش را حفظ کند! بعد رد مجدانه این درخواست از جانب ادوارد را پیش چشم مجسم کنید - و بعد صحبت، و باز هم صحبت! خدای من!

و با این همه، از نظر من زیستن در چنین خانه‌ای با این همه آرامش و سکون، و سکوت و با این همه نظم، زندگی با این خدمتکاران خاموشی که لباس‌های مرا چنان می‌چینند که به نوازش مانند است - آری، برای من که هر ساعت و دقیقه با آنها می‌زیستم این مردم مردمی بودند منظم و مرتب که مدام لبخند بر لب در اوقات معین صحنه را خالی می‌کردند، مرا به وعده‌گاه می‌رساندند... آه، چه مردم خوبی! چه گونه، چه گونه می‌توانستند چنین کنند؟

شب‌ی هنگام صرف شام لئونورا که تازه پاکت تلگرافی را گشوده بود گفت:

«نانسی فردا به هند خواهد رفت، پیش پدرش.»

کسی چیزی نگفت. نانسی به ته بشقابش چشم دوخت، ادوارد به خوردن قرقاولش ادامه داد... من خیلی ناراحت بودم. فکر کردم که موظفم همان شب از نانسی خواستگاری کنم، به نظرم خیلی عجیب آمد که کم‌ترین خبری در مورد رفتن نانسی به من نداده بودند. اما فکر کردم شاید رسم انگلیسی‌ها چنین است - یک نوع ظرافت که من نحوه کاربستش را دریافته‌ام. باید به یاد داشته باشید که در آن لحظه من همان طور که به

عشق و علاقهٔ مادرم اعتماد داشتم به ادوارد و لئونورا و نانسی روفورد و آرامش پاتوق‌های سابق اعتماد داشتم. آن شب ادوارد با من گفت و گو کرد.

آنچه در این فاصله اتفاق افتاده بود چیزی بود شبیه این:

لئونورا همین که از نوه‌ایم باز آمده بود یکباره ریخته بود. چون می‌دانست که می‌تواند به ادوارد اعتماد کند. این نکته عجیب می‌نماید. اما خوب، اگر چیزی از این ریزش‌ها بدانید آن‌گاه خواهید دانست که با آن زجرها و آزارهای عجیب و بدیعی که سرنوشت برایمان تدارک می‌کند، همین که فشار تخفیف می‌یابد این چیزها روی می‌دهند. دیگر کاری نمی‌توان کرد. پس از بیماری مدید و مرگ شوهر است که زن در هم می‌شکند و از هم می‌پاشد. در پایان مسابقهٔ قایقرانی بلند مدت است که اعضای تیم وا می‌دهند و به جلو میل می‌کنند و به پاروها تکیه می‌کنند. و این چیزی بود که برای لئونورا اتفاق افتاد.

لئونورا از لحن و آهنگ بعضی از سخنان ادوارد و نگاه‌های خیره‌بلندی که هنگام برخاستن از پشت میز شام هتل نوه‌ایم از چشمان خون‌گرفته‌اش متوجه وی کرده بود دریافته بود که در مورد آن دختر بینوا این جریان چیزی بود که وسوسه‌های اخلاقی ادوارد یا قانون اجتماعی وی یا اعتقادش بر این که این دیگر منتهای پستی است اگر حرمت دختر را بشکنند... باری، این چیزها نانسی را حفظ کرده بود. دختر احساس اطمینان می‌کرد که خطری از ناحیهٔ ادوارد تهدیدش نمی‌کند. و در این احساس کاملاً محقق بود. این ضربه از ناحیهٔ خود وی بود. یعنی لئونورا. ابتدا سست شد، سپس فرو ریخت، بعد خود را به جریان روزگار سپرد، و ابتدا تند، سپس با سرعتی که بالا گرفته بود با جریان سرنوشت پیش رفت. می‌توان گفت که از آنجا که از قیود مذهب آزاد شده بود برای

نخستین بار در زندگی با خواهش‌های غریزی خود پیش رفته بود. من نمی‌دانم، نمی‌توانم بگویم که آیا دیگر در واقع خودش نبود یا حال که قیود معیارها و رسوم و سنت‌های زندگی‌اش را سست کرده بود، حالا دیگر برای نخستین بار در زندگی «خود طبیعی‌اش» بود. وی بین دو احساس دو پاره شده بود. احساس شدید مادری نسبت به دختر و حسادت شدید زنی که می‌فهمد مردی که وی دوست می‌دارد به چیزی برخوردی که می‌نماید آخرین عشق زندگی او است. وی بین دو احساس شدید تقسیم شده بود: یکی احساس نفرت شدید نسبت به ادوارد، به خاطر ضعفی که بروز داده و خیال چنین عشقی را به مخیله خود راه داده بود، و دیگری احساس ترحم شدید به خاطر تیره‌بختی‌هایی که با آنها دست به‌گریبان بود، و نیز احساسی به همان شدت، اما احساسی که از خود پنهان می‌داشت: احساس احترام نسبت به اراده و تصمیم ادوارد، در این که در این مورد خاص خود را از آلودگی به دور دارد.

و قلب بشری چیز بسیار مرموزی است. ممکن نیست، نمی‌توان گفت که لئونورا در این برخوردی که دیدیم آکنده از نوعی کینه و نفرت نسبت به تقدس و پاکدامنی ادوارد نبود. به گمان من می‌خواست وی را تحقیر کند. وی - ادوارد - آن طور که لئونورا درمی‌یافت برای همیشه و به طور قطع وی را ترک کرده بود. حال که چنین است بگذار رنج ببرد، بگذار درد بکشد، و در صورت امکان خرد بشود و به همان جهنمی برود که مأوی اراده‌های شکسته است. می‌توانست رویه دیگری در پیش گیرد. آسان بود، می‌توانست دختر را بفرستد نزدیکی از دوستان زندگی کند، وی را به عذری از او دور کند. این البته علاج همه ناراحتی‌ها نبود. اما رویه مناسبی بود... اما در آن تاریخ لئونورای بینوا قادر به انتخاب هیچ راه و رویه‌ای نبود.

گاه برای ادوارد سخت دلش می‌سوخت - آن‌گاه بنا بر اصول ترحم با او

رفتار می‌کرد، بعضی اوقات هم از او متنفر بود، و بنابراین در این گونه اوقات به حکم تنفر با او رفتار می‌نمود. همچون کسی که در اثر ابتلای به سل در شرف موت باشد برای رسیدن هوا به ریه‌ها نفس نفس می‌زد، نفس نفس می‌زد، دیوانه‌وار آرزومند ایجاد ارتباط با دیگران بود. و موجود انسانی که برای این رابطه انتخاب می‌کرد همین دخترک بود.

شاید نانسی تنها کسی بود که وی - لئونورا - می‌توانست با او گفت و گو کند. لئونورا با آن نیاز به خویشنداری و غمض کلام، با آن رفتار و برخورد سرد، دوستان نزدیک بسیار اندکی داشت - اصولاً به استثنای خانم سرهنگ و هلن، که در جریان لادولسی کیتا راهنمایی‌اش کرده بود، و یکی از مذهبیهون که راهنمای زندگی‌اش بود، دوستی نداشت. خانم سرهنگ آن وقت‌ها در مادیرا^۱ بود، از مذهبی‌ها هم‌اکنون پرهیز می‌کرد. دفتر حاوی نام آشنایانش حاوی قریب به هفتصد نام بود. اما اکنون احدی نبود که وی بتواند با او گفت و گو کند. وی خانم‌اش برنهام برانشا تله‌راگ بود. وی خانم‌اش برنهام بزرگ برانشا بود، و تمام مدت روز را در اتاق خواب مجلل و روشن و هواگیر خود با آن پرده‌های قلمکار و مبلمان چینیدیل^۲، و تصاویر اش برنهام‌های کار زوفانی^۳ و زوکرو^۴ بر تختش دراز می‌کشید. وقت‌هایی که باید به محل گردهمایی شکارچیان می‌رفت، هر جور بود تکانی به خود می‌داد و برمی‌خاست، و اگر این محل در محدوده‌ی جایی بود که کسی باید او را بدانجا می‌رساند آن‌گاه به ادوارد اجازه می‌داد او و دخترک را به «چهار راه» یا خانه‌ی ییلاقی مورد نظر برساند. در این گونه مواقع تنها برمی‌گشت: ادوارد سواره با دخترک دور می‌شد. لئونورا در آن فصل نمی‌توانست سوار شود. سرش سخت درد می‌کرد. هر

۱. Madeira (اسپانیا).

۲. Chippendale طراح میل. از مردم انگلیس.

۳. zoffany یوهان، نقاش انگلیسی متولد آلمان (۱۷۳۳ - ۱۸۱۰).

4. Zucchero

قدمی که مادیان برمی داشت برای او رنجی بود. اما او - لئونورا - با دقت و کارآیی بسیار می راند - به روی گیمرزها^۱، فولکسها^۲، و هدلی سیتنها^۳ لبخند می زد. با دقت تمام سکه ها را برای پسر بچه هایی که «دروازه»ها را به رویش می گشودند می انداخت. راست بر صندلی بلند داگ کارت^۴ می نشست. برای ادوارد و نانسی که با تازیها دور می شدند دست تکان می داد، و همه صدای صاف و زلالش را در هوای سرد و چندش آور می شنیدند که می گفت:

«خوش بگذرانید!»

زن بینوای بی کس!...

تنها یک مایه تسللا موجود بود: آن هم ناشی از این بود که رادنی بایهام^۵، اهل بایهام، همیشه خدا با نگاه به دنبالش بود. سه سال بود که کوشیده بود کار عشق سترونش را با وی به جایی برساند، با این همه هنوز صبح های زمستان سواره تا کنار مالبند گردونه اش می آمد، تا همین بگوید: «روز به خیر»، و با چشمانی به وی بنگرد که ملتمس نبودند، و می نمود می گفتند: «می بینید، هنوز به قول آلمانها در اختیار شما هستم.» همین خود تسلایی بزرگ بود، آن هم نه بدین علت که خواسته باشد بگوید که یک بار دیگر درخواستش را مورد توجه قرار دهد، بلکه بدین علت که به او نشان دهد که در این جهان موجود وفاداری هم هست که آماده خدمتگزاری است. و به او می فهماند که هنوز زیبایی اش را از دست نداده است.

1. Gimmers

2. floulkes

3. Hedley Seatons

۴. Dog Cart، گونه ای گردونه دوچرخه که در اصل برای بردن سگ های شکاری به شکارگاه از آن

استفاده می شده.

5. rodney bayham

و در واقع هم بر و رویش همچنان برجا بود. چهل سالش بود، و حالا هم به زیبایی همان روزی بود که از صومعه درآمد - خطوط چهره به همان روشنی، رنگ مو به همان شادابی و چشم‌ها آبی تیره، می‌پنداشت که آینه هم همین را می‌گوید، اما همیشه هم تردید باقی بود... چشمان رادنی این تردیدها را از ذهنش می‌روفتند.

عجیب است که لئونورا هیچ پیر نشده بود، من خیال می‌کنم بعضی انواع زیبایی و حتی جوانی هست که با تحمل رنج بدست می‌آیند. نکته ظریفی است. می‌خواهم بگویم، اگر همه چیز طبق روال طبیعی پیش می‌رفت لئونورا شاید که بسیار سخت و خشن می‌شد، و چه بسا تحمل‌ناپذیر، آن طور که بود یک درجه ملایم‌تر شده بود - به قیافه جدی می‌نمود، و در عین حال سمپاتیک^۱ بود. و این آمیزه نادرترین آمیزه‌ها است. با این همه قسم می‌خورم که لئونورا به شیوه مقید خود این تأثیر را در بیننده موجب می‌شد که موجودی است سخت همدل و همراه. وقتی به سخنان شما گوش فرا می‌داد می‌نمود به صدایی در دور دست گوش سپرده است. اما با این همه گوشش به شما بود. و از آنجا که تاریخ مدون بشریت جز ثبت و ضبط غم و اندوه نبوده آنچه را هم که می‌گفتی به کمال در می‌یافت.

من خیال می‌کنم وی نانس را از میان بسیاری از وحشت‌های شبانگاهی و جاهای بد روز هنگام گذرانده بود، و عشق و علاقه شدید نانس به وی از همین امر سرچشمه می‌گرفت. زیرا عشق و علاقه نانس به لئونورا ستایشی بود که از احساسی نشأت می‌کند که نسبت به مریم عذرا و قدیسین مختلف در کاتولیک‌ها جایگیر می‌گردد. گفتن این که دخترک حاضر بود جان خود را به پای لئونورا بریزد چیز چندان مهمی نیست. این‌ها اقساطی کافی از زندگانی‌اش بود. امروزه برای نانس بسی

۱. تودل برو، محبت‌انگیز.

بهرتر بود که مرده باشد.

شاید این تأملات همه چیزی جز دردسر نباشد، اما چه می شود کرد، جمع شده اند، و فشار می آورند. سعی می کنم داستاتم را دنبال کنم. ببینید... با بازآمدنش - باز آمدن لئونورا - به نوهایم سردردها شروع شد - سردردهایی که یک روز تمام دوام می کردند، و در طی این مدت نه می توانست کلمه ای بر زبان براند نه هم شنیدن صدای چیزی یا کسی را تاب می آورد. و روز پس روز نانسی ساکت و آرام در کنارش می نشست، دستمال را در آب و سرکه می خیساند، و با افکار و عوالم خویش مشغول می شد. قاعدتاً باید بر او بسیار بد گذشته باشد - غذا خوردن با ادوارد هم قاعدتاً نباید چنگی به دل زده باشد. البته ادوارد در رفتارش مردّد بود. اما خوب، چه کند؟ چه می توانست بکند؟ گاهی وقتها ساکت و افسرده می نشست و بر خوراکی که دست نخورده بود خیره می شد. وقت هایی که نانسی با او حرف می زد جز کلمات تک هجایی چیزی نمی گفت: صاف و ساده می ترسید از این که مبادا دخترک به او دل ببازد و عاشقش بشود. در سایر اوقات کمی شراب می نوشید، و خود را جمع و جور می کرد؛ سعی می کرد سر به سرش بگذارد مثلاً در این باره که چه گونه مادیانش در کنار خاربست گُپ کرده و کم مانده بوده زمین بخورد، یا چیزهایی را در باره عادات و آداب مردم چیترال برایش تعریف کند. اوقاتی هم بود که فکر می کرد برای دختر بینوا مصاحب ناجور و کسل کننده ای است. می دید که گفت و گویی که در پارک نوهایم با او داشته اثر سویی در او نکرده.

اما با این همه این چیزها همه برای نانسی زیان بسیار داشت. کم کم چشمش بر این حقیقت گشوده شد که ادوارد عمویی است با فراز و فرودهایی درونی خود و همیشه چون یک سگ خوب و خوش خُلق یا یک اسب قابل اعتماد یا یک دوستِ دخترِ خوب به یک قرار نیست. اغلب او را سخت افسرده و دل شکسته می دید؛ می دید که در اتاق مطالعه اش

که نیمی از آن اسلحه‌خانه‌اش بود در صندلی دسته‌دارش نشسته. از در باز اتاق می‌دید که چهره‌اش چهرهٔ یک پیرمرد است، چهرهٔ یک مرده... این وقت‌هایی بود که کسی نبود که با او گفت و گو کند. به تدریج این نکته جلب توجهش را کرد که بین این زوج، این مرد و زنی که وی عمو و خاله‌شان می‌پنداشت، اختلافات بسیار عمیق است. این اعتقادی بود که به گُندی بسیار در او پدید آمد.

جریان با دادن اسپه پیر از سوی ادوارد به جوانی بنام سلمز^۱ آغاز شد. مشاور حقوقی کلاهدار و حقه‌بازی پدر سلمز را خانه خراب کرده، و خانواده سلمز ناچار شده بود اسپ‌های شکارش را بفروشد. این جریان واقعه‌ای بود که احساسات موافق بسیاری را در آن بخش به حمایت از خانواده سلمز برانگیخته بود. باری، ادوارد یکی از روزها این جوان را پیاده و بدون اسپ و بسیار ناشاد دید، اسپ پیر ایرلندی خود را که بر آن سوار بود به وی پیشکش کرد. البته عملش عمل ابلهانه‌ای بود. اسپ پیشکشی سی چهل پوند می‌ارزید، و ادوارد باید می‌دانست که چنین هدیه‌ای همسرش را ناراحت خواهد کرد، اما دوست داشت به نحوی از جوان، که پدرش را در طول تمام زندگی شناخته بود، دلجویی کند. و چیزی که جریان را از بد بدتر می‌کرد این بود که جوان استطاعت نگه‌داری اسپ پیشکشی را هم نداشت. ادوارد متوجه این جریان شد و بلافاصله به پیشنهاد افزود:

«البته منظورم این است که اسپ در اصطبل برانشا خواهد ماند تا وقتی فرصت می‌کنید نگاهی به دور و بر بیندازید... و اسپ بهتری بخرید... تا آن وقت آنجا خواهد بود.»

نانسی یکراست به خانه رفت و کل ماجرا را برای لئونورا، که دراز کشیده بود، تعریف کرد، و این توجه سریع ادوارد را به احساس طرف

مورد روشنی از رعایت احساس دیگران از سوی ادوارد تلقی کرد. فکر کرد این جریان لئونورا را خوشحال خواهد کرد، و هر زنی باید بداند که چه شوهر بی نظیری دارد. این آخرین فکر دخترانه‌ای بود که از ذهنش گذشت. سردرد لئونورا برطرف شده بود، و اکنون حواسش کاملاً بجا اما بنیه‌اش بسیار ضعیف بود: روی تخت نیم چرخ‌زی زد، و چیزهایی گفت که کله دختر سوت کشید:

گفت: «از خدا می‌خواستم شوهر تو بود نه شوهر من. ما خانه خراب خواهیم شد - به خاک سیاه خواهیم نشست. یعنی هیچ وقت شد که من بی گرفتاری باشم!» و ناگهان گریه‌ای سر داد که مپرس. با کمک آرنج خود را از بالش‌ها بالا کشید، و همان جا نشست - در حالیکه همچنان می‌گریست: صورتش را در پس دو دست از نظر پنهان داشته بود و قطرات اشک از لای انگشتانش فرو می‌چکید.

دختر برافروخت، به لکنت افتاد، و انگار خود شخصاً مورد اهانت واقع شده باشد نالید.

به سخن آغاز کرد: «ولی اگر عمو ادوارد...»

لئونورا با تلخی فوق‌العاده‌ای گفت: «آن مرد پیرهن تن مرا هم از تنم درمی‌آورد، پیرهن تو را هم از تنت درمی‌آورد...» جمله را به پایان نرساند. در آن لحظه نفرت فوق‌العاده‌ای نسبت به شوهرش در خود حس می‌کرد. تمام مدت آن صبح و بعدازظهر را در آنجا دراز کشیده و با خود اندیشیده بود که حالا دیگر ادوارد و دختر باهم بوده‌اند و حالا در گرج و میش شامگاهی خوش خوشک با هم به خانه باز آمده‌اند. ناخن تیز انگشتانش در کف دو دستش فرو رفته بود.

خانه در این هوای افسرده زمستانی بسیار ساکت بود. سپس، پس از ابدیتی سرشار از شکنجه و آزار، صدای باز شدن در، در خانه دوید، و صدای شاد دخترک که می‌گفت:

«خوب، ولی تنها زیر میزلتو^۱ بود.» و بعد ته صدای بم و خش‌دار ادوارد. سپس نانسی به درون آمده بود، با پاهایی که به سرعت پله‌ها را می‌پیمودند و چون به درِ باز اتاق لئونورا رسیدند نوک پا نوک پا پیش رفتند. برانشا سرسرای بزرگی داشت، با کفپوشی از چوب بلوط و پوست بیر. برگرد این سرسرا تالاری بود که اتاق لئونورا بر آن اشraf داشت، و لئونورا حتی اوقاتی که با بدترین سردرد دست به گریبان بود دوست داشت درِ اتاق را باز بگذارد تا بتواند صدای پای بدبختی و خانه خرابی را که نزدیک می‌شد بشنود. به هر حال، خوش نداشت درِ اتاقی که هست درش بسته باشد.

در آن لحظه لئونورا از ادوارد به شدت متنفر بود، و دوست داشت شلاق سواری‌اش را بر چهره دختر فرود آورد. نانسی چه حق داشت جوان و ترکه باشد، یک وقت سر و دل زنده باشد و یک وقت ماتمزده؟ چه حق داشت دقیقاً همان زنی باشد که بتواند شوهر او را شاد و خوشبخت کند؟ لئونورا می‌دانست که نانسی می‌تواند ادوارد را خوشبخت کند.

آری، لئونورا آرزو می‌کرد کاش می‌توانست شلاق سواری‌اش را بر چهره جوان نانسی فرود آورد. در عالم خیال لذت ناشی از دیدن آثار شلاق را بر آن خطوط چهره غریب و جوان حس می‌کرد. لذت ناشی از کشیدن دسته شلاق را به سوی او بدین منظور که شلاق در گوشت فرو رود و آثار خود را مادام‌العمر بر آن بجا بگذارد، حس می‌کرد.

آری، اثر شلاق را بر آن به جا نهاد، و سخنانش در اعماق ذهن دختر نشست.

۱. Mistletoe، کولی یا کشمشک، همیشه بهاری با دانه‌های سرخ، که علی‌الرسم در شب تولد مسیح (شب سال نو) آن را در بالای جایی که معمولاً محل تردد است می‌آویزند. جوانها هر دختری را که تصادفاً زیر آن گیر بیاورند می‌بوسند.

هیچ یک از این دو دیگ از این جریان سخن به میان نیاورد. دو هفته‌ای دیگر گذشت - هفته‌ای سراسر باران، و مزارع آب گرفته، و بوی تعفن، سردرد لئونورا، انگار بطور قطع و برای همیشه رفته و گذشته بود. یکی دو بار به شکار رفت، و به بایهام اجازه داد راهنما باشد، و پیشاپیش او حرکت کند، در حالی که ادوارد مواظب دخترک بود. سپس شبی که این سه با هم شام می‌خوردند و مهمانی نداشتند ادوارد به لحن سنجیده و سنگین و غریبی که این روزها پیدا کرده بود (در حالی که بر میز خیره شده بود) گفت:

«پیش خودم فکر می‌کردم که نانسی باید کارهای بیشتری برای پدرش بکند. پدرش دیگر پیر شده است، به سرهنگ روفورد نوشته‌ام و به او پیشنهاد کرده‌ام که نانسی برود پیش او.»

لئونورا گفت:

«به چه جرأتی؟ به چه جرأتی؟»

دختر دستش را بر قلبش نهاد و فریاد برآورد: «وای، یا مسیح کمکم کن!» این اندیشه غریبی بود که در ذهنش می‌گذشت، و کلمات فشار آوردند و به لب‌ها راه یافتند. ادوارد چیزی نگفت.

و آن شب در اثر نیرنگ بی‌رحمانه شیطان که به این دوزخ داغ ما می‌پردازد، نانسی روفورد نامه‌ای از مادرش دریافت داشت، نامه زمانی رسید که لئونورا با ادوارد مشغول گفت و گو بود و گرنه در ضمن راه جلوش را می‌گرفت و مانع از رسیدنش به دست دختر می‌شد، چنانکه بارها این کار را کرده بود.

من نمی‌دانم محتوای نامه چه بود، از تأثیری که بر نانسی کرده بود در مجموع به این نتیجه رسیدم که مادرش پس از این که با یک مرد بیگانه از خانه و کاشانه خود گریخت روز به روز بیشتر سقوط کرد. این که آیا عملاً

به یک زن «خیابانی» بدل شد، این را نمیدانم، اما فکر می‌کنم با این عمل بر مقرری اندکی می‌افزود که از شوهرش می‌گرفت و مایهٔ معاشش بود. و فکر می‌کنم که در نامه، دخترش را سرزنش می‌کرد، از این بابت که خود در ناز و نعمت زندگی می‌کند در حالی که مادرش گرسنگی می‌کشد، و لحن نامه قاعداً باید بسیار تند و وحشتناک بوده باشد، زیرا خانم روفورد در بهترین اوقات هم خشن بود. این جریان قاعداً به نظر دختر به‌هنگامی که نامه را گشوده و امیدوار بوده که خاطرش از این غمی که با آن دست به‌گریبان بود اندکی سبک گردد، باید به قهقهه شیطان مانند بوده باشد.

تاب تحمل اندیشیدن به احوال دختر بینوا را در چنان لحظه‌ای ابداً ندارم.

و در آن هنگام لئونورا همچون یک جنی بیرحم به سرزنش ادوارد بینوا مشغول بود و ضربات خود را بی‌رحمانه بر او فرود می‌آورد؛ یا شاید هم ادوارد این اندازه نابخیار نبود، زیرا کاری را کرده بود که به صواب می‌دانست - شاید بتوان وی را خوش و سعادت‌مند پنداشت. من قضاوت در این باره را به خود شما وامی‌گذارم. به هر حال در صندلی دسته‌دارش نشسته بود، که لئونورا به اتاقش آمد - آن هم برای نخستین بار در این نه سال. گفت:

«این زشت‌ترین عملی است که در این زندگی ننگینت انجام داده‌ای.» ادوارد کم‌ترین حرکتی نکرد و هرگز هم به او ننگریست. خدا می‌دانست دقیقاً چه در ذهن لئونورا می‌گذشت.

دوست دارم این طور فکر کنم که چیزی که در این جریان مهم‌تر از همه تلقی می‌شد نگرانی و وحشت ناشی از تصور برگشتن دختر به نزد پدری بود که صرف شنیدن صدایش وی را در دل شب به جیغ و فریاد وا می‌داشت. و در حقیقت این انگیزه در لئونورا بسیار قوی بود. اما من فکر

می‌کنم این اندیشه هم در ذهنش حضور داشت که با حضور دختر ادوارد را شکنجه کند. آن وقت‌ها قادر به این کار بود.

ادوارد در صندلی‌اش فرو رفته بود، در اتاق دو شمع بود که در زیر حباب‌های سبز پوشیده داشته شده بودند. حباب‌های سبز در شیشه قفسه‌هایی منعکس شده بودند که نه حاوی کتاب بلکه حاوی تفنگ‌هایی بودند که قنداق‌های قهوه‌ای‌شان برق می‌زد، همچنین چوب‌های ماهیگیری که پوشش‌هایی از فلانل سبز داشتند، و بر بالای رف‌ها، چیزهایی چون مهمیز و سم اسپ، و مجسمه‌های برنزی اسپ، و تصاویر قهوه‌های تیره از اسپ سفید.

لئونورا گفت: «اگر فکر می‌کنی که نمی‌دانم عاشق دختره هستی...» جمله را با شور و حرارت آغاز کرد، اما نتوانست آن را تمام کند. ادوارد از جایش تکان نخورد، یک کلمه هم نگفت. آن‌گاه لئونورا گفت: «اگر می‌خواهی طلاقم بدهی من حاضرم، آن وقت می‌توانی باهاش ازدواج کنی. او عاشق تو است...»

ادوارد به شنیدن این سخن ناله‌ای کرد، آن‌گاه لئونورا دور شد. خدا می‌داند پس از آن چه در درون لئونورا گذشت. خودش که نمی‌داند. احتمالاً او چیزهایی بیشتر از آنچه گفتم به ادوارد گفت، اما این تمام آن چیزی است که خودش به من گفت، و من قصد سخن‌پردازی ندارم. من خیال می‌کنم برای دنبال کردن وضع روانی‌اش در آن لحظه خاص باید بپذیریم که ادوارد را از بابت زندگی گذشته‌شان سخت سرزنش کرد، در حالی که ادوارد در جای خود نشسته بود و مطلقاً سکوت گزیده بود و کم‌ترین واکنشی نشان نمی‌داد. و بعدها هم لئونورا که چندین بار در این خصوص صحبت کرده گفته که من مطالبی خیلی بیش از آنچه می‌خواستم به او گفتم، و علتش همین سکوتش بود، در معنا این چیزها را بیشتر به این منظور گفت که با این نیش و کنایه‌ها او را به سخن

گفتن برانگیزد.

باید این اندازه گفته باشد که با بیان این تظلمات تغییر احوال داده باشد. به اتاقش در تالار بازگشت، و یک چند در آنجا نشست، و به تفکر پرداخت، و آنقدر فکر کرد تا رسید به مرحله‌ای که دیگر از خود جدا شد، و حتی به احوالی رسید که در طی آن خود را تحقیر هم کرد. با خود گفت که آدم خوبی نیست - یعنی خودش - که در تمام کوششهایش، ناکامیاب مانده، در کوششی که به عمل آورد که ادوارد را به نزد خود بازگرداند و جلو ریخت و پاشهایش را بگیرد خود را در احوالی دید که از نیرو تهی شده است؛ خود را در احوالی دید که از پا درآمده است. پس آن گاه وحشتی غریب بر او چیره شد.

فکر کرد پس از این چیزهایی که به ادوارد گفته ادوارد قطعاً خودکشی کرده. به تالار رفت، و گوش فرا داد. کم‌ترین صدایی در تمام عمارت نبود، بجز صدای تیک‌تاک ساعت بزرگ سرسرا، اما در این احوال خفت‌آوری که با آن دست به گریبان بود او کسی نبود که همین‌طور در اطراف پرسه بزند، به عمل پرداخت: یکر است به اتاق ادوارد رفت، در را گشود، و به درون نگریست.

ادوارد داشت خزانهٔ تفنگی را روغن می‌زد. این عمل در آن وقت شب، و در لباس شب، برای او امری غیرعادی بود. مع‌هذا هرگز از خاطر لئونورا نگذشت که فکر کند با آن وسیله خودکشی می‌کند. می‌دانست که این عمل را بدین منظور می‌کند که خود را مشغول بدارد - خود را از فکر کردن باز بدارد. وقتی در را گشود ادوارد سر برداشت. چهره‌اش در اثر نوری که از روزنه‌های حجاب به بالا می‌تافت روشنی گرفت.

لئونورا گفت:

«من با این پندار نیامده‌ام که نانسی را اینجا ببینم.» فکر کرد باید این را می‌گفت، و این را به او مدیون است. آن‌گاه ادوارد پاسخ داد:

«فکر نمی‌کنم تو این طور خیال کرده باشی.» اینها سخنانی بود که آن شب اظهار داشت. لئونورا گیج و منگ راهروهای بلند را زیر پا نهاد و به اتاقش باز رفت، از روی پوست‌های آشنا لغزید: بزحمت می‌توانست پا از پا بردارد و به رفتن ادامه دهد. هنگام گذشتن از تالار دید که در اتاق نانسی نیم باز است و چراغی در اتاق روشن است. جنونی آنی در پنجه‌اش گرفت، همین طور میلی شدید به اقدام به عمل و خواهشی فشارآور به جهت توضیح احوال خود.

اتاق‌های هر دوشان بر تالار اشراف داشت: لئونورا به جانب شرق، و اتاق دختر در کنار، و بعد اتاق ادوارد. منظره این سه در بازی که در کنار هم در انتظار هر کسی که تصادفاً ورود کند دهن‌دره می‌کردند و آماده پذیرایی هر آن کسانی بودند که شب تیره به سراغشان باز آورد، سراپای وجود لئونورا را به لرزه انداخت. به درون اتاق نانسی رفت.

دختر ساکت و آرام در صندلی دسته‌داری نشسته بود، همان طور که در صومعه آموخته بود راست و کشیده بالا. ظاهراً فوق‌العاده آرام بود، موی سرش سیاه، همچون شال عماری بر شانه‌هایش فرو ریخته بود. آتش کنار او به روشنی می‌سوخت. انگار همین اندکی پیش سوخت بدن افزوده بود. «کیمونو»^۱ ایی از ابریشم سفید به تن داشت که تا قوزک پاها را می‌پوشاند. لباسی که درآورده بود به دقت تا شده و در جاهای خود چیده شده بود. دست‌های بلندش بر هر یک از بازوان صندلی جای داشتند. رویه پستی صندلی از چیت قلمکار بود.

این چیزها را لئونورا برایم بازگفت. انگار متعجب شد از این که در چنین شبی دختر با این نظم و ترتیب لباسهایی را که درآورده بود این جور چیده باشد. آن هم در چنین شبی که ادوارد اعلام کرده بود که در نظر دارد او را به نزد پدرش بفرستد، و آن گاه که از مادرش نامه‌ای دریافت داشته

۱. Kimono، پیراهن (زنانه) با آستین‌های کوتاه و گشاد.

بود. نامه در پاکتش در دست راستش بود.

لئونورا ابتدا متوجه این چیزها نشد. گفت:

«تا این دیروقت شب چه می کردی؟» دختر پاسخ داد:

«هیچی، فکر می کردم.» انگار به نجوا فکر می کردند و زیرلبکی سخن می گفتند. آن گاه نگاه لئونورا بر پاکت افتاد، و دستخط خانم روفورد را باز شناخت.

این یکی از لحظاتی بود که در طی آن اندیشیدن ناممکن است - این را لئونورا گفت. جوری بود که انگار از هر سو به او سنگ می انداختند، و او فقط می توانست فرار کند. صدای خودش را شنید که گفت:

«ادوارد دارد می میرد - به خاطر تو، دارد می میرد. او از هر یک از ما بارزش تر است...»

دختر نه به لئونورا بلکه به باریکه های تخته کوبی دیوار، و در نیم باز نگریست و گفت:

«پدر بیچاره ام، پدر بیچاره ام!»

لئونورا به لحنی تند گفت: «تو باید اینجا بمانی، می گم تو باید اینجا بمانی.»

نانسی در پاسخ گفت: «من فردا صبح میرم گلاسکو! مادرم گلاسکو است.»

ظاهراً در گلاسکو بود که خانم رودفورد زندگی بی بند و بارش را دنبال کرده بود. این شهر را نه به این علت که پردرآمدتر از سایر جاها بود بلکه به این جهت انتخاب کرده بود که زادگاه شوهرش بود، و او می خواست آنقدر که ممکن و میسر است برایش رنج و زحمت فراهم کند.

لئونورا گفت: «تو باید اینجا بمانی... که ادوارد را نجات بدهی. او دارد از عشق تو می میرد.»

دختر دیدگان آرامش را متوجه لئونورا کرد.
گفت: «می دانم، من هم دارم از عشق او می میرم.»
آهی از سینه لئونورا گریخت: «آه» - و این آه به رغم خود لئونورا به هر
حال آه حاکی از وحشت و غم و اندوه بود.

دختر به سخن ادامه داد: «به این علت است که میرم گلاسکو... که
مادرم را از آنجا ببرم.» و افزود: «به آن سر دنیا.» - زیرا اگرچه این ماه‌های
اخیر طبیعتش را به طبیعت یک زن بدل کرده بود عبارات و الفاظی که بکار
می برد هنوز به طرز ریما تیک همان عبارات و الفاظ یک دختر مدرسه‌ای
بود. چنان بود که گویی با چنان سرعتی رشد کرده بود که وقت و فرصت
این را نداشته بود که موهایش را جمع کند و بالا بزند، اما افزود: «ما
آدم‌های خوبی نیستیم - من و مادرم.»

لئونورا با همان آرامش خشنش گفت:

«نه. نه. شما آدم‌های بدی نیستید. این منم که بدم. تو نمی توانی همین
طور بگذاری این مرد از غم جدایی از تو از بین برود. تو باید مال او
باشی.»

لئونورا گفت دختر به رویش لبخند زد، اما لبخندی غریب، و پرت،
انگار خودش هزاران سال عمر داشت و لئونورا کودکی ضعیف بیش نبود.
به لحنی بس آرام گفت: «می دانستم که به اینجا می رسی. ولی ما
ارزشش را نداریم - من و ادوارد.»

III

نانسی در واقع از هنگامی که لئونورا آن بازی را بر سر اسپی که ادوارد به
جوانی بنام «سلمز» داده بود درآورد، به این جریان اندیشیده بود.
اندیشیده بود، و اندیشیده بود، زیرا می باید روزهای بسیار، خاموش، در
کنار تخت خاله می نشست (به لئونورا همیشه به عنوان خاله می اندیشید)

و باز در اوقات صامتی که می‌نشست و با ادوارد غذا می‌خورد به همین چیزها می‌اندیشید. و اما بعد، ادوارد، گاه با چشمان خون‌گرفته و دهان پرچین و چروک به رویش لبخند می‌زد. به تدریج دریافت که ادوارد لئونورا را دوست نمی‌دارد، و لئونورا از ادوارد متنفر است. چیزهای بسیاری در ایجاد و تقویت این باور مشارکت داشتند.

آن روزها اجازه داشت روزنامه‌ها را مطالعه کند - یا بهتر گفته باشم از آنجا که لئونورا همیشه در بستر بود و ادوارد تنها صبحانه می‌خورد و زود از خانه درمی‌آمد تا به املاک سرکشی کند، او با روزنامه‌ها تنها می‌ماند. روزی در روزنامه تصویر زنی را دید که بسیار خوب می‌شناخت. در زیر تصویر این کلمات بود: «شاکلی، سرکار خانم براندا، در دعوی طلاق که گزارش آن در صفحه ۸ آمده است.» نانسی دشوار می‌دانست که دعوی یا پرونده طلاق به چه معنا است. به نحو بسیار خوبی تربیت یافته بود، و در مذهب کاتولیک رومی هم طلاق نبود. دقیقاً نمیدانم که لئونورا چگونه و به چه نحو به انجام این مهم توفیق یافته بود. من خیال می‌کنم که همیشه خدا این فکر را در ذهن نانسی جایگزین می‌ساخت که زن‌های درست و حسابی این گونه چیزها را نمی‌خوانند، و همین کافی بود که نانسی ناخوانده از این مطالب بگذرد.

به هر حال گزارش طلاق خانم براندا را خواند - بخصوص که می‌خواست جریان را برای لئونورا تعریف کند. فکر کرد که لئونورا وقتی سردردش برطرف شود بدش نخواهد آمد که بداند چه بر سر خانم براندا آمده، که در «کرایست چرچ»^۲ می‌زیست و هر دو بسیار دوستش می‌داشتند. دعوی به مدت سه روز به درازا انجامید، و نخستین اطلاع نانسی در گزارش مربوط به وقایع روز سوم بود. اما خوب، ادوارد بنا بر عادت همیشگی خود روزنامه‌های هفته را در یکی از قفسه‌های

1. Mrs. Brand

2. Christ Church

اسلحه‌خانه نگه می‌داشت، و نانسی پس از این که از خوردن صبحانه فارغ شد به همان آپارتمان آرام رفت و یک مطالعه حسابی کرد. جریان به نظرش غریب آمد. هیچ نمی‌فهمید که چرا یکی از وکلا باید این اندازه علاقه‌مند باشد بداند آقای براند در فلان روز چه کارهایی می‌کرده. نمی‌فهمید که چرا باید نقشه اتاق خواب اولدهال^۱ چرچ کرایست را در دادگاه ارائه کرد، حتی نمی‌فهمید که چرا باید بخواهند بدانند که در فلان موقع در اتاق پذیرایی قفل بوده یا نه. خنده‌اش گرفت: به نظرش نامعقول می‌رسید که یک مشت مردم بزرگسال بخواهند خود را با این مسائل مشغول کنند. و به نظرش عجیب آمد که یکی از وکلا آقای براند را این جور و به این طرز نامعقول در خصوص احساسش نسبت به میس لاپتن^۲ سؤال‌پیچ کند. نانسی میس لاپتن رینگ‌وود^۳ را بسیار خوب می‌شناخت. که دختری بود شوخ و شنگ، که اسپری دو دست سفید را سوار می‌شد. آقای براند مصرّاً ادعا می‌کرد که با میس لاپتن عشق نمی‌بازد... خوب، پس حتماً عشق نمی‌بازد. چون مردی بود متأهل. مردم وقتی ازدواج کردند دیگر با دیگران عشق نمی‌بازند. بی‌شک بودند مردمی که رفتار درستی نداشتند، اما این مردم، مردم بینوا بودند. یا مردمی بودند بی‌شبهت به آنها که او می‌شناخت.

اما بعد، در جریان محاکمه دریافت که آقای براند مجبور شد اعتراف کند که از این دوستی‌های با دیگران سوءاستفاده کرده، نانسی پیش خود خیال کرد که باری، لابد اسرار زنش را به دیگران می‌گفته. و هیچ نمی‌فهمید که این امر چرا یک خطای جدی است، البته این عمل آقامنشانه نبود. عقیده‌اش را به آقای براند قدری سست کرد، اما چون دریافت که خانم براند با غمض عین بر این عمل می‌نگریسته فکر کرد که

1.Old Hall

2.Miss Lupton

3.Ringwood

خوب لابد این «اسرار» اسرار خیلی مهمی نبوده‌اند که آقای براند فاش کرده است. و اما بعد، ناگهان دریافت که آقای براند همان آقای براند ملایم و مهربانی که یکی دو ماه پیش، پیش از عزیمتشان به نوه‌ایم، دیده بود که با بچه‌ها قایم موشک بازی می‌کرد و در ضمن بازی هرگاه که زنش را می‌گرفت می‌بوسید... آری، همین آقای براند همان وقت بدترین رابطه را با زنش داشته، این هیچ جای باور نبود.

با این همه جز این نبود - نوشته حیّ و حاضر. آقای براند مشروب می‌خورد، یک بار در حال مستی خانم براند را بر زمین کوفت. آقای براند در پایان ستون‌های روزنامه در قالب دو سه جمله کوتاه و مختصر محکوم شده بود به اعمال خشونت نسبت به همسرش و ارتکاب زنا با میس لاپتن. نانسى از کلمات آخر چیزی نفهمید - یعنی در معنا این جملات چیز ملموسی را به ذهنش القاء نکرد. می‌دانست که خداوند به انسان امر کرده است زنا نکند - فکر کرد اصلاً چرا آدم باید زنا بکند؟ لابد این عمل چیزی است مثل صید ماهی آزاد در غیر فصل - کاری که آدم نمی‌کرد - لابد ارتباطی با بوسیدن یا در آغوش کشیدن دارد...

با این همه تأثیر کل این مطالعه بر نانسى چیزی بود مرموز، وحشتناک، و بد. احساس دل‌آشوبه کرد، و این احساس با خواندن بیشتر قوت گرفت. دلش به شدت و به شیوه‌ای دردناک می‌زد. گریه‌اش گرفت. دست دعا به درگاه خداوند برداشت: خداوندا، چه گونه اجازه می‌دهی چنین چیزهایی را؟ یقین داشت که ادوارد لئونورا را دوست نمی‌دارد و لئونورا علاقه‌ای به ادوارد ندارد. پس ادوارد لابد کس دیگری را دوست می‌دارد. جای باور نبود.

قلب شیرین و ناشناخته‌اش ناگهان در کنارش سر برداشت، و گفت: «اگر می‌تواند به کس دیگری بجز لئونورا مهربورزد، چرا این فرد دیگر خودش نباشد؟ و ادوارد دوستش نداشت... این جریان حدود یک ماه پیش از

دریافت نامهٔ مادرش روی داد. گذاشت جریان قدری بماند تا این احساس بیماری گونه بر طرف شود. احساس ظرف یکی دو روز بر طرف شد، سپس وقتی احساس کرد که سردرد لئونورا پایان گرفته ناگهان به لئونورا گفت که خانم براند از شوهرش طلاق گرفت، و پرسید: «اینها یعنی چه؟» لئونورا در سرسرا بر نیمکت مبلی دراز کشیده بود، به اندازه‌ای احساس ضعف می‌کرد که به زحمت قادر به تکلم بود. و در پاسخ همین گفت:

«یعنی که آقای براند خواهد توانست دوباره ازدواج کند.»

نانسی گفت: «ولی... ولی...» و بعد «پس خواهد توانست با میس لاپتن ازدواج کند.» لئونورا در پاسخ تنها دستی به نشان موافقت تکان داد. چشم‌ها را بسته بود.

نانسی آغاز به سخن کرد: «در آن صورت...» چشمان آبی‌اش مالمال از وحشت بود، بر فرازشان ابروانش گره خورده بود، خطوط حاکی از درد در پیرامون دهان کاملاً مشخص بود. همهٔ آن سرسرای بزرگ و آشنا در نظرش تغییر سیما داده بود. آهن‌های پیش بخاری با آن گل‌بته‌هایی که در انتهایشان کار شده بود غیرواقع می‌نمودند؛ کنده‌های مشتعل صرفاً کنده‌هایی بودند که می‌سوختند، نه سمبل‌های^۱ حاکی از شیوهٔ نابودشدن زندگی. شعله‌ها در جلو آهن بلند پس بخاری می‌لرزیدند، سگ‌سن برنارد در خواب آه می‌کشید، و باران زمستانی علی‌الدوام می‌بارید. و ناگهان اندیشید که ادوارد بعید نیست با کسی دیگر ازدواج کند، و کم مانده بود از شدت درد فریاد سر دهد.

لئونورا که بر پهلو خوابیده بود و چهره‌اش بر بالش سیاه و زرد نیمکت مبلی‌ای بود که نیمی از فضای جلو بخاری بزرگ را اشغال کرده بود، چشم گشود.

1. Symbol

نانسی گفت: «فکر می‌کردم... هیچ وقت تصور نمی‌کردم... مگر ازدواج یک شعیره دینی نیست؟ مگر غیر قابل فسخ نیست؟ من فکر می‌کردم آدم یا ازدواج کرده... و...» به حق افتاده بود: «فکر می‌کردم آدم که زنده است یا متأهل است یا مجرد...»

لئونورا گفت: «این قانون کلیسا است - نه قانون مملکت...»

نانسی گفت: «آه، بله. خانم و آقای براند پرتستان‌اند.»

احساس کرد که انگار ناگهان ایمنی و مصونیتی بر او عارض شد، و ذهنش یک ساعتی آرام بود. به نظرش ابلهانه بود که هنری هشتم^۱ پایه و اساسی را که مذهب پرتستان بر آن استوار است از نظر دور داشته بود. به خودش خنده‌اش گرفت.

بعد از ظهر طولانی اندک‌اندک بسر آمد، شعله‌ها هنوز می‌لرزیدند که دخترک خدمتکار آتش را رو به راه کرد. سن برنارد بیدار شد، و سالانه‌سالانه به آشپزخانه رفت، و آن‌گاه لئونورا چشمانش را گشود و به لحنی تقریباً سرد گفت:

«و تو؟ خیال نداری ازدواج کنی؟»

این پرسش و لحن سخن به اندازه‌ای با لئونورا ناجور بود که دختر در آن گرگ و میش شامگاهی لحظه‌ای دستخوش تردید شد. اما با این همه پرسش پرسشی معقول بود.

دختر در جواب گفت: «نمی‌دانم، نمی‌دانم آیا کسی هست که مایل باشد با من ازدواج کند یا نه.»

لئونورا گفت: «خیلی‌ها هستند که بخواهند با تو ازدواج کنند...»

نانسی در پاسخ گفت: «ولی من نمی‌خواهم ازدواج کنم. دوست دارم همین جوری با شما و ادوارد زندگی کنم. فکر نمی‌کنم مزاحم کسی باشم، یا مخارج زیادی تحمیل بکنم. تازه من هم نباشم باز شما به همدم احتیاج

دارید. یا... شاید خودم باید مخارج زندگی خودم را تأمین کنم...»
 لئونورا با همان لحن خالی از احساس گفت: «نه، من منظورم آن نبود.
 از پدرت پول بقدر کافی به تو خواهد رسید. اما بیشتر مردم می خواهند
 ازدواج کنند.»

مثل این که بعد از دختر پرسید آیا تمایلی دارد به این که با «من» ازدواج
 کند، و نانسی در پاسخ گفت اگر به او بگویند این کار را بکند چرا، اما او
 می خواهد همین طور به همین شکلی که هست همان جا زندگی کند، و
 افزود: «اگر با کسی ازدواج کنم دلم می خواهد یکی باشد مثل ادوارد.»
 لئونورا چرت می زد، این را که گفت کم ماند از وحشت قالب تهی کند.
 بر تخت خواب به خود پیچید، و با صدای بلند گفت: «وای، خدا!»

نانسی به دنبال قرص آسپیرین و دستمال خیس به سراغ دختر
 خدمتکار رفت. هرگز از خاطرش نگذشت که این ناله دردناکی که از سینه
 لئونورا گریخت ناشی از چیزی سواى درد جسمانی بوده باشد.
 باید به یاد داشت که همه این چیزها یک ماه پیش از آن که آن شب
 لئونورا به اتاق دختر رفت روی داد. من باز به عقب برگشتم، اما چاره‌ای
 ندارم. دشوار است اداره این همه آدم. اول از لئونورا خواهم گفت، و وقایع
 مربوط به او را تا به امروز خواهم آورد، بعد از ادوارد خواهم گفت، که
 عقب افتاده است - آن وقت می بینید که دختر عقب خواهد ماند. آرزو
 می کنم کاش می توانستم این چیزها را به صورت یادداشت روزانه بنویسم:
 با این حساب: در اول سپتامبر از نوهام به خانه باز آمدند، لئونورا
 بلافاصله بستری شد؛ اوایل اکتبر همه با هم به گردهمایی شکارچیان
 رفتند. نانسی بیشتر دیده بود که حرکات و رفتار ادوارد چه اندازه غریب
 است. در حوالی ششم همان ماه ادوارد اسپ را داد به «سلمز» جوان، و
 نانسی علل و جهاتی را دید که بنابر آنها دریافت که خاله، عمو را دوست
 ندارد. در بیستم ماه گزارش پرونده طلاق را خواند که در شماره مورخ

هجدهم همان ماه و روزهای متعاقب آن آمده است. در بیست و سوم در سراسر آن گفتم و گو را در باره ازدواج بطور کلی و ازدواج خودش، «بالاخص»، با خاله اش داشت. آمدن خاله به اتاق خوابش تا دوازدهم نوامبر روی نداد...

به این ترتیب سه هفته‌ای وقت برای خویشتن‌نگری و معاینه نفس در اختیار داشت... خویشتن‌نگری و معاینه نفس در زیر آسمان تار و ابرناکی که وجود درختان بلند کاج و سایه‌ای که می‌انداختند تارتر و سایه‌دارترش کرده بود. این اوضاع مساعد به حال یک دختر نبود. اندک اندک به تفکر در باره عشق پرداخت - آن هم او که پیشتر هرگز بر عشق به چشم چیزی بیش از یک موضوع خنده‌دار و بی‌معنی ننگریسته بود. یاد صفحات مختلف و عبارات و الفاظ گوناگون بعضی کتابها افتاد - چیزهایی که آن زمان هیچ متأثرش نکرده بود. یاد عشق جوانی افتاد که به شاهدخت بدرالدور^۱ دل‌باخته بود، یادش آمد که شنیده بود عشق چون شعله‌ای است، عطشی است، چیزی است که اعضای رئیسه بدن را می‌خشکاند - هر چند نمی‌دانست این اعضای رئیسه کدام‌ها هستند؛ به یاد آورد که شنیده بود که می‌گفتند عشق چشم عاشق در مانده را کور می‌کند؛ یکی از آدم‌های داستانی را به یاد آورد که در اثر عشق به میخوارگی گراییده بود؛ یادش آمد که می‌گفتند زندگی عشاق آمیخته با آه و سوز و زاری است. یک بار رفت طرف پیانوی کوچکی که در گوشه سراسر بود و شروع کرد به نواختن. این پیانو ابزاری بود زنگ زده، بی‌مصرف، زیرا کسی از اهالی خانه ذوق موسیقی نداشت. خود نانسی چند آهنگ ساده را می‌نواخت... و خود را در احوالی یافت که پشت پیانو نشسته بود و می‌نواخت. در صندلی کنار پنجره نشسته بود، و به بیرون و به روزی که رنگ می‌باخت و پایان می‌گرفت می‌نگریست. لئونورا به دیدن دوستان رفته بود؛ ادوارد در

1. Badrulbadour

درختستانی تازه بر نشاندن نهال نظارت می‌کرد. به نواختن پیانو مشغول بود. نمی‌دانست که چه طور شد این هوس را کرد. چه جلنگ جلنگ ابلهانه‌ای - آهنگ‌های مردّد، موزون، از زیر دستش درمی‌آمدند و در این هوای شامگاهی، مردّدوار، در پیش چشمش می‌لرزیدند... آهنگ‌های شاد، لرزان لرزان، در اصواتی ضعیف‌تر می‌گذاختند، همچون انواری که در زیر پل‌ها بر آب‌های تیره می‌لغزیدند و می‌گذاختند و در اعماق تیرگی‌ها ناپدید می‌شدند. آری، آهنگی بود ابلهانه، و کهنه...

آهنگ متناسب با الفاظ بود... در بارهٔ یک درخت بید، خیال می‌کنم چیزی بود مانند این:

برای همهٔ عشق‌های باخته تو بهترینی

از همهٔ رستنی‌های موجود تو تنها رستنی راستینی

چیزی از این دست. خیال می‌کنم شعر از هریک^۱ باشد، و موسیقی موسیقی تندآوایی است که با شعر «هریک» جور می‌آید. تاریک و روشنی شامگاهی بود؛ ستون‌های تار و تراش خورده که ایوان را بر دوش گرفته بودند همچون مردمانی بودند سوگوار؛ آتش به خاکستر نشسته بود - سرخی‌ای در میان مشتی خاکستر... محل، و ساعت روز، روشنایی - همه برانگیزندهٔ احساس بود...

و ناگاه نانسی خود را در احوالی یافت که می‌گریست، آرام آرام می‌گریست، همچنان با حق‌های تشنجی بلند به گریستن ادامه داد. به نظرش چنین رسید که هرچیز شاد و زیبا، همهٔ روشنایی‌ها، و همهٔ نرمی‌ها از زندگی ناپدید شده‌اند. پیرامونش همه بدبختی، و بدبختی، و بدبختی، بود. جوری بود که انگار با هیچ موجود شاد بشری آشنا نبود، و وی خود در رنج و اندوه دست و پا می‌زد...

به یاد آورد که در چشمان ادوارد نورامیدی نبود، می‌دانست که بیش از

اندازه می نوشد، یقین داشت؛ گاه آه‌های عمیق از دل برمی کشید. به نظر چون کسی می آمد که با شعله‌ای درونی می سوخت، جانش از تشنگی خشک می شد، همه اعضای رئیسۀ بدنش می خشکیدند و طراوت خود را از دست می دادند. سپس این اعتقاد آزارنده به او راه یافت - اعتقادی که به کرات و مرات بدو راه یافته بود - مشعر بر این که ادوارد باید کسی بجز لئونورا را دوست داشته باشد. با آن فرقه‌گرایی تربیتی و اطلاعات اندکش به یاد آورد که کاتولیک‌ها چنین کاری نمی‌کنند. اما ادوارد پرتستان بود. پس ادوارد کسی دیگری را دوست می‌داشت...

و پس از این اندیشه چشمانش درمانده شدند، مانند همان سن‌نراردی که در کنارش آه می‌کشید، آه سرداد. در مواقع صرف غذا خواهشی شدید برای نوشیدن پیاله‌ای شراب در خود احساس می‌کرد، سپس پیاله‌ای و باز پیاله‌ای دیگر... آن گاه احساس شادمانی می‌نمود. اما نیم ساعت بعد از این شادمانی دیگر اثری نمی‌ماند، آن گاه خود را چون کسی احساس می‌کرد که با شعله‌ای درونی می‌سوزد؛ این شعله روحش را با تشنگی از طراوت می‌افکند و اعضای رئیسۀ بدنش را می‌خشکاند. شبی به اسلحه‌خانه ادوارد رفت - ادوارد به جلسۀ «کمیته احتیاط ملی» رفته بود. بر میز کنار صندلی‌اش تَنگی وِیسکی بود. گیلَاسی وِیسکی برای خود ریخت، و آن را سرکشید.

انگار سراپای وجودش آتش گرفت، پاهاش ورم کرد، و چهره‌اش تب‌آلوده شد. قامت بلندش را هر جور بود به اتاقش کشید، و در تاریکی دراز کشید؛ تخت در زیر سنگی تنه‌اش لق و لوق می‌خورد؛ این فکر به کله‌اش راه یافت که در آغوش ادوارد است، و ادوارد دارد او را می‌بوسد؛ بوسه‌ها سوزان بود؛ بر شانه‌اش که می‌سوخت و بر گردنش که آتش گرفته بود بوسه می‌زد.

زان پس دیگر به الکل نزدیک نشد، زان پس دیگر چنین افکاری به

سرش راه نیافت. این افکار پژمردند و مردند و از ذهنش دور شدند، و از خود تنها احساسی از شرم باقی گذاشتند که چندان تحمل‌ناپذیر بودند که ذهن حاضر به پذیرششان نبود و ناچار خارج شدند. پنداشت که ناراحتی‌اش از بابت عشق و علاقهٔ ادوارد به دیگران به خاطر همسویی احساس با لئونورا است. بر آن شد که مابقی زندگانی‌اش را باید در مقام یار وفادار لئونورا به سر آورد. همچون یک دبورا^۱، یک قدیسۀ قرون وسطائی، جاروب کند، به دیگران کمک کند، برودری^۲ دوزی کند... من متأسفانه در «تاریخ اولیای»^۳ کاتولیک دستی ندارم. اما می‌دانم که خود را چون شخصیتی با چهرهٔ جدی و غمزده، و لبان فرو بسته در اتافی روشن و سفید تصویر می‌کرد که گل آب می‌داد، یا به برودری دوزی اشتغال داشت. یا آرزومند این بود که با ادوارد به افریقا برود و راه بر شیران شرزهای که تاخت آورده بودند ببندد، بدین منظور که ادوارد به بهای زندگانی وی برای لئونورا زنده بماند. باری، در کنار این افکار، افکار اندوهبار و کودکانه‌اش را هم داشت.

از زندگی جز این که آدم باید غمگنانه زندگی کند چیزی نمی‌دانست. این را اکنون می‌دانست. آنچه در آن شب برایش اتفاق افتاد که در طی آن آن ضربهٔ ناگهانی وارد شد و ادوارد به او گفت که باید به نزد پدرش به هند برود، و آن نامه‌ای که از مادرش رسید، یک چنین چیزی بود. ابتدا از نجات‌دهندهٔ مهربان خود استمداد کرد. به خداوندگار، مسیح، به این شیوه می‌اندیشید. که کاری کند که رفتن به هند مقدور نباشد. سپس از شیوهٔ رفتار ادوارد دریافت که مصمم است و باید به هند برود. پس راست است، باید برود. تصمیمات ادوارد همیشه درست بود. وی سید بود، لوهنگرین بود، شوالیه بایار بود.

۱. Deborah سفر داوران اسرائیل، سفر داوران باب‌های چهارم و پنجم

2. Embroidering

3. Hagiology

آن گاه ضربه گران نامۀ مادر: مادرش به گمانم چیزهایی مانند این می گفت: «تو حق نداری همچنان در ناز و نعمت و حرمت زندگی کنی. تو باید در خیابان‌ها همراه من باشی، تو از کجا می دانی که حتی دختر سرهنگ رو فوردی؟»

نمی دانست که این حرفها به چه معنا است. به مادرش به هیأت زنی می اندیشید که شبها زیر طاق پل‌ها می خوابد، در حالی که از آسمان برف می بارد. این تأثیری بود که الفاظ «در خیابان‌ها» به وی القاء می نمود. «سپس» احساس افلاطونی و وظیفه، که به او می گفت باید برود و مادر را تسلی دهد. مادری که وی را زاییده است. هر چند به زحمت معنی این عبارات و الفاظ را درمی یافت. در عین حال می دانست که مادرش پدرش را رها کرده و با مرد دیگری رفته است. بنابراین بر پدر دل می سوخت و خود را سخت شماتت می کرد از این که از شنیدن صدای پدر بر خود می لرزید. وقتی مادر این گونه است خوب، پدر هم طبیعی است که دستخوش چنان احوالی بشود که به رویش دست بلند کند. و ندای وجدان به وی می گفت که نخستین وظیفه اش وظیفه‌ای است که در قبال والدین دارد. این احساس با احساس وظیفه‌ای که وی را بر آن می داشت با منتهای دقت لباس از تن درآورد و لباسی را که درآورده با دقت تا کند، موافق بود. گاهی اوقات اما نه همیشه لباس را در هم برهم، هر تکه را به گوشه‌ای می انداخت.

و آن گاه که لئونورا راست و کشیده بالا، زرین موی و تمیز و مرتب، در جامه سیاه در درگاهی اتاق ظاهر شد و گفت که ادوارد دارد از عشق او هلاک می شود این احساس وظیفه در وجه غالب خود بود. آن گاه با ذهن آگاهش آنچه را که ماهها در خود دریافته بود، می دانست. که ادوارد دارد از عشق او می میرد. جسماً و بالفعل. به نظرش چنین آمد که لحظه‌ای کوتاه

روحش می‌توانست بگوید Domine, nunc dimittis... خداوندا اینک به بندهات اجازه فرما در آرامش به دیار باقی بشتابد. پنداشت که اینک می‌تواند با دلی شاد به گلاسکو برود و مادر ساقط شده‌اش را نجات دهد.

IV

و انگار احساس کرد که این جریان با خُلق و احوال و ساعت و شخصیت «زنی» سازگار است که در مقابلش نشسته تا به وی بگوید که می‌داند که ادوارد دارد از عشق او می‌میرد و او از عشق ادوارد هلاک می‌شود. زیرا این حقیقت انگار همچون «نگه‌دارنده» حساب بازی حکم^۱ که با فشار شست در محل خود جا می‌افتد، در جای خود جا گرفته است. آری، این تکه لاستیک سرانجام دست کم ساخته شد.

و ناگهان لئونورا انگار به موجود دیگری بدل شد، و او نیز از حیث رفتار با لئونورا به موجود دیگری بدل گردید. جوری بود که انگار او، در آن کیمونوی ابریشمین در کنار آتش نشسته بود، اما بر بالای تخت. و جوری بود که انگار لئونورا در آن پیراهن توری سیاه و چسبان با آن سرشانه‌های سفید و براق، و آن موهای مجعد و زرد همیشه در چشم دختر زیباترین موجود جهان بود. آری، انگار همین لئونورا چروکیده و آب رفته بود، از سرما کبود شده بود، می‌لرزید و لابه می‌کرد. با این همه همین لئونورا به او فرمان می‌داد. این تحکم هیچ خوب نبود، او فردا به نزد مادرش می‌رفت، که در گلاسکو بود.

لئونورا به گفتن ادامه داد، می‌گفت باید آنجا بماند و ادوارد را نجات

۱. نفهمیدم. «متأسفانه» بازی ورق - از هیچ‌گونه - بلد نیستم زیاد پرس و جو کردم نتیجه نگرفتم و جمله را همان طور که بظاهر بود، ترجمه کردم.

دهد. دارد از غم عشق او می‌میرد. و دختر با این که در دل شادمان بود و فخر می‌کرد به این که ادوارد عاشق او است و او ادوارد را دوست می‌دارد، با این همه حتی به آنچه لئونورا داشت می‌گفت گوش هم نمی‌داد. به نظرش این امری طبیعی بود و وظیفه لئونورا این بود که جسم شوهرش را نجات دهد. او، نانسی، مالک روحش بود، که چیز ارزنده‌ای بود که باید حفظش می‌کرد و در بازوان خود او را از معرکه دور می‌نمود. توگویی لئونورا سگ گرسنه‌ای بود و می‌خواست بر این بره‌ای که وی به بغل گرفته بود و می‌برد بجهد و او را بدرد.

آری، احساس می‌کرد که گویی عشق ادوارد بره ارزنده‌ای است که به بغل گرفته است و از دسترس جانور درنده دورش می‌کند. لئونورا، لئونورا با آن عطش، با آن سخت دلی، ادوارد را به سوی جنون سوق داده بود. باید در حصار این دو عشق متقابل او را پناه داد، او را در حمایت این دو عشق متقابل گرفت. آری، دورتادور، ناگفته، او را در میان گرفت، در حصار گرفت، و از او حمایت کرد. باید از گلاسکو به او ندا دهد، به او بگوید که دوستش دارد، او را می‌پرستد، و لحظه‌ای از عشق او، از هوای او غافل نیست، و به یاد او سراپای وجودش می‌لرزد.

لئونورا با صدای بلند، و به لحنی مصرانه، آمرانه گفت:

«تو باید اینجا بمانی، تو باید متعلق به ادوارد باشی. من از او طلاق

می‌گیرم.»

دختر پاسخ داد:

«کلیسا با طلاق موافق نیست. من نمی‌توانم متعلق به شوهر شما باشم.

من می‌خواهم به گلاسکو بروم که مادرم را نجات دهم.»

دری که نیم باز بود، اندک اندک، بی صدا چار طاق شد. ادوارد در آستانه در ایستاده بود. چشمان محکوم به مرگش، که به جانوری درنده مانند بودند، بر چهره دختر دوخته شده بودند، شانه‌ها خمیده بود،

بی‌گمان قدری مست بود، تُنگ وِیسکی را به دستی و شمع‌دان را به دیگر دست داشت. با سببعیتی آمیخته به متانت خطاب به نانسی گفت:

«دیگر نشنوم از این حرفها بزنی. تو اینجا می‌مانی تا از پدرت خبر بگیرم. بعد هم می‌روی پیش پدرت.»

دو زنی که همچون دو درنده‌ای که بخواهند بر یکدیگر بجهند همدیگر را می‌نگریستند مشکل اگر نگاهی متوجهش کردند. به باثوی در تکیه داد، و مجدداً گفت:

«نانسی، دیگر نشنوم از این حرفها بزنی، آقای خانه منم.» و نانسی به شنیدن صدای مردانه، در دل این شب، و با سیاهی که در پشت سرش بود، در حالی که دست‌ها را درهم افکنده بود احساس کرد که انگار روحش در برابرش سر فرود آورد. احساس کرد که به هند خواهد رفت، و دیگر هم تمایلی ندارد به این که از این چیزها سخن بدارد.

لئونورا گفت: «می‌بینی، این وظیفه‌تو است که مال او باشی. نباید گذاشت این طور به مشروب خوردنش ادامه دهد.»

نانسی پاسخی نداد. ادوارد رفته بود. صدای پایش را که بر کفپوش بلوط سیاه و برق انداخته پله‌ها می‌لغزید و تلوتلو می‌خورد می‌شنیدند. با شنیدن صدای افتادنش نانسی جیغ کشید. لئونورا باز گفت:

«می‌بینی!»

صدا در سرسرای طبقه پائین تکرار شد. روشنائی شمعی که ادوارد به دست داشت از لای میله‌های نرده تالار به چشم می‌خورد. سپس صدایش به گوش رسید:

«لطفاً گلاسکو را به من بده... گلاسکو، در اسکاتلند... شماره مردی را می‌خواهم به نام وایت^۱، ساکن... سمیراک پارک^۲، گلاسکو... ده دقیقه... همین وقت شب...» صدایش کاملاً آرام، و طبیعی و خالی از شتاب بود.

الکل در اعمال پاها اثر کرده بود، اما اختلالی در گفتار پدید نیاورده بود. صدایش باز به گوش رسید: «منتظر می‌مانم... بله، می‌دانم، تلفن دارند. پیشتر هم با آنها تماس داشته‌ام.»

لئونورا گفت: «می‌خواهد با مادرت صحبت کند. گرفتاری‌اش را رفع خواهد کرد.» برخاست و در را بست. به کنارش باز آمد، و به لحنی تلخ افزود: «کار همه را راه می‌اندازد - بغیر از من... بغیر از من!»

دختر چیزی نگفت. نشسته بود و در رؤیایی خوش فرو رفته بود. انگار دل‌داده‌اش را می‌دید که در تالار تار همچون همیشه در صندلی پشتی گردی نشسته بود، گوشی را به گوش چسبانده بود و به لحنی ملایم، و صدایی آرام، که مخصوص تلفن بود سخن می‌گفت - و در آن تاریکی مظلم او و جهان را نجات می‌داد. دستش را بر برهنگی قاعده گلو کشید. تا گرمی سطح آن، همچنین گرمی پوست سینه را حس کند. چیزی نگفت، لئونورا به سخن ادامه داد...

خدا می‌داند چه گفت. تکرار کرد که دختر باید متعلق به شوهرش باشد. گفت که این عبارت را به این علت به کار می‌برد که هرچند ممکن است طلاق بگیرد یا کلیسا را به ابطال زناشویی متقاعد کند با این همه گناهی که دختر و ادوارد مرتکب خواهند شد باز همچنان زنا خواهد بود، اما گفت که با این همه این امر یک ضرورت است، و بهایی خواهد بود که در ازاء این گناهی خواهد پرداخت که کاری کرد شوهرش به وی دل ببندد. در کنار آتش ماند، و گفت و گفت، و گفت: آری، دختر باید به یک زانیه بدل شود، چرا که با این همه زیبایی و ملاحظت و خوبی خود به ادوارد ستم کرده است. باید بهای این عمل را پردازد، تا بتواند مردی را که بدو ستم کرده است نجات دهد.

در فواصل بین مکث‌هایی که در سخن پدید می‌آمد، دختر صدای ادوارد را می‌شنید که با آهنگی یکنواخت، با مکث‌های کوتاه و بلند پیش

می‌رفت. این حرکت وی را از غرور می‌آگند: مردی که دوست می‌داشت کاری برایش انجام می‌داد - دست کم مصمم به انجام این عمل بود، مردانه هم مصمم بود. لئونورا در اعماق چشمان نانسی می‌نگریست و می‌گفت؛ دختر مشکل به او می‌نگریست، یا که حتی صدایش را می‌شنید. پس از مدتی دراز - پس از گذشت سال‌های متمادی - نانسی گفت:

«همین که نامه پدرم به ادوارد برسد می‌روم هند. نمی‌توانم راجع به این چیزها صحبت کنم، چون می‌دانم ادوارد خوش ندارد.»

به شنیدن این سخن لئونورا جیغ کشید، و شتابان به سوی در بسته رفت، و نانسی دریافت که از روی صندلی برخاسته، و بازوان سفیدش را گشوده است: زن دیگر را در آغوش کشیده بود و بر سینه می‌فشرد، و می‌گفت:

«اوه، عزیز، عزیز دلم، عزیز بینوایم» و نشستند، سپس در آغوش هم غوندند - در حالی که می‌گریستند: در بستر واحدی دراز کشیدند، و تمام مدت با هم گفت و گو کردند. ادوارد در تمام طول شب صدایشان را از پشت تیغه دیوار می‌شنید...

صبح روز بعد هر سه حضور داشتند و برخوردشان جوری بود که انگار اتفاقی نیفتاده بود. حدودهای ساعت یازده ادوارد به نزد نانسی آمد، که داشت چند شاخه گل رز مخصوص کریسمس را در قدحی نقره می‌چید - تلگرافی را در کنارش بر میز گذاشت، گفت: «خودت می‌توانی رمزش را کشف کنی.» سپس هنگامی که از در خارج می‌شد افزود:

«می‌توانی به خاله‌ات بگویی که به آقای داوول^۱ تلگراف زدم که بیاید. او کارها را آسان‌تر خواهد کرد، تا این که می‌روی.»

تلگراف وقتی رمزش کشف شد، تا آنجا که من به یاد می‌آورم چیزی

بود در این حدود:

«خانم روفورد را به ایتالیا خواهم برد. این کار را حتماً می‌کنم. من به خانم روفورد جداً علاقه‌مندم. نیازی به کمک مالی نیست. نمی‌دانستم که دختری هم هست، و بسیار سپاسگزار شما هستم که به وظیفه‌ام اشاره کردید - وایت.» چیزی مانند این.

سپس خانواده مسیر عادی زندگی روزانه را از سر گرفت، تا رسیدن من.

V

این بخش از داستان است که مرا غمزده‌تر از هر بخش دیگرش می‌کند. زیرا مدام از خود می‌پرسم، ذهنم در فضایی از درد به دور خود می‌گردد... و می‌پرسد - این مردم چه باید می‌کردند؟ شما را به خدا - شما بگوئید، چه باید می‌کردند؟

پایان کار برای هر یک از آنها کاملاً روشن بود. در این مرحله کاملاً آشکار بود که اگر دختر به قول لئونورا به ادوارد تعلق نمی‌گرفت ادوارد باید می‌مرد؛ دختر باید عقلش را از دست می‌داد، چون ادوارد مرده بود، و پس از چندی لئونورا که خونسردترین و نیرومندترین فرد این سه تن بود باید با ازدواج با رادنی بایهام^۱ خود را تسلی می‌داد و زندگی راحت و آرامی را در پیش می‌گرفت و اوقات را به خوشی می‌گذراند. آن پایان، در آن شبی که لئونورا در اتاق خواب دختر بود و ادوارد در پائین به گفتگوی تلفنی مشغول بود... آری، آن پایان کاملاً آشکار بود: همان وقت دختر آشکارا نیم دیوانه بود، ادوارد نیم مرده بود، و تنها لئونورا بود که با کسب نیرو از شور و هیجان سابق همچنان فعال بود و «کار» می‌کرد. با این

احوال، چه باید می‌کردند؟ این جریان به ناپودی دو شخصیت بسیار درخشان انجامید - زیرا ادوارد و دختر شخصیت‌های بسیار درخشانی بودند، و مراد از این امر این بود که شخصیت سوم که شخصیتی عادی‌تر و معمولی‌تر بود پس از طی دورانی طویل از ناراحتی زندگی آرام و راحت و خوشی داشته باشد.

اکنون که این مطلب را می‌نویسم هجده ماه تمام از نگارش کلماتی می‌گذرد که به یاری آنها فصل ماقبل آخر را به پایان بردم. از هنگام نگارش این کلمات «تاراسیدن» که می‌بینم آن پاراگراف را به پایان می‌برد، باز به یک نگاه از قطار سریع‌السیر، بوکر^۱ را دیده‌ام با همان برج سفید و زیبا، تاراسکن^۲ را دیده‌ام با قلعه‌های مستطیل‌شکل، ژن^۳ بزرگ را دیده‌ام، و گستره‌های وسیع کرو^۴ را. به شتاب همه پرووانس را در نور دیده‌ام - و کل پرووانس دیگر برای من ارزش و اهمیتی ندارد. دیگر بهشت خود را در تپه‌های زیتونی آن نمی‌یابم، زیرا آنچه هست جهنمی بیش نیست...

ادوارد مرده است، دخترک رفته است... او، پاک رفته است، لئونورا با رادنی بایهام خوش می‌گذرانند و من تنها در برانشا تله‌راگ می‌نشیم. سرتاسر پرووانس را گشته‌ام، آفریقا را دیده‌ام، از آسیا دیدار کرده‌ام، تا در سیلان، در اتاقی تار، دختر بینوایم را بینم که بی حرکت نشسته است، با گیسوان فوق‌العاده‌ای که پریشان برگردش فرو ریخته‌اند و با دیدگانی که مرا نمی‌بینند به من می‌نگرد و به لحنی بسیار روشن و مشخص می‌گوید: ایمان دارم به خداوند یکتا و قادر مطلق... ایمان دارم به خداوند یکتا و قادر مطلق... ایمان دارم به خداوند یکتا. اینها تنها عبارات و الفاظ معقولی

1. Beaucaire

2. Tarascon

3. Rhone

4. Crau

5. Credo in unum Deum Omnipotentem Fem

بودند که بر زبان می‌راند، از لحاظ او باید فوق‌العاده معقول بوده باشند که می‌توانست بگوید که به خداوند واحد و قادر مطلق ایمان دارد. باری، این هم از این. از همه این ماجرا خسته‌ام...

آری، به جرأت می‌توانم بگویم که این چیزها همه رماتیک‌اند، اما برای کسی که در میانشان بوده و در میانشان زیسته، بسیار خسته‌کننده‌اند، بسیار. آری، خسته‌کننده است که بلیط بگیری، به هنگام به قطارها برسی، خوابگاه‌ها را انتخاب کنی و در باره رژیم غذایی برای بیمار آرامی که جز اظهار ایمان به خداوند متعال عمل دیگری از او سر نمی‌زد دستور بدهی، کاری است خسته‌کننده. این عمل هم شاید که رماتیک باشد اما در واقع جز ثبت و ضبط خستگی چیز دیگری نیست.

من نمی‌دانم که چرا باید همیشه مرا برای انجام خدمات برگزینند. من از این کار بدم نمی‌آید - اما تاکنون کم‌ترین عمل مفیدی در این سمت انجام نداده‌ام: فلورانس مرا برای مقاصد خویش برگزید، اما من سودی از برایش نداشتم؛ ادوارد مرا خواست تا با او گفت و گو کنم، و من نتوانستم مانع از بریدن حلقومش شوم.

و اما، هجده ماه پیش روزی در برانشا مشغول نوشتن بودم که لئونورا با نامه‌ای به نزد آمد. نامه‌ای بسیار تأثرانگیز از سرهنگ روفورد، راجع به نانسی. سرهنگ روفورد از ارتش درآمد بود و اداره یک «چایکاری» را در سیلان برعهده گرفته بود. نامه از این رو تأثرانگیز بود که بسیار مختصر بود، و بسیار بی‌محتوا... و بسیار کاسبکارانه. رفته بود به استقبال کشتی‌ای که دخترش در آن بود، و دختر را دیوانه یافته بود. ظاهر امر حکایت از این داشت که نانسی در عدن در یکی از روزنامه‌های محلی خبر خودکشی ادوارد را خوانده بود. در دریای سرخ دیوانه شده بود، به خانم سرهنگ لوتن که در ضمن راه از او مواظبت می‌کرد گفت که به خدای قادر متعال ایمان دارد. سر و صدایی راه نینداخته بود، چشمانش کاملاً خشک و

بی حالت بودند. نانسی حتی در جنون هم از حدود ادب و نزاکت خارج نمی شد.

سرهنگ روفورد در نامه می گفت که پزشک انتظار ندارد که بیمار از این بیماری شفا یابد، اما با این همه امکان دارد اگر با کسی از برانشا مواجه شود تسلائی بیابد و افاقه ای در احوالش پدید آید. و بنابراین صاف و ساده از لئونورا می خواست: «خواهش می کنم بیا... بین می توانی این کار را بکنی؟»

من انگار با احساسات و رقت قلب و این جور چیزها وداع کرده ام، اما این درخواست ساده و در عین حال مهم از سوی سرهنگ سالخورده سخت در من اثر کرد. خلق و خوی بد زندگی اش را به هم ریخته بود، زن نیم مجنونش که مشروب خواره بود و خیابان گردی می کرد، زندگی اش را بدل به دوزخ کرده بود. دخترش یک دیوانه کامل بود - با وجود این پدر به نیکی سرشت و طبیعت بشر مؤمن و معتقد بود، و معتقد بود که لئونورا این رنج را بر خود هموار خواهد کرد و این همه راه را، از انگلستان تا سیلان، به خاطر تسکین و تسلائی دختر خواهد پیمود. اما نه، لئونورا حاضر به چنین کاری نبود. لئونورا حتی نمی خواست نانسی را باز ببیند. اما باید بگویم که این امر در آن اوضاع و احوال به قدر کافی طبیعی بود. در عین حال، بنابر علل و جهات عمومی موافق بود (لئونورا) که کسی از برانشا برود و او را تسلی دهد. من و پرستار سالخورده اش را فرستاد. این پرستار از نانسی به هنگامی که دختر بچه ای سیزده ساله بود و برای نخستین بار به برانشا آمد پرستاری کرده بود. بنابراین رفتم، شتابان پرووانس را پشت سر نهادم تا در مارسی^۱ به کشتی بخار برسم. و تازه وقتی به سیلان رسیدم، هیچ فایده ای به حال هیچ چیز نداشتم، پرستار هم مفید هیچ فایده ای نبود - هیچ چیز مفید فایده نبود.

در کندی^۱ پزشکان گفتند که اگر بتوان وی را به انگلستان برد هوای دریا، تغییر آب و هوا، سفر، و سایر چیزها ممکن است مفید واقع شوند و سلامت عقل را به وی بازگردانند. اینها هم البته کاری نکرده‌اند. می‌دانم، در سرسرا، در چهل قدمی جایی که اکنون نشسته‌ام و می‌نویسم نشسته است. هیچ نمی‌خواهم به اوضاع صورت خیال‌انگیزی بدهم. خانمی است بسیار خوش‌پوش، آرام، و بسیار زیبا - پرستار سالخورده بسیار خوب به او می‌رسد.

البته اینجا همه شرایط مساعد را دم دست دارید، که بتوانید کاری بکنید، اما اینها تا آنجا که به من مربوط می‌شود همه پیش پا افتاده‌اند. اگر این اندازه به خود باز می‌آمد که مفهوم تشریفات عقد را، به شیوه کلیسای انگلیس، درمی‌یافت با او ازدواج می‌کردم. اما به احتمال زیاد هرگز آن اندازه بهبود نخواهد یافت که مفهوم این تشریفات را بقدر کافی دریابد. لذا بنابر قوانین مملکت نمی‌توانم با او ازدواج کنم.

بنابراین اکنون درست در همان جایی هستم که سیزده سال پیش آغاز کردم: نه شوهر، که پرستار و ملازم دختری زیبا هستم که به من اعتنایی ندارد. از لئونورا که در غیابم به رادنی بایهام شوهر کرد و به خانه بایهام رفت تا در آنجا زندگی کند، بیگانه شده‌ام. لئونورا حالا از من بدش می‌آید. زیرا به خود قبولانده است که با ازدواجش با بایهام موافق نبوده‌ام. آری، با ازدواجش موافق نیستم. شاید هم که به بایهام رشک می‌ورزم.

آری، شک نیست که رشک می‌ورزم. آخر من هم، من هم به شکل ضعیف‌تری راه و روش ادوارد اش برنهام را دنبال می‌کنم. من هم انگار دوست دارم چند زنه باشم، با نانسی، با لئونورا، با میزی میدان، و حتی شاید با فلورانس. بی شک من هم مثل همه مردهای دیگرم - چیزی که هست، شاید به این علت که خاستگاهم امریکا است قدری ضعیف‌ترم.

در عین حال می‌توانم به شما اطمینان دهم که مردی هستم فوق‌العاده درست و شرافتمند. من هرگز عملی نکرده‌ام که مورد اعتراض و ایراد نگران‌ترین مادر یک دختر یا دقیق‌ترین شیخ یک صومعه بوده باشد. کاری که کرده‌ام همین بوده که به شیوه بسیار کم‌رنگ، در خواهش‌هایی ناخودآگاهم از ادوارد اش‌برنهام پیروی کنم. خوب دیگر، حالا دیگر همه چیز به سر آمده است. حتی یک تن از ما آنچه را که واقعاً می‌خواسته بدست نیاورده: لئونورا ادوارد را می‌خواست، در عوض رادنی بایهام را بدست آورد. که گوسفندی است برای خودش. فلورانس برانشا را می‌خواست. و منم که برانشا را از لئونورا خریده‌ام. من احتیاجی به آن نداشتم: آنچه من می‌خواستم همین بود که بیش از این در قالب پرستار و ملازم نباشم. و حالا هم پرستارم هم ملازم. ادوارد ناسی روفورد را می‌خواست، اما منم که او را بدست آورده‌ام... متها او دیوانه‌ای بیش نیست. دنیای عجیب و غریبی است. چرا مردم چیزی را که می‌خواهند بدست نمی‌آورند. چیزهایی که همه را راضی کنند موجود بودند، با این همه هر کس به یک چیز عوضی دست یافت. شاید شما بتوانید از این وضع سر دریاورید... من که نمی‌توانم، خارج از دایره فهم ضعیف من است.

آیا بهشتی در روی زمین هست که در آن مردم بتوانند با هر کس که دوست دارند و هر چه دوست دارند در میان نجوای برگهای زیتون لم دهند و خوش باشند؟ یا آیا زندگی همه این مردمان چون زندگانی همین انسان‌های خوب است - انسان‌هایی چون اش‌برنهام‌ها، داول‌ها، روفوردها، که متلاطم و دل شکسته و پر درد و رنج، و نازبیا است؟ زندگی‌های ناخوش، که جیغ‌ها، حماقت‌ها، مرگ‌ها و رنج‌ها تنوعشان داده است؟ کس چه می‌داند؟

زیرا صحنه‌های پایانی تراژدی اش برنهام‌ها حاوی مقادیر زیادی «حماقت» بود. و هیچ یک از آن دو زن نمی‌دانست چه می‌خواهد، تنها ادوارد بود که خط مشخصی را دنبال می‌کرد و بیشتر اوقات مست بود. اما مست یا هشیار به آن چیزهایی که سنت یا راه و رسم خانه‌اش طلب می‌کرد پای‌بند بود. نانسی روفورد باید به هند تبعید می‌شد، و نانسی روفورد حتی یک کلمه عاشقانه از او نشنید. به هند تبعید شد، و دیگر هرگز سخنی از اش برنهام نشنید.

این یک خط سنتی و مرسوم بود، و با سنت‌های خانه ادوارد سازگار بود. و این شیوه برای مردم حاوی منافع بسیار بود. به گمان من سنت‌ها و رسوم، کورکورانه اما به یقین، در راستای حفظ و صیانت «تیپ‌های» عادی و امحای افراد سرفراز و مصمم و غیرعادی عمل می‌کنند.

ادوارد مردی بود عادی، اما مقادیر زیادی عناصر احساسی در او بود، و جامعه هم زیاد به «سانتیماتالیست» احتیاج ندارد. نانسی آفریده درخشانی بود، اما در وجود خود رگه‌ای از جنون داشت، و جامعه به اشخاصی نیاز ندارد که در وجودشان رگ یا رگه‌ای از جنون باشد. به این جهت ادوارد و نانسی خود را در احوالی یافتند که با غلتک‌های جاده صاف کنی از محیط رانده شدند، و لئونورا، که نمونه‌ای کاملاً عادی است، باز ماند و با مردی ازدواج کرد که بیشتر به خرگوشی شبیه است. آری، رادنی بایهام چیزی است تا اندازه‌ای شبیه خرگوش، و آن طور که می‌شنوم لئونورا گویا سه ماه دیگر می‌زاید.

به این ترتیب می‌بینید که آن مخلوقات باشکوه و متلاطم، با آن جاذبه و آن شور و شوق - آن دو تنی که من به راستی دوست می‌داشتم - از این جهان رفته‌اند. شک نیست که برای آنها بهتر همین بود که بروند. نانسی حتی اگر موفق می‌شد با ادوارد زندگی کند چه می‌کرد با او؟ ادوارد با او چه می‌کرد؟ زیرا در نانسی رگه‌ای از خشونت بود - رگ و رگه‌ای از

خشونت عملی که آرزومند این بود که ببیند مردمی را که رنج می‌برند. آری، مشتاق بود ادوارد را ببیند که رنج می‌برد. و خداگواه است که زندگی را بر او جهنم کرد.

زندگی را برای او به صورت جهنمی تصوّرناپذیر درآورد. آن دو زن این مرد بی‌نوا را دمی راحت نگذاشتند، پوست از تنش‌شان کنده، انگار با ضربات شلاق. من به شما می‌گویم، از وحش تقریباً به طرزی مشهود خون می‌ریخت. انگار او را می‌بینم که در پیش رویم ایستاده است، تا کمر برهنه است، ساعدش را حفاظ چشم‌ها کرده، از شکاف و چاک لباس ژنده‌ای که به تن دارد گوشتِ آویخته‌ش را می‌بینم. باور کنید این احساسی که می‌کنم اغراق نیست. چنان بود که گویی لئونورا و نانی برای اعدام این مردی که در اختیارشان بود دست به دست هم دادند. همچون یک جفت «سیو»^۱ ایی که یک آپاچی^۲ را فرا چنگ آورده و او را سخت و سفت به تیرک لاشه‌سوزی بسته باشند. از من بشنوید، خدا می‌داند که چه شکنجه‌ای به او دادند و با او چه کردند.

شب‌های پیاپی صدایشان را که گفت و گو می‌کردند و می‌گفتند و می‌گفتند می‌شنید، در حالی که از خشم دیوانه شده بود، و عرق می‌کرد، و فراموشی را در مشروب می‌جست، همان جا دراز می‌کشید و صدایشان را می‌شنید که همچنان بر دوام بود. و هر روز خدا لئونورا به نزدش می‌آمد و نتایج تأملات و مشاوراتشان را به وی باز می‌گفت.

همچون قضاتی بودند که در بارهٔ حکمی بحث می‌کردند که باید در بارهٔ جنایتکاری صادر می‌شد: همچون غولانی بودند با جسدی بی‌حرکت در مزاری، در کنارشان.

من خیال نمی‌کنم لئونورا بیش از دخترک مستوجب ملامت بود. هر

۱. Sioux (سو یا سیو) نام قبیله‌ای از سرخپوستان امریکا که سرخپوستان داکوتا را نیز شامل می‌شوند.

۲. Apache نام قبیله‌ای از سرخپوستان شمال نیومکزیکو و جنوب غرب ایالات متحد امریکا.

چند در این میان لئونورا از دختر فعال‌تر بود. همان طور که گفتیم لئونورا زنی بود کاملاً طبیعی. منظورم این است که در اوضاع و احوال عادی و طبیعی خواهش‌هایش خواهش‌های زنی بودند که جامعه بدو نیاز دارد. آرزوی داشتن بچه داشت، آداب‌دان بود، بیسار علاقه‌مند به خانه و خانواده بود، از اسراف پرهیز می‌کرد، و به حفظ ظاهر علاقه‌مند بود. زنی بود کلاً و کاملاً طبیعی - حتی در زیبایی انکارناپذیرش. اما منظور از این گفته این نیست که بگویم در اوضاع و احوال غیرعادی، طبیعی عمل می‌کرد. همه جهان پیرامونش دیوانه بود، و وی خود که زنی رنج‌دیده بود سیمای یک زن دیوانه را به خود گرفت - سیمای زنی بسیار شیرین و بدخو را، سیمای زن تبهکار داستان را. دیگر چه می‌خواهید؟ پولاد ماده‌ای است طبیعی، سخت و صیقلی. اما اگر آن را در آتش بگذارید سرخ خواهد شد، نرم خواهد شد، طوری که دیگر نمی‌توان دستش زد. اگر آن را در آتشی از این سوزنده‌تر بگذارید آن‌گاه خواهد گداخت. لئونورا هم چیزی بود مثل این. او برای اوضاع و احوال طبیعی ساخته شده بود - برای آقای رادنی بایهام، که خانه جدایی در پرتسموث^۱ دارد، و گاه به پاریس و بوداپست هم سر می‌زند.

در جریان دخترک و ادوارد، لئونورا پاک برید و طرز تفکر ناخوشایند و ناآشنا و لذا فوق‌العاده‌ای را اتخاذ کرد: یک لحظه همه وجودش در آتش انتقامجویی می‌سوخت، پس از این که شب‌ها ساعت‌ها و ساعت‌ها به گوش دختر می‌خواند روزها ساعت‌ها و ساعت‌ها برای ادواردی که با سکوت با گفته‌هایش روبه‌رو می‌شد و عظمی‌کرد، و ادوارد تنها یک بار اشتباه کرد و مهر سکوت را شکست - که آن هم باعث نابودی‌اش شد. آن هم شاید به علت ویسکی زیادی بود که آن بعدازظهر نوشیده بود.

مکرر در مکرر از او می‌پرسید چه می‌خواهد - چه می‌خواست؟ چه

1. Portsmouth

می خواست؟ و کل پاسخی که داد این بود: «بهت گفته‌ام.» - منظورش این بود که می خواست دختر به محض رسیدن نامه پدرش، و به محض این که پدر آماده پذیرایی از او باشد به نزد او به هند برود. اما تنها یک بار اشتباه کرد: به پاسخ همیشگی لئونورا جواب داد که آرزویش در زندگی این است که بهبود یابد، و بتواند به اشتغالات روزمره اش بپردازد. اگر دختر پنجهزار میل از او دور باشد او را همچنان دوست داشته باشد، بیش از این چیزی نمی خواست. از خدای خودش جز این چیزی نمی خواست. خوب دیگر، مردی بود سانتیمانالیست.

لئونورا لحظه‌ای که این را شنید بر آن شد که دختر نباید پنجهزار میل دور شود، و نباید همچنان به عشق ورزیدن به ادوارد ادامه دهد. شیوه انجام این نقشه چنین بود:

پایپی به دختر گفت که او باید متعلق به ادوارد باشد، که او (خودش) سرانجام طلاق می‌گیرد، خیال دارد که کاری کند که ژم ازدواجشان را فسخ کند. اما در ضمن وظیفه خویش دانست به دختر حالی کند که ادوارد چه گونه جانوری است. جریان لادولسی کیتا را برای دختر نقل کرد، همچنین جریان خانم بازیل و میزی میدان و فلورانس را. از رنج‌هایی گفت که در طی زندگانی با او تحمل کرده بود؛ مردی بود متجاوز، زورگو، متکبر، خودخواه، میخواره و فوق‌العاده زن‌باز. و دختر به شنیدن این اجحافاتی که خاله‌اش، لئونورا، تحمل کرده بود - و البته لئونورا نسبت به او بیشتر حکم همان خاله‌ای را داشت که می‌گفت - با سخت دلی و شتاب جوانی، و همبستگی که زنان نسبت به هم ابراز می‌کنند و آنها را با هم پیوند می‌دهد، تصمیمش را گرفت. خاله لاینقطع می‌گفت: «تو باید زندگی ادوارد را نجات بدهی، تو باید زندگی اش را نجات بدهی. آنچه او احتیاج دارد مدت کوتاهی است که طی آن کامی از تو بگیرد و ترضیه خاطر پی‌داکند. پس آن گاه از تو خسته خواهد شد، چنان که از بقیه شد، اما تو باید

زندگی اش را نجات بدهی.»

و در تمام این مدت این مرد بینوا با واسطه غریزه عجیبی که مردان و زنانی پیدا می‌کنند که با هم زندگی می‌کنند دقیقاً می‌دانست چه می‌گذرد. و از لام تا کام چیزی نگفت و انگشتی در کمک به خود تکان نداد. همه آنچه باید انجام می‌داد همین بود که کاری کند که می‌توانست خود را به عنوان عضو شایسته‌ای از جامعه حفظ کند، همین بود که دختر، که پنج هزار میل راه از او دور بود دوستش داشته باشد. و حالا... مانع این هم می‌شدند.

تعریف کردم، گفتم شبی دختر به اتاقش آمد... و این برای ادوارد به معنای دوزخ واقعی بود: تصویری بود که هرگز مخیله اش را ترک نگفت. دختر، در اتاق نیم‌تار، در پای تختش، در پیش چشمش سر برآورد. آن طور که ادوارد گفت جوری که انگار «تأثری» هنرگونه در او برجای نهاد، توگویی از سایه پایه‌های تختخواب، که بدنش را در قاب گرفته بودند، ته رنگی سبزگون می‌تراوید. با آن چشمان بی‌ریایی که خشوتی غریب از آنها می‌تراوید نگاهش کرد، و گفت: «آماده‌م که مال تو باشم - که زندگی‌ات را نجات دهم.»

ادوارد در پاسخ گفت: «من این زندگی را نمی‌خواهم، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم.»

می‌گوید آن زندگی را نمی‌خواهد، که اگر چنین کند از خود نفرت خواهد داشت، که این عمل ممکن نیست - تصویرپذیر نیست. و در تمام این مدت دستخوش وسوسه‌ای بود که این عمل تصورناپذیر را به انجام برساند. آن هم نه به علت خواهش جسمانی، بلکه به منظور تثبیت موقعیت. وی - ادوارد - یقین داشت که اگر (دخترک) یک بار خود را به او تسلیم کند دیگر برای همیشه مال او خواهد بود.

دختر به این نکته می‌اندیشید که خاله به او گفته بود که ادوارد

می خواهد که همین دورادور، از فاصله پنج هزار میلی، او را دوست داشته باشد. گفت (دختر) «حالا که دانستم چه گونه مردی هستی، دیگر نمی توانم دوستت داشته باشم. علت تعلق خاطر من به شما این است که زندگی ات را نجات دهم، اما نمی توانم هرگز عاشقانه دوستت داشته باشم.»

این، نمایش جالبی از خشونت بود. دختر هیچ نمی دانست که تعلق داشتن به یک مرد... به چه معنا است. اما (به شنیدن این موضوع) ادوارد خود را جمع و جور کرد. به لحن عادی و معمول خود - لحن خشن، گرفته، تکبرآمیز - لحنی که در خطاب به خدمتکار، یا اسپ اتخاذ می کرد - گفت: «برگرد به اتاق، و بخواب. اینها همه مزخرفات است.»

زن ها هر دو مات و مبهوت بودند.

و آن گاه من بر صحنه آمدم.

VI

آمدن من بر صحنه به یقین اوضاع را آرام کرد - در آن دو هفته ای که بین آمدن من و رفتن دختر در میان آمد و وضع آرام بود. منظور من این نیست و نمی خواهم بگویم که این گفت و گوی بی انتهای شبانه ادامه نیافت، یا که لئونورا مرا با دختر بیرون نفرستاد، و در آن فاصله دوزخی از برای ادوارد فراهم نکرد. پس از این که از نیت ادوارد مطلع شد و فهمید که ادوارد چه می خواهد و دریافت که همان طور که در رمان های احساساتی می بینیم می خواهد که دختر در عین حال که پنجهزار میل از او دور است همچنان او را دوست بدارد... مصمم شد این آرزو را درهم شکند. حالا مدام به او تکرار می کرد که باری، دختر او را دوست نمی دارد، و به علت خشونت و تحکم و حرکات آمرانه و باده گساری اش از او متنفر است، و می گفت که در چشم دختر ادوارد نسبت به سه یا چهار تن متعهد است: نسبت به خود

لئونورا، خانم بازیل، یاد و خاطره میزی میدان و فلورانس. ادوارد هرگز یک کلام نگفت.

آیا دختر ادوارد را دوست می داشت یا نمی داشت؟ - نمی دانم. می توانم بگویم آن وقت نه، هر چند بعدها پیش از آن که لئونورا این طور به شهرت و حیثیتش حمله کند چنین کرده بود. مسلماً برای آنچه من جنبه عمومی یا اجتماعی سوابقش می نامم دوستش داشت: به خاطر این که سربازی خوب بود، به خاطر این که جان بسیاری از افراد را در دریا نجات داده بود، و همچنین به خاطر این که ارباب فوق العاده ای بود، و نیز به این علت که ورزشکاری شایسته بود. اما امکان هم دارد که این چیزها همه در چشم دختر به هنگامی که دریافت که شوهر خوبی نیست جلوه ای نکرده باشند، چون با این که زنها آن طور که من می بینم احساس مسئولیتی نسبت به منطقه یا کشور یا شیوه زندگی خاصی ندارند. هر چند ممکن است بکلی فاقد هر نوع روح همبستگی باشند، با این همه واجد غریزه فوق العاده نیرومندی هستند که بی اختیار آنها را با علایق زنانگی پیوند می دهد. البته ممکن است هر زنی بتواند زن دیگری را از شوهرش جدا کند و شوهر یا معشوق را از او بگیرد. اما من بیشتر بر این گمانم که زن وقتی دست به این کار می زند که دلایلی در دست داشته باشد تا براساس آن دریابد که این زن زندگی و اوقات ناخوشی برای شوهر فراهم کرده است. من مطمئنم که اگر این زن فکر کند که شوهر جانوری بوده و با همسرش همچون یک جانور رفتار می کرده چنین عملی می کند. و این عمل را به حکم احساس غریزی می کند که نسبت به زنان ستم دیده دارد. به قول معروف تا رویش را کم کند. من خود اهمیت خاصی به این نتیجه گیری های کلی ای که کرده ام نمی دهم. ممکن است درست باشند ممکن هم هست نباشند. من جز یک امریکایی سالمندی که اندک اطلاعاتی از زندگی دارد چیز دیگری نیستم. هر کس می تواند

نتیجه‌گیری‌های کلی از جریانی به عمل آورد، بعد هم آنها را رها کند و به امید خدا بگذارد. اما تقریباً یقین دارم که این چیزهایی که راجع به نانسی روفورد بیان کردم درست‌اند - می‌دانم که ادوارد اش برنهام را دوست می‌داشت - و این عشق و دوست داشتن عشقی عمیق و لطیف بود.

این که چیزی نیست که بگوئیم خوب، همین که دریافت که نسبت به لئونورا بدپیمانی کرده و خدمات اجتماعی‌اش هم به بهایی بیش از آنچه باید تمام شده‌اند، این احساس را با شدت و حدّت بیشتری به وی نمود. نانسی باید هم این امر را به صراحت و با شهامت عنوان می‌کرد و به وی می‌نمود. این امر را به افکار عامه جامعه اناث مدیون بود، با غریزه صیانت نفس به سوی آن رانده می‌شد، و شاید هم در عالم خیال به خوبی می‌دید که اگر ادوارد نسبت به لئونورا، نسبت به خانم بازیل، و خاطره و یاد آن دوتای دیگر بدپیمانی کرده ممکن است در حق خود او هم چنین کند. و بی‌شک او نیز سهمی از این غریزه جنسی‌ای را داشت که زنان را نسبت به معشوق بسیار ستمگر می‌کند. به هر حال نمی‌دانم آیا در این مرحله نانسی روفورد ادوارد اش برنهام را دوست می‌داشته یا نه. نمی‌دانم آیا هنگامی که در عدن بود و خبر خودکشی‌اش را شنید این خبر باعث جنونش شد؛ زیرا ممکن است این جریان در عین حال که به خاطر ادوارد بوده به خاطر لئونورا هم بوده باشد، یا شاید هم به خاطر هر دو. هیچ نمی‌دانم. بسیار خسته‌ام.

لئونورا به شدت از این دکترین دفاع می‌کرد که دختر علاقه‌ای به ادوارد نداشته. خودش بسیار شایق بود که این تئوری را باور بدارد. این دکترین همین قدر برای وجود او لازم و ضرور بود که اعتقاد به جاودانگی روح. می‌گفت پس از این که زندگانی و کار و شخصیت ادوارد را بر دختر نموده دیگر امکان نداشته که وی بتواند بدو مهر بورزد. از سوی دیگر، ادوارد در کمال بی‌حالی معتقد بود که وجود جاذبه‌ای در شخص وی باعث

شده که دختر همچنان در مهر ورزیدن به وی مداومت بورزد. آری، در پس نقاب نفرت ظاهر همچنان به مهر ورزیدن ادامه دهد. وی بر این گمان بود که دختر به نفرت داشتن از وی تظاهر می‌کرده، و معتقد بود که تلگراف تندی که از «برندیزی» فرستاده جلوه دیگری از همین جریان بوده. تا نشان دهد که واجد احساسی است در خور عضوی از جامعه مشترک المنافع زنان. من نمی‌دانم، قضاوت در این باره را به شما وامی‌گذارم.

نکته دیگری هم هست، که در پیوند با جنبه‌هایی از این ماجرای دردناک ناراحت‌کننده می‌دارد. لئونورا می‌گوید که ادوارد در این خواهشی که در دور کردن دختر به مسافت پنج هزار میل داشت و در اصرار به این که در این فاصله هم بدو مهر بورزد، خداوند خودخواهی بود. آرزومند این بود که این موجود جوان را هلاک کند. از سوی دیگر ادوارد به من گفت که فرض کنیم عشق این دختر برای حیات وی یک چیز ضرور بوده، اگر به قول یا به فعل کاری نمی‌کرد که عشق نانسی را زنده نگه دارد در این صورت می‌توان وی را خودخواه خواند. لئونورا به این نکته پاسخی می‌داد که نشان می‌داد اگرچه ممکن است اعمال ادوارد درست و بجا بوده باشند، با این همه ادوارد طبیعتی فوق‌العاده خودبین داشته. من نمی‌فهمم کدام یک درست می‌گفت. قضاوت در این باره را هم به شما وامی‌گذارم.

به هر حال این نکته مسلم است که اعمال ادوارد فوق‌العاده، و فوق‌العاده درست و به قاعده‌اند. آرام می‌نشست، و اجازه می‌داد لئونورا شخصیتش را به هم بریزد و او را در قعر درکات دوزخ جای دهد، بی این که انگشتی به دفاع از خود تکان دهد. من خیال می‌کنم ابله بود، من نمی‌فهمم چه منظوری داشت که اجازه داد دختر او را بدتر از آنچه بود. و لازم بود. بیندارد. با این همه می‌بینیم که اجازه داد. بعد هم همه آن

چیزهای دیگری که این سه به جهان ارائه کردند: به عالم نشان دادند که بهترین مردم خوب جهان‌اند. من به شما اطمینان می‌دهم که در طی آن دو هفته اقامتی که در آن خانه قدیمی و زیبا داشتیم من حتی یک مورد هم ندیدم که بر این حسن نظر سایه شک و ابهام بیفکند. و حتی وقتی به پشت سر می‌نگرم، با علم به اوضاع و احوال حتی یک مورد کوچک را به یاد نمی‌آورم که یکی از آنها گفته باشد که از چیزی مغایر با آنچه می‌دیدم حکایت کند. به یاد نمی‌آورم، که تا آن روز ناهار، که در طی آن لئونورا آن تلگراف را خواند- لرزش مژه یا لرزش دستی را در این خانواده دیده باشم. آنچه بود یک مجلس خوش خانوادگی بود و بس.

و لئونورا این مجلس را همچنان به خوبی پی‌گرفت- حتی به مدتی بیش از آن- تا آنجا که جریان به من مربوط می‌شد، تا هشت روز پس از به خاکسپاری ادوارد. بلافاصله پس از آن ناهار مخصوص- ناهاری که طی آن اعلام شد که نانسی فردای آن به هند خواهد رفت- از لئونورا خواهش کردم اجازه دهد چند کلمه‌ای با او گفت و گو کنم. مرا به اتاق کوچک نشیمن برد. گفتم: با بیان احساس و عواطفم وقت را نمی‌گیرم، گفتم همان طور که می‌داند علاقه‌مند بودم با نانسی ازدواج کنم، و ظاهراً او هم موافق این امر بود، و افزودم که با این وصف به نظر من این اتلاف وقت و پولی است که بر این مسافرت صرف می‌شود، که اگر شانسی برای پذیرفتن تقاضای من موجود باشد بگذاریم دختر به هند برود.

لئونورا یک بانوی انگلیسی به معنای درست کلمه بود. گفت که کاملاً با خواستگاری من موافق است، و شوهر بهتر از مرا برای دختر به آرزو نمی‌خواهد، اما معتقد است که دختر باید پیش از برداشتن چنین گام مهمی، زندگی را قدری بیشتر ببیند. آری، لئونورا این کلمات را بکار برد: «پیش از آن که چنین گام مهمی در زندگی بردارد.» لئونورا زنی بود کامل، و با ازدواج دختر با من بسیار موافق بود، اما برنامه من خرید خانه خانواده

«کرشا»^۱ را هم شامل می‌شد، که یک میل و نیمی از برانشا دور بود. در فوردینگ بریج. می‌خواستیم با دختر در آنجا مستقر شوم. این جریان موافق میل لئونورا نبود. او نمی‌خواست که دختر و ادوارد تا پایان زندگیشان تنها یک میل و نیم از هم فاصله داشته باشند. با این همه خیال می‌کنم به نحوی در لابلای کلام به من فهماند که می‌توانم با دختر ازدواج کنم اگر او را به فیلادلفیا یا هر گوشه دیگری از دنیا ببرم. نانسی را فوق‌العاده دوست داشتم، و لئونورا این را می‌دانست.

به هر حال، جریان را در همین جا رها کردم. با این تفاهم آن را در اینجا درز گرفتم که نانسی برای کسب تجربه زندگی به هند برود. این عمل به نظرش عملی معقول و منطقی بود. و من آدمی هستم معقول و منطقی... بسیار خوب، من هم شش ماه بعد راه می‌افتم و می‌روم هند. و همان طور که می‌بینید، پس از یک سال دنبال نانسی راه افتادم و به هند رفتم... باید اعتراف کنم که از دست لئونورا قدری عصبانی بودم، که پیشتر به من نگفته بود که دخترک خواهد رفت. من این را به حساب شیوه‌های غریب و غیرمستقیمی گذاشتم که کاتولیک‌های رومی در برخورد با مسائل این جهان اتخاذ می‌کنند. قضیه را این جور پیش خود تعبیر و تفسیر می‌کردم که لئونورا می‌ترسیده اگر پیشتر از این جریان باخبر می‌شدم شاید توقعاتی را پیش می‌کشیدم و به هر حال سعی می‌کردم به او نزدیک‌تر شوم. شاید هم حق با لئونورا بود، شاید که کاتولیک‌های رومی با این شیوه‌های عجیب و غریب‌شان همیشه محق باشند. اینها با چیزهای غربی که طبیعت بشری خوانده می‌شوند سر و کار دارند. و راست هم می‌گفتند اگر می‌دانستم که نانسی به این زودی می‌رود طبعاً سعی می‌کردم به او اظهار عشق کنم. و این امر - یحتمل پیچیدگی دیگری را موجب می‌گردید.

جالب است کارهای غریب و حیرت‌انگیزی که مردم می‌کنند - این کارها را مردمی می‌کنند که کاملاً خوب‌اند، و این کارها را بدین منظور می‌کنند که این لاقیدی روزمره خود را از انظار بپوشانند - آبروداری می‌کنند. ادوارد اش برنهام از آن سر دنیا مرا به اینجا می‌خواهد که در صندلی عقب درشکه شکاری اش بنشینم، تا هنگامی که او دختر را به ایستگاه راه آهن می‌برد تا از آنجا عازم هند شود آنجا باشم. خیال می‌کنم می‌خواستند شاهد آرامشی باشم که انجام این وظیفه را همراهی می‌نمود. وسایل دختر بیشتر بسته‌بندی شده و فرستاده شده بود. خوابگاهش در کشتی مشخص شده بود. همه این کارها را با دقت تمام و جوری سازمان داده بودند که مانند یک ساعت دقیق کار می‌کرد. می‌دانستند در چه روزی سرهنگ روفورد نامه ادوارد را دریافت خواهد کرد، و تقریباً دقیقاً می‌دانست که چه ساعتی تلگرافش خواهد رسید، که در طی آن گفته می‌شد دختر در چه روزی به نزد او برود. ترتیب همه این چیزها را خود ادوارد داده بود، و آخر از همه دستاویز تلگراف هم به سرهنگ روفورد داده می‌شد. با این اظهار که خانم فلان سرهنگ هم با همان کشتی سفر می‌کند و در ضمن راه مواظب دخترک خواهد بود. در واقع تنها همین مانده بود که مسافران از فرط بیکاری و سوسه شوند و به جان هم بیفتند و چشمان یکدیگر را با کارد از حدقه درآورند. اما نه، مردم خوبی بودند...

پس از گفت و گوی با لئونورا رفتم به اتاق اسلحه‌خانه ادوارد. نمی‌دانستم که دختر کجا است، فکر کردم شاید او را آنجا بیابم. فکر می‌کنم خیال داشتم به رغم لئونورا از او خواستگاری کنم. اما انگار به هیچ وجه مجاز نبودم از اش برنهام‌ها دور باشم - ادوارد در صندلی اش لم داده بود و سیگار برگ می‌کشید، و به مدت تقریباً پنج دقیقه چیزی نگفت. شمع‌ها در حباب‌های سبزشان می‌سوختند، بازتاب نورشان در شیشه قفسه‌های کتاب، که حاوی تفنگ بودند سبزگونه بود. بر نمای بخاری

تصویری قهوه‌ای از اسپه سفید بود. اینها آرام‌ترین لحظاتی بودند که من به عمرم شناختم. سپس ناگهان ادوارد راست در چشمانم نگرست و گفت:

«گوش کن رفیق عزیز، دلم می‌خواهد فردا تو من و نانسی را ببری ایستگاه.»

گفتم بسیار خوب، باشد فردا او و نانسی را به ایستگاه می‌برم. مدت درازی به همان حال که بود ماند، سپس ناگهان با صدایی کاملاً آرام، و بی این که چشم بالا کند گفت:

«اینقدر دوست دارم نانسی رو فورد را که از عشقش دارم می‌میرم.»
طفلکی - نخواسته بود از این جریان صحبت کند، ولی من حدس می‌زنم که همین نیاز داشت با کسی صحبت کند، و من برایش در حکم یک زن یا مشاور حقوقی بودم. تمام مدت حرف زد.

باری، برنامه را تا آخرین دم حیات اجرا کرد.

روز زمستانی صاف و بی‌ابری بود، با یخ و یخبندان فراوان. خورشید کاملاً روشن بود، راه پریچ و خم بین خلنگ‌ها و سرخس‌ها بسیار سخت بود. من در صندلی عقب درشکه شکاری نشسته بودم، نانسی در کنار ادوارد بود، از وضع راهی سخن می‌داشتند که اسپه^۱ می‌پیمود. ادوارد با دسته شلاقش به گروهی از گوزن‌های بالای دره اشاره کرد که یک میلی از ما فاصله داشتند. در مسافتی از راه که هموار بود از تازی‌ها گذشتیم: این راهی بود که به فوردینگ بریج می‌رفت. ادوارد درشکه را نگه داشت، تا نانسی بتواند با تازی‌بان خداحافظی کند، و آخرین لیره را به او بدهد، از سیزده سالگی به این سو با این تازی‌ها به شکار رفته بود.

قطار پنج دقیقه تأخیر داشت، و مردم خیال می‌کردند که علت این

۱. cob اسپ دست و پاکوتاه سواری.

تأخیر روز بازار بود، در سویندن^۱ یا هر جا که قطار از آن می‌آمد. صحبت‌ها از این دست بود. قطار به ایستگاه رسید. ادوارد کوپه^۱ درجه ۱ را برایش یافت، که عاقله زنی در آن بود. دختر به درون رفت، ادوارد در را بست، سپس دختر دستش را پیش آورد تا با من خداحافظی کند. بر چهره این اشخاص حالتی از هیچ‌گونه نبود. علامت حرکت قطار پرچمی بسیار سرخ و درخشان بود. همین خود معادل عبارت پرشوری است که من خود خواسته باشم در این صحنه بگنجانم. دختر در بهترین حال و وضع خود نبود، کلاهی از خز قهوه‌ای رنگ بر سر داشت که چندان به رنگ موی سرش نمی‌برازید. به ادوارد گفت: «خداحافظ».

ادوارد در پاسخ گفت: «خداحافظ».

و بر پاشنه پا چرخید، و بلند بالا و در حالی که شانه‌ها اندکی فرو افتاده بود، و با گام‌های سنگین، آرام آرام قدم برمی‌داشت از ایستگاه درآمد. از پیش روان شدم، سوار درشکه شدم، و درکنارش جای گرفتم. این بدترین احوالی بود که دیده بودم.

وزان پس آرامشی بهشتی، آرامش خدایی که مرزهای ادراک را در می‌نوردد، بر برانشا تله‌راگ فرود آمد. لئونورا با نوعی تبسم حاکی از پیروزی به وظایف روزمره‌اش می‌پرداخت. لبخندی بر لب داشت، بسیار ضعیف، اما با این همه پیروزمند. من حدس می‌زنم از بس مدت‌ها بود که امید باز آوردن مردش را به خانه از دست داده بود که همین راندن دختر از خانه کفایتش می‌کرد تا همه شیفتگی‌ها را از سرش براند. روزی از روزها، در سرسرا، به هنگامی که لئونورا داشت بیرون می‌رفت، ادوارد زیر لب چیزی گفت... اما من کلماتش را دریافتم:

«تو ای جلیلی^۲ پریده رنگ، تو پیروز شدی.»

1. Swindon

۲. اشاره به عیسی علیه‌السلام: جلیله، موطن عیسی (ع)، در شمال فلسطین.

به احساسش می‌برازید که از سوین‌برن^۱ نقل قول می‌کرد.
اما کاملاً آرام بود، و مشروب را هم کنار گذاشته بود. تنها چیزی که پس
از باز آمدن از ایستگاه به من گفت همین بود:

«عجیب است، من فکر می‌کنم باید به شما بگویم که اکنون که همه
چیز گذشته و به سر آمده دیگر هیچ احساسی نسبت به دختر ندارم.
نگران احوال من مباش. من حالم خوب است.» مدتی پس از این گفت:
«خوب دیگر، این هم جرعه‌ای عوضی بود، چیزی را منفجر نکرد^۲.» و
رسیدگی به امور مربوط به املاک را از سر گرفت، آن همه زحمت را بر
خود هموار ساخت و سرانجام دختر باغبانش را که کودک نوزاد خود را
کشته بود تبرئه کرد. در «بازارهای» فصلی یا موسمی با تمام کشاورزان
دست می‌داد، در دوگردهمایی سیاسی سخن‌ران بود، دو بار هم به شکار
رفت. لئونورا بر سر دویست پوندی که خرج تبرئه دختر باغبان کرده بود
قشقرقی به راه انداخت. کارها همه همچنان ادامه داشت، گویی دختر
هرگز وجود نداشته بود. هوا بسیار آرام بود.

باری، داستان به همین جا ختم می‌شود. چون بدان می‌نگرم می‌بینم
این پایانی است خوش، با صدای ناقوس کلیسا و سایر تشریفات. تبه‌کاران
داستان - که ادوارد و دختر باشند - با خودکشی و جنون کیفر دیده‌اند.
«قهرمان زن داستان - زنی کاملاً طبیعی، عفیف و با فضیلت، و اندکی
مکار - شده است همسر شوهری اندک فریبکار. قریباً مادر دختر یا پسری
خواهد شد اندکی فریبکار. پایانی خوش و سعادت‌مند... چنین می‌نماید.

اما نمی‌توانم از خود پنهان بدارم که اکنون از لئونورا متنفرم. بی‌شک به
رادنی بایهام رشک می‌ورزم. اما نمی‌دانم آیا این حسادت از اینجا ناشی
می‌شود که خودم می‌خواستم لئونورا را داشته باشم یا به این علت که تنها

۱. Swinburne آلجرنن چارلز (۱۸۳۷-۱۹۰۹) شاعر و منتقد انگلیسی.

۲. احساسی آبی و زودگذر بود، انفجاری در پی نداشت.

دو تنی را که من به حقیقت بدیشان مهر می‌ورزیدم فدا کرد - یعنی ادوارد اش برنهام و نانسی روفورد را. برای این که در عمارتی جدید و مجهز به تمام وسایل راحت مستقر شود و شوهری مقتصد و کاردان اداره‌اش کند لازم دید که ادوارد و نانسی روفورد - دست کم برای من - جز ارواحی تراژیک نباشند.

انگار ادوارد بینوا را در پیش‌رو می‌بینم، که برهنه در تاریکی، همچون یونانیان نفرین شده^۱ باستان در تاتاروس^۱، یا هر کجا که بود، خم‌خمان پس می‌نشیند.

و اما نانسی... آری، دیروز در سر میز ناهار، ناگهان گفت:
«توپ فوتبال»^۲

و این کلمه «توپ فوتبال» را سه بار تکرار کرد. می‌دانم در ذهنش چه می‌گذشت، یعنی اگر بتوان گفت که ذهنی داشت، چون لئونورا تعریف کرده که یک بار دختر بینوا گفت که احساس می‌کند بین شخصیت متجاوز و مهاجم ادوارد و همسرش شده است توپ فوتبال، که مدام به این سو و آن سوبیش می‌رانند. گفت لئونورا همیشه سعی داشت او را به ادوارد تسلیم کند. و ادوارد بی این که سخنی بگوید یا کاری بکند او را به آرامی، بی سر و صدا اما به اجبار، باز پس می‌فرستاد. و عجیب این بود که ادوارد خود فکر می‌کرد که این دوزن او را چون توپ فوتبال به هم پاس می‌دهند، یا به زبان دیگر مثل بسته‌ای پستی که کسی مایل نیست (پس) کرایه‌اش را بپردازد. و لئونورا خیال می‌کرد که ادوارد و نانسی او را از زمین برداشته‌اند و هر جور میلشان کشیده زمینش انداخته‌اند. به این ترتیب، تصویر زیبایی در پیش رو دارید. توجه کنید که من چیزی مغایر با اخلاق پذیرفته شده موعظه نمی‌کنم. من هوادار عشق آزاد به این یا آن صورت نیستم. من خیال

۱. Tartarus درک اسفل دوزخ، آنجا که زئوس تیتان‌های طغی را در آن می‌افکند.

۲. Shuttlecocks در لغت به معنی گوی‌پردار.

می‌کنم جامعه باید به بقای خود ادامه دهد، و جامعه تنها زمانی می‌تواند به بقای خود ادامه دهد که فردِ طبیعی، با فضیلت و اندک فریبکار پا بگیرد و شکوفان شود، و فرد پرشور و خودرأی و لجوج، و بسیار درستکار محکوم به خودکشی گردد. اما فکر می‌کنم که من خود، دروجهی ضعیف‌تر، در مقوله «پرشور»‌ها، خودرأی‌ها، و درستکارها جا بگیرم. از خود پنهان نمی‌دارم که ادوارد اش‌برنهام را دوست می‌داشتم - و او را از این رو دوست می‌داشتم که «خود» من بود. اگر آن شهامت و مردانگی، و همچنین نیروی جسمانی‌اش را می‌داشتم خیال می‌کنم من هم بیشتر همان کارهایی را می‌کردم که او کرد. وی در نظرم همچون برادر بزرگ و تنومندی می‌نماید که مرا برای گردش‌های بسیار به بیرون شهر می‌برد و کارهای جسورانه‌ای می‌کرد، در حالی که من می‌ایستادم و تماشا می‌کردم و دورادور می‌دیدم او را که چه‌گونه باغ‌ها را غارت می‌کند. و می‌بینید، من هم همان قدر اهل احساس و احساساتی‌ام که او بود.

آری، جامعه باید به حیات خود ادامه دهد، باید مانند یک مشت خرگوش زاد و ولد کند. وجود ما به خاطر همین است - اما بعد... من جامعه را زیاد دوست نمی‌دارم. من یک سیمای نامعقول بیش نیستم، یک میلیونر امریکایی هستم که یکی از گوشه‌های دنج و آرام انگلستان را خریده است، در اینجا تمام مدت روز در اسلحه‌خانه ادوارد می‌نشینم... در خانه سکوت مطلق حکمفرما است. کسی با من دیدار نمی‌کند و من با کسی دیدار نمی‌کنم. کسی توجه خاصی به من ندارد، چون من توجه خاصی به چیز بخصوصی ندارم. ظرف بیست دقیقه، از زیر درختان بلوط خودم، در کنار جگن‌های ملک خودم، قدم زنان به روستا می‌روسم؛ جوانان روستایی به احترامم دست به کلاه می‌برند، و اظهار ادب می‌کنند. به این ترتیب زندگی می‌گذرد. برای ناهار برمی‌گردم، نانسی در مقابلم می‌نشیند، در حالی که پرستار سالخورده پشت سرش ایستاده است.

سیمایی است معما آمیز، ساکت، و تا آنجا که به عمل کارد و چنگال مربوط می شود فوق العاده خوش رفتار و مؤدب. با آن چشمان آبی که ابروان درهم کشیده بر آنها سایه افکنده اند در مقابل خود خیره می شود. در ضمن خوردن غذا یک یا شاید دوبار کارد و چنگال در نیمه راه متوقف می شود، تو گویی می کوشد چیزی را به یاد بیاورد، آن گاه می گوید به خدای قادر متعال ایمان دارد، یا شاید تنها یک کلمه دیگر را هم بر زبان می راند: «توپ فوتبال». شگفت است دیدن برق سلامت بر گونه ها یا حالت استقرار سر بر گردن، زیبایی دست های سفید... تصویری است بدون معنی و مفهوم. آری، چیز غریبی است.

اما به هر حال، همیشه لئونورا هست که دیدنش نشاطی در شما پدید آورد. شوهرش مردی است مقتصد و به اندازه ای عادی و طبیعی که می تواند بخش بزرگی از لباسهایش را «دوخته» بخرد. خوب دیگر، این هم یکی از «آرزوهای» زندگی است - و همین پایان داستان من نیز هست.

ناگهان به یاد می آورم و می بینم که نگفته ام که ادوارد چه گونه با مرگ روبه رو شد. یادتان هست که آرامش بر خانه فرو افتاد، که لئونورا زیر زیرکی با پیروزی خود خوش بود، و ادوارد گفت که عشق و دلدادگی اش نسبت به دختر تنها مرحله ای گذرا بوده. باری، بعد از ظهر روزی دوتایی در اصطبل بودیم، از کف سازی اتاقکی بازدید می کردیم که برای اسب های رها در اتاقک ها ساخته شده بود. ادوارد با حدت و حرارت در باره لزوم افزودن بر عده «قوای محلی» همپشایر سخن می گفت. مشروبی نخورده بود، کاملاً آرام بود؛ پوستش شفاف بود، موی سر طلایی بود و حسابی ماهوت پاک کن خورده بود، رنگ آجری بشره اش همه صورت را فرا گرفته تا چین پلک هایش رفته بود، چشمانش به رنگ چینی آبی بود، و با نگاه های بی غل و غش مرا می نگرستند: صدایش عمیق و خشن بود،

راست ایستاده بود، گفت:

«باید این عده را به دو هزار و سیصد و پنجاه نفر رساند.»

یکی از مهترها تلگرافی را برایش آورد، و رفت. ادوارد پاکت تلگراف را با بی‌اعتنایی گشود، و تلگراف را بی‌ابراز هیچ هیجانی از نظر گذراند، و در سکوت کامل آن را به دست من داد. در آن بر کاغذی صورتی رنگ به خطی خرچنگ قورباغه نوشته شده بود: «به سلامت به برندیزی رسیدم. راه پردست‌انداز بود اما خوش گذشت. نانسی.»

باری، ادوارد یک جتلمن انگلیسی بود، اما در عین حال تا آخرین دم حیات «ساتیما تالیستی» هم بود که وجودش ساخته از مستی شعر و رمان «عادی» بود. تنها کاری که کرد این بود که سربالا کرد و به سقف اصطبل نگریست، انگار که به آسمان می‌نگرد و زیر لب چیزهایی گفت که در نیافتم.

سپس دو انگشتش را در جیب کت پشمی‌اش کرد، و قلمتراش کوچکی از جیب کت درآورد. و به من گفت:

«تو این تلگراف را ببر برای لئونورا» و با نگاهی خیره و ابروان درهم کشیده در من نگریست. من خیال می‌کنم در چشمانم خواند که خیال ندارم جلوش را بگیرم. چرا بگیرم؟

فکر نمی‌کردم که دیگر کسی در این دنیا به او نیاز داشته باشد. باشد، بگذار این مستأجران مرده‌شور برده‌اش، جماعات تفنگدارانش، باده‌خوارانش (ترک کرده یا ترک نکرده) هر جور می‌خواهند زندگی کنند. صدها و صدهاتن از این مردم شایستگی این را نداشتند که این مرد بینوا به خاطر آنها رنج ببرد.

وقتی دید که خیال ندارم درکارش مداخله کنم حالت چشمانش نرمی پذیرفت، و چشم‌ها تقریباً مهربان شدند. گفت:

«خدا حافظ، دوست عزیزم، من باید قدری استراحت کنم.»

من نمی دانستم چه بگویم. می خواستم بگویم: «خدا به همراهت.»، چون من هم همانقدر اهل احساسم - سانتیمانتالیستم - اما فکر کردم این سخن صورت درست یک بدرود شایسته نیست، بنابراین دوان دوان با تلگراف راه افتادم به نزد لئونورا، لئونورا خوشحال شد.

پایان